



عشوه و مرگ

در آثار صادق هدایت

انتخاب و مقدمه : محمد بهارلو

عشق و مرگ از مضامین اصلی و مورد علاقه هدایت هستند و به صورت نوعی برگردان تقریباً در همه آثار او تکثیر شده‌اند. برای آدم‌های داستان‌های هدایت عشق آمیخته به درد و ملعنت و تباهی است؛ عشق پاسخی است به معنای هستی و مرگ نجات آدمی از رنج این هستی است.

داستان‌هایی که در این کتاب، با مایه عشق و مرگ، برگزیده شده‌اند عبارتند از: زنده به گور، آبجی خانم، مرده خورها، سه قطره خون، گرداب، داش آکل، آینه شکسته، لاله، صورتک‌ها، چنگال، س. گ. ل. ل، زنی که مردش را گم کرد، عروسکی پشت پرده، شب‌های ورامین، دُن ژوان کرج، بن‌بست، کاتیا، تجلی، تاریک‌خانه و فردا.



نشر قطره

ISBN 964-241-067-0



0789643410872

عشق و مرگ در آثار صادق هدایت

انتخاب و تقدیمه : محمد بهارلو

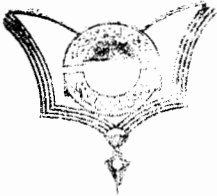
۱/۴۰۰ ف

۴۱/۵

۱/۴۰۰
نقد ادبی

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۲۵۳



تاسیس ۱۳۷۲
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هنر و ادبیات ایران - ۵۸



نشر قطره

عشق و مرگ در آثار هدایت

انتخاب و مقدمه

محمد بهارلو

برگه فهرست‌نویسی پیش از انتشار

بهارلو، محمد
عشق و مرگ در آثار هدایت / انتخاب و مقدمه، محمد بهارلو. - تهران:
نشر قطره، ۱۳۷۹.
۳۴۴ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۲۵۳: هنر و ادبیات ایران؛ ۵۸)
۱. هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰ - نقد و تفسیر. ۲. هدایت،
صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰. الف. عنوان.
ع ۹ ب / PIR۸۳۰۸ / ۶۲ / ۸۶۳
ب س / ۴۴۷



نشر قطره

عشق و مرگ در آثار هدایت

انتخاب و مقدمه: محمد بهارلو

طرح روی جلد: کتابیون ورجاوند

چاپ اول: ۱۳۷۹

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: فرشویه

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۲۸۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

شابک: ۰-۰۸۷-۳۴۱-۹۶۴ ISBN: 964-341-087-0

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	عشق و مرگِ هدایت	۴
۷۱	زنده به گور	
۹۳	آبجی خانم	
۱۰۱	مرده خورها	
۱۱۳	سه قطره خون	
۱۲۵	گرداب	
۱۳۹	داش آکل	
۱۵۳	آینه شکسته	
۱۵۹	لاله	
۱۶۹	صورتک‌ها	
۱۷۹	چنگال	
۱۸۹	س.گ.ل.ل	
۲۱۵	زنی که مردش را گم کرد	
۲۳۹	عروسک پشت پرده	
۲۵۳	شب‌های ورامین	
۲۶۷	دُن ژوان کرج	
۲۷۹	بن بست	
۲۹۹	کاتیا	
۳۰۹	تعجلی	
۳۲۱	تاریک‌خانه	
۳۳۱	فردا	

عشق و مرگِ هدایت

در ادبیاتِ فارسی شاید هیچ مضمونی به اندازهٔ عشق و مرگ نظرِ شاعران و نویسندگان را نگرفته باشد. (حدیثِ عشق و دل‌دادگی در حکایت‌های کهنِ ایرانی ساختاری تثبیت شده دارد؛ به این معنی که دو دل‌داده تا دمِ مرگ به هم عاشق‌اند، و فقط مرگِ پایانی بر عشقِ آن‌ها است. ریشهٔ ازلی رابطه‌هایی چون زال و رودابه، رستم و ته‌مین، سیاوش و سودابه، بیژن و منیژه، گشتاسب و کتایون، اردشیر و گل‌ناز، خسرو و شیرین و مانند این‌ها در عشقی سرشته است که متضمنِ خوبی و خوشیِ پایدار است، و این سعادت‌مندی و «عاقبت به خیری» در عشقِ نمایندهٔ خوش‌بینیِ ایرانی یا خوش‌گمانیِ «مزدایی» است. (در سنتِ غنایی و عرفانی ما اگر «شادیِ تن» سدّ راهِ «شادیِ جان» باشد و وصلِ تن‌ها مانع وصلِ جان‌ها می‌گردد. از طرفِ دیگر عشق به عشق - عشق برای عشق - عشق به مرگ است، و پایانی فاجعه‌آمیز دارد. در حقیقت هر عشقی همواره در معرضِ جنون و مرگ قرار دارد، و میانِ عشق و مرگ پیوندی ناگسستنی و نامریی برقرار است. فقط می‌توان، با تدبیر یا تمهید، مرگ را به تأخیر انداخت، هرگز نمی‌توان برای آن راه‌حلی قطعی یافت.)

(عشق و مرگ از مضامین اصلی و موردِ علاقهٔ هدایت هستند و به صورتِ نوعی برگردان تقریباً در همهٔ آثارِ او تکثیر شده‌اند. برای آدم‌های داستان‌های او عشق آمیخته به درد و ملعنت و تباهی است؛ عشق پاسخی است به معنای هستی و مرگِ نجاتِ آدمی از رنجِ این هستی است. (در داستانِ شگفت و «آخرالزمان»ی س. گ. ل. ل. زنِ داستان، که نمایندهٔ مرگ است، به مردِ داستان،

که نماینده عشق است، می‌گوید:

گمان می‌کنی میلِ مرگ ضعیف‌تر از میلِ به زندگی است. همیشه عشق
و مرگ با هم توأم است، همیشه بشر در عین این‌که به اسم جنگ و
مبارزه زندگی کوشیده درحقیقت خواستار مرگ بوده است.

از نظر او میل به عشق و مرگ هیچ‌گاه در فرد انسانی ترک نمی‌شود؛ ممکن
است میل به عشق، یا زندگی، نباشد اما میل به مرگ همواره در نهاد بشر
شعله‌ور است؛ [زیرا میل به مرگ «نتیجه منطقی وجود آدمیزاد است». همین
مضمون، کمابیش، در بوفیکور نیز وجود دارد. هدایت از منظرِ راوی، نقاش
قلمدان، می‌نویسد:

عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌ها، یک هرزگی، یک ولن‌گاری موقتی.
عشق نسبت به او [زنِ اثیری] برای من چیز دیگری بود. من او را از
قدیم می‌شناختم.

اما این عشق در معنای قدیمی، در معنای ازلی (مثالی)، در زمان حال، در
زمان حال نقاش قلمدان، دیگر وجود ندارد؛ امکان تحقق آن فراهم نیست. زنِ
اثیری، به عنوان مظهر عشق، با کالبد بی‌جانش نصیب نقاش می‌شود، و
کام‌گیری از مرده عین مرگ است؛ رابطه‌ای غیرطبیعی است که، دست‌بالا،
می‌توان از آن به «عشقِ نوروتیک» تعبیر کرد. (اما نقاش قلمدان – و اغلب
آدم‌های داستان‌های هدایت – کماکان، در پی همان عشقِ قدیمی (ازلی)
هستند، عشقی که دیگر به سنتِ غنایی و عرفانی ما شباهت ندارد، و طبیعی
است که آدمی را خاکستر نشین کند.)

۱

از منظر هدایت، چنان‌که در پیام کافکامی نویسد، «آدمیزاد، یکه و تنها و

بی‌پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می‌کند که زاد و بوم او نیست». این آدمیزاد، که در همه داستان‌های هدایت حضور برجسته‌ای دارد و اغلب «سایه» یا «هم‌زاد» خود او است، «حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست». اگرچه می‌خواهد، به نیروی خود، سرنوشتش را تعیین نکند، در اغلب موارد، سرنوشت او با ناکامی و مرگ رقم می‌خورد. ناسازگار بودن سرزمینی که او در آن زندگی می‌کند بیش از هر چیز به جهت از هم گسیختگی شیرازه و وابستگی‌های سنتی است، و از آن جا که بنا کردن سرزمین جدید، که روندی بسیار بطنی و دردناک است، مستلزم ریختن شالوده اصول و انگیزه زندگی جدید است او قادر به انجام دادن آن نیست؛ در واقع امکانش را ندارد. او غریبه‌ای است که با آدم‌های پیرامون خود هیچ نسبتی ندارد، و حتی از «وصلت» طبیعی و ساده عاجز است. در حقیقت آن‌چه هدایت در وصف آدم اصلی داستان‌های کافکا می‌آورد توصیف دقیقی از آدم نمونه‌وار داستان‌های خود او نیز هست.

به جای این‌که از این فضای یخ‌زده بگریزد و در حرارت کانون خانواده‌گی پناهنده شود، به سوی سرمای فلج‌کننده، به سوی خاموشی جاودان و تهی بی‌پایان می‌رود و دلیرانه راه خود را می‌پیماید. عوض این‌که چشمش را ببندد، نگاه دوراندیش خود را به زندگی می‌دوزد و در جلوش ایستادگی می‌کند.

در قطعه مرگ، که هدایت آن را در زمان اقامت کوتاهش در بلژیک، در بهمن ماه ۱۳۰۵ شمسی در مجله ایران‌شهر، منتشر می‌کند، نویسنده نخستین بار از مفهوم مرگ سخن می‌گوید. مرگ نوشته کوتاهی است درباره گریزناپذیر بودن مرگ و در ستایش عدم و نیستی که، در واقع، نوعی «قطعه ادبی» است. این قطعه خام و ناپروورده است و لحنی «رمانتیک» دارد. (ای مرگ! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته آن را از دوش برمی‌داری.)

سیه‌روز تیره‌بختِ سرگردان را سروسامان می‌دهی، تو نوش‌داروی
 ماتم‌زدگی و ناامیدی می‌باشی...

در داستان کوتاه زبانِ حالِ یک الاغ در وقتِ مرگ نیز، که هدایت دو سال
 زودتر از مرگ نوشته است، همین مضمون وجود دارد. الاغی زخمی، که
 نفس‌هایِ آخرش را می‌کشد، «مرگ را مانند پیش‌آمد گوارایی آرزو» می‌کند،
 و دعا می‌کند که کره الاغ سفید او هرچه زودتر بمیرد تا به سرنوشتِ مادرش
 دچار نشود. این دو اثر، که محصول دوره جوانی نویسنده‌اند، در اولین
 داستان، از نخستین مجموعه داستان او زنده‌به‌گور، تکرار شده‌اند. این‌طور
 به‌نظر می‌رسد که نویسنده مرگ را، به عنوان یک «محتوای» انسانی، که
 دغدغه‌خاطر او است، هم‌چون زمینه یک متن ادبی برگزیده است و قصد دارد
 تا به آن معنای ادبی ببخشد.

در زنده‌به‌گور، به رغم این‌که یک معنا، یا مایه اصلی، در کانون توجه
 نویسنده قرار دارد، به معناهای دیگر، آنچه در اصطلاح نقد ادبی جدید از آن
 به «متن متکثر» (Plural text) تعبیر می‌کنند، نیز برمی‌خوریم. در قطعه مرگ و
 زبانِ حالِ یک الاغ در وقتِ مرگ ما با یک متن بسته، و یک معنای محدود، که
 در سطح ظاهر متن منعکس است، روبه‌رو هستیم. معنا - رهایی را در مرگ
 جستن - در این دو متن «ثابت» است؛ اما در زنده‌به‌گور همین معنا «تعریض» یا
 «تکثیر» می‌شود. در حقیقت در زنده‌به‌گور نویسنده، در مقامِ راوی، به صورتِ
 کلی و تجربیدی به مرگ نمی‌اندیشد. به خلاف دیگران، به رغم آدم‌های
 طبیعی، او از تجسم واقعیتِ مرگ پرهیز و گریز ندارد، و رودر رویِ مرگ با
 مرگ پیمان می‌بندد. معمولاً آدم‌ها، در عالم واقع، فقط مرگ دیگران را باور
 دارند، اما مرگِ خودشان را نه. آدم اصلی زنده‌به‌گور، که دانش جویی است
 دل‌خسته و تلخ‌کام و مقیم پاریس و ما تحت عنوان «از یادداشت‌های یک نفر
 دیوانه» تأملات او را درباره مرگ می‌خوانیم، این احساس را در ما برمی‌انگیزد

که نسبت به «فانی» بودنِ خودمان بیندیشیم.

{ راوی زنده‌به‌گور، که در جست‌وجوی مرگ است، «مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید»، به انواع‌گوناگون می‌کوشد تا خود را از پا درآورد، ولی مرگ در مقابل او ناتوان است. راوی در فضایی بسته سیر می‌کند، و تک‌گویی او، به صورت «یادداشت» یا خاطراتِ ایام، اعترافِ روانیِ شخصیتِ او است، و این همان‌گونه‌ای است که داستانِ روانی یا «روان‌شناختی» نامیده می‌شود. در واقع در این داستان ما، در لحظاتی، با همان «سایه» و «هم‌زاد» نویسنده روبه‌رو هستیم و در قطعاتی از آن پاره‌ای از خصوصیاتِ نویسنده به طرز «کنایه‌آمیز» محسوس است. عبارت‌های فراوانی در داستان وجود دارد که از حیثِ ارایهٔ جنبهٔ ذهنی، یا «خود»، نویسنده نوشته شده‌اند؛ از جمله:

این‌ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دل‌جویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتنند. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد نوشت. [...] نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی‌شود گفت، آدم را مسخره می‌کنند. }

رسیدن به رضایتِ خاطر و شناختنِ خود از راه نوشتن، مشغلهٔ راوی سه قطره خون و یوف‌کور نیز هست. نقاش قلمدان می‌خواهد خودش را به سایه‌اش معرفی کند، و این را به تکرار و تأکید می‌نویسد: «من فقط برای این احتیاجِ نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است می‌نویسم.» بنابراین مقصودِ راوی – و طبعاً خودِ نویسنده – از نوشتنِ خودِ امرِ نوشتن است، آن‌چه اسبابِ «ملعنت» یا «رستگاری» است. در واقع نوشتنِ نه به صورتِ وسیلهٔ ارتباطِ میانِ راوی و دنیایِ خارج بلکه به صورتِ وسیلهٔ ارتباطِ میانِ راوی و درونِ خود او است. راوی می‌خواهد به سایه‌اش بگوید که «این زندگی من است» تا شاید از این طریق خودش را بشناسد؛ همان‌گونه که راوی زنده‌به‌گور می‌نویسد: «می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم.» راوی سه

قطره خون نیز، که در تیمارستان بستری است، در آرزوی آن است که به او قلم و کاغذ بدهند تا هرچه دلش می‌خواهد بنویسد اما راوی زنده به گور و بوف‌کور از نوشتن و «گفتن» افکار و احساسات و «زخم‌ها»ی درون خود پرهیز دارند. در واقع، در این جا، ما با جنبه‌ای از شخصیت خود هدایت، در مقام نویسنده، مواجه هستیم. او، مانند هر نویسنده‌ای، به عمد یا غیر عمد، از خودش مایه می‌گذارد.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آن‌ها است. آری سرنوشت هرکسی روی پیشانی‌اش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده شده.

این عبارت، که دو سال قبل از خودکشی نخستین هدایت در پاریس - انداختن خودش در رود «مارن» - نوشته شده، از آن‌چه در وجود او، به صورت پنهان و ناهوشیار، جریان دارد پرده برمی‌دارد. او در نامه‌ای به برادرش، محمود هدایت، عمل خود را «یک دیوانگی» می‌نامد، و در نامه‌ای دیگر به عیسی هدایت آن را «کمدی دراماتیک» می‌داند. در حقیقت هدایت خودش را در آدم داستان‌ش می‌بیند، یا خودش را در وجود او منعکس می‌کند. این به یک معنا به منظور شناختن خویشتن نیز هست، و فقط معرفی خویش نیست. در عین حال عبارت بالا نماینده تقدیر نویسنده است. نمونه دیگر:

یک هفته بود که خودم را آماده مرگ می‌کردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را واری می‌کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رخت خواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم.

بیست و یک سال بعد از نگارش این داستان، هدایت در پاریس، هم‌چون

مخلوقِ خود، راویِ زنده‌به‌گور، که دستی هم در نوشتن دارد، عمل می‌کند. او، در واپسین روزهایِ حیاتش، آخرین دست‌نوشته‌هایِ خود را پاره می‌کند و از بین می‌برد، و با فراغِ خاطر دست به عملی می‌زند که از مدتی قبل تصمیم آن را گرفته بوده است. خواهرزاده او، مهین دولتشاهی فیروز، که در آن ایام در پاریس بوده است، بلافاصله پس از اطلاع یافتن از خبرِ خودکشیِ هدایت به محلِ سکونتِ او می‌رود؛ به خانه‌ای که هدایت آن را به مدت سه ماه اجاره کرده بود و تمام مبلغِ اجاره را از پیش به مالک پرداخته بود، و فقط یک هفته در آن جا اقامت کرده بود. او مشاهداتش را از آن روز نوشته است:

پس از جست‌وجو دیدم یک‌دست لباس و پوشاکِ محدودی در یک چمدان بود و چهار بسته سیگارِ پِل مال رویِ میز و هزار و هشت صد فرانکِ جدید پولِ نقد که درست پیش‌بینی کرده بود برای خریدِ زمین در قبرستانِ Pera Lachaise... جنازه به طورِ طبیعی به خوابِ ابدی رفته بود. حتی رنگِ چهره کاملاً طبیعی بود، گویی خوابیده است البته بالباس.^۱

در کتابِ خودکشیِ صادق هدایت، تألیفِ اسماعیل جمشیدی، از زبانِ رحمت‌الله مقدم، از بستگانِ سببیِ هدایت، که او نیز در آن ایام در پاریس بوده، جنازه هدایت، بر کفِ آشپزخانه، این گونه توصیف شده است:

یک ژاکت به تن داشت، خیلی تمیز و پیراهنِ سفید و شلوار هم به پا داشت، صورتش را هم اصلاح کرده بود. موهایش هم شانه خورده و مرتب بود.

به این ترتیب می‌توان اثری مانند زنده‌به‌گور را به عنوانِ یک متن، یا سند،

۱. صادق هدایت در بوته نقد و نظر، گردآورنده مریم دانایی برومند، «پاریس ۲۳ ژوئن ۱۹۶۹»، نوشته مهین دولتشاهی فیروز، صفحه ۱۴۴.

روان‌شناختی مورد توجه قرار داد؛ یعنی شکافتن داستان برای رسیدن به «متن زیرین» (subtext) آن. با استناد به زنده‌به‌گور، احتمالاً، می‌توان نشان داد که هدایت یک بار دیگر، پس از انداختن خودش در رود «مارن»، خودکشی را تجربه کرده است. از این حیث این داستان برای خوانندگانی که در یک متن به دنبال جنبه‌های ناشناخته وجود خالق آن هستند اثر قابل توجهی است. اما نباید به راه‌گزاف رفت و راوی زنده‌به‌گور را نماینده شخصیت خود هدایت دانست.

چنان‌که اشاره کردیم زنده‌به‌گور زیر عنوان فرعی «از یادداشت‌های یک نفر دیوانه» آغاز می‌شود، و واژه «دیوانه» در این جا جنبه کنایی دارد. خودکشی، از حیث آسیب‌شناختی، یک عمل جنون‌آمیز و دیوانه‌وار است. عموم روان‌شناسان بر این عقیده‌اند که هیچ شخص عاقلی خودش را نمی‌کشد، و آدمی که دست به خودکشی می‌زند، دست‌کم، در زمان عمل مبتلا به یک اختلال روانی است، مبتلا به نوعی «نوروز» یا «پسیکوز» یا «اختلال شخصی»؛ ما همه تابع مخیله خودمان هستیم، و گاه قربانی آن. یک دیوانه، علی‌الاطلاق، قربانی مخیله خویش است. آدم دیوانه از هذیان‌های خودش لذت می‌برد، و اعمال و اغراض او آلوده به خودخواهی و کینه‌توزی و رذالت‌های آگاهانه انسانی نیست. از همین رو یک دیوانه بی‌گناه و معصوم است، و حتی صادق. راوی زنده‌به‌گور اندیشه‌هایش را «نتیجه طرز زندگی افکار موروثی» خود می‌داند، و بر این عقیده است که سراسر زندگی‌اش «سیاه، پست و بیهوده» بوده است. او حاضر به پرده‌پوشی نیست، و می‌داند که «نزد همه مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است». در فرهنگ ما خودکشی ننگ است، و بازماندگان از این که یکی از اعضای خانواده به حیات خود پایان داده است احساس شرم می‌کنند. گناه نیز، در این وضع، احساس رایجی است. اما راوی، چنان که خودش - نویسنده - توضیح می‌دهد، خانواده ندارد. تنها، و در غربت، زندگی می‌کند، و نظر دیگران - مردم -

برایش اهمیتی ندارد.

تنها فرد نزدیک به راوی دختری است که «تازه با او آشنا شده» است. در نخستین توصیفی که راوی از دختر به دست می‌دهد او علاقه خودش را به دختر و موسیقی بیان می‌کند. راوی و دختر در تالار سینما نشسته‌اند و مشغول تماشای فیلم «آوازه‌خوان و سخنگو» هستند، و راوی سعی می‌کند در ضمن تماشای فیلم علاقه‌اش را به دختر نشان دهد.

ساز می‌زدند، زیر و بم، غلت‌ها و ناله‌ای که از روی سیم ویلن درمی‌آمد مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزاندند و همه تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزاندید و مرا در سیرهای خیالی می‌برد.

در واقع عشق و موسیقی باعث می‌شوند که تصویر مرگ، ولو موقتاً، از نظر راوی دور شود. در آخرین باری که قرار است راوی با دختر دم‌در خانه‌اش، که نزدیک قبرستان «منپارناس» است، ملاقات کند ناگهان از روبه‌رو شدن با دختر «پشیمان» می‌شود. «نه این‌که او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه‌ای مرا بازداشت.» راوی، بی‌اختیار، وارد قبرستان می‌شود. خاموشی شگرف قبرستان او را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد، و افسوس می‌خورد که چرا به جای مرده‌ها نیست.

دختره به‌کلی از یادم رفته بود، سرمایِ هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده‌ها به من نزدیک‌تر از زندگان هستند. زبان آن‌ها را بهتر می‌فهمیدم.

به جز موسیقی – که در داستان‌های دیگر هدایت، کمابیش، همین «نقش» را دارد – علاقه دیگر راوی به نقاشی است؛ همان دو هنری که رمانتیک‌ها سخت شیفته و شیدای آن بودند. «افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم،

تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد [...] می‌توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا کنم.» بی‌جهت نیست که هدایت راوی بوف کور را به هیئت نقاش قلمدان در می‌آورد. در حقیقت عنصرِ موسیقی و نقاشی و نوشتن، از حیث «نقش» و «کارکرد»، در امتداد هم قرار دارند. در پایان وقتی راوی، پس از آزمودن انواع راه‌های خودکشی، تصمیم به خوردن تریاک می‌گیرد، در آستانه مرگ، در خاطرات گذشته غوطه‌ور می‌شود. روزی را به یاد می‌آورد که با کشتی عازم سفر است و عده‌ای ساز می‌زنند و دختر زیبایی روبه‌رویش نشسته است. «در فکر خودم غوطه‌ور شده بودم، دنبال آن می‌دویدم، مانند این‌که بال درآورده بودم و در فضا جولان می‌دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی‌شود بیان کرد.» اما این غوطه خوردن در خاطرات گذشته – تأثیر صدای ساز و حضور دختر زیبا – موقتی و گذران است. در واقع مرگ است که حضوری پایدار و مسلط دارد. البته این مرگ، لزوماً، مرگ جسمانی نیست؛ زیرا راوی پیش از آن که بمیرد خود را در جرگه مرده‌ها می‌داند؛ چنان‌که از عنوان داستان بر می‌آید:

«من هم با آن‌ها هستم، یک زنده‌به‌گور هستم...» این معنا در پیام کافکا با عبارت بندی دیگری نقل شده است: «در حقیقت ما نمی‌میریم، اما چنین به دست می‌آید که زنده هم نیستیم، در حالی که زنده هستیم مرده‌ایم: مرده‌های از گور گریخته!»

۲

در داستان آبجی خانم، که تقریباً شش ماه پس از زنده‌به‌گور و در نخستین ماه‌های پس از بازگشت هدایت از پاریس نوشته شده است، عنصرِ مرگ نظرگیر است. اما مرگ عنصر اصلی، محور ساختار، داستان نیست، به آدم اصلی داستان، آبجی خانم، تحمیل می‌شود. اندیشیدن به مرگ برای

آبجی خانم اندیشیدن به رهایی نیست؛ اگرچه ممکن است بتوان مرگ او را نجات از رنج هستی تعبیر کرد. در واقع آبجی خانم از حیث مایه و مضمون (Theme) و «آدم‌پردازی» (Characterization) در امتداد داستان داود گورپشت، که دو هفته قبل از آبجی خانم نوشته شده است، قرار دارد.

آدم‌هایی نظیر داود گورپشت و آبجی خانم قربانی عیبی موروثی هستند، و میان عواطف انسانی و ساختمان جسمانی خود تعارضی احساس می‌کنند. هم داود که گورپشت است و از این جهت خودش را اسباب «تمسخر» یا «ترحم» دیگران می‌داند و هم آبجی خانم که «نه جمال دارد و نه کمال» هیچ کدام نمی‌توانند از محدودیتی که راز جسم، طبیعت و تقدیر، برای آن‌ها پیش آورده است رهایی یابند. به تعبیر کافکا، که هدایت در پیام کافکا نقل می‌کند، «محدود بودن کالبد انسانی هراسناک است»؛ زیرا انسان با جسم خود احساس می‌کند که محدود است. «کسی از دست تنش نمی‌تواند بگریزد، و با جسمش تنها است.» داود گورپشت و آبجی خانم، مانند هر فرد انسانی، متعلق به جسم خودشان هستند، جسمی که آن‌ها را به این اندیشه ناگوار وامی‌دارد که کاش به زهدان زاینده‌ای که از آن بیرون رانده شده‌اند باز می‌گشتند. در واقع آن‌ها آدم‌هایی هستند که وجودشان میان آن‌چه واقعاً هست و آن‌چه فکر می‌کنند باید باشد تقسیم شده است؛ و این سرنوشت آدم‌هایی است که از لحاظ جسمانی نمی‌توانند عشق را تجربه کنند.

در واقع اگر بخواهیم داستان داود گورپشت، و سرنوشت او، را ادامه بدسیم ناگزیر به پایان سرنوشت آبجی خانم - یعنی مرگ - می‌رسیم. داود، که از همه کس و همه جا بریده است، احساس شرم و گناه می‌کند، و سرانجام برای گریز از تنهایی به سگ ول‌گردی پناه می‌برد، و او را در آغوش می‌کشد. اما، از بخت بد، آن سگ هم مرده است. هدایت داستان را، در همین جا، رها می‌کند؛ زیرا پایان آن روشن است. آبجی خانم نیز گرفتار احساس تقدیر محتومی است. او مردم‌آمیز نیست، حتی با مادرش هم نمی‌سازد. هم چون یک «خودآزار»

«ماز و خیست») کُلّیتِ شخصیتِ خود را انکار می‌کند؛ هم دیگران را می‌آزارد، هم خود را. وجودِ خویش را، با افراط در «عبادت» و «طاعت»، به صورتِ وسیله‌ای در دستِ دیگری یا چیزی غیر از خودش مبدل می‌سازد، و دیگر نیازی به حلِ مشکلاتِ زندگی‌اش از راهِ فعالیت‌های بارور ندارد. شبِ عروسیِ خواهرِ کوچک‌تر از خودش ماهرخ، که شباهتی ظاهری به «زینِ اثیری» بوفک‌کور دارد، از غصه و ناامیدی خودش را در آبِ انبارِ خانه خفه می‌کند. چنان‌که اشاره کردیم می‌توان مرگ - خودکشی - او را نجات از رنجِ هستی هم تعبیر کرد. توصیفِ هدایت از نعشِ او در آبِ این تعبیر را لازم می‌آورد:

رختِ زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورتِ او یک حالتِ باشکوه و نورانی داشت، مانند این‌که رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آن جا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت!

مفهوم مرگ در مرده‌خورها همان تمایلِ هدایت را به اندیشهٔ مرگ، که در چند داستانِ اخیر به آن اشاره کردیم، نشان نمی‌دهد. مرگ در این داستان به صورتِ نجات از رنجِ هستی، به عنوانِ تقدیرِ محتومِ انسان با جنبهٔ «تراژیک» آن، تصویر نشده است. مرگ در مرده‌خورها، چنان‌که از عنوانِ آن برمی‌آید، جنبه‌ای هزل‌آمیز و «کمیک» دارد، و این داستان، به گمانِ من، اثری است «لطیفه‌وار» (Anecdotal) که مزاح در آن با موضوعی دردناک در آمیخته است. عنصرِ «لطیفه‌وار» داستان - مردی که ظاهراً مرده است اما از قبر، قبل از آن که رویش خاک بریزند، برمی‌خیزد - مرده‌خورها را از داستان‌هایِ دیگرِ هدایت، که مضمونِ مرگ دارند، متمایز می‌سازد. این داستان را، مانند هر داستانِ «لطیفه‌وار» دیگری، می‌توان در چند عبارتِ کوتاه خلاصه و نقل کرد، به صورتی که مشخصات و امتیازهایِ آن، به مقدارِ فراوان، حفظ شوند.

در واقع آنچه در مرده خورها اهمیت دارد «نقشه» و «طرح» (Plot) داستان – یعنی ترتیب وقایع و حوادث – است نه خود «داستان»؛ زیرا داستان ماده خامی است که در «طرح» قوام می‌یابد. منظور از «طرح» به کار گرفتن همه تمهیدات و شگردها و نشان‌ها و حتی سبک داستان است. نحوه قطع و وصل صحنه‌ها، کوتاه و بلند توصیف کردن زمان‌ها جزو «طرح» است. مرده خورها، در یک «مجلس»، در یک اتاق نیمه تاریک و دود زده، جریان دارد، و زمان کوتاهی را دربرمی‌گیرد. در واقع ما با یک «صحنه نمایشی» (Scene) روبه‌رو هستیم؛ به این معنی که منظره‌ای را از نزدیک و به صورت تمرکز یافته پیش چشم خود می‌بینیم. این طور استنباط می‌شود که هدایت به آنچه در صحنه تئاتر اتفاق می‌افتد نظر داشته است.^۱ گفت‌وگو در این داستان نقش محوری دارد، و قدرت گفت‌وگونویسی هدایت در آن خیره کننده است. نویسنده از صحنه داستان غایب است، و خواننده در طول داستان خود را با آدم‌ها – دو هوو و زنی که برای غمگساری به خانه آنها آمده است و یکی دو نفر دیگر – تنها احساس می‌کند. همه آن ملاحظات و نکاتی که خواننده می‌تواند فرض بگیرد یا استنباط کند از داستان حذف شده است. نویسنده حتی نام آدم‌ها را مشخص نمی‌کند، مگر وقتی که خود آدم‌ها در گفت‌وگوهای شان نام یک‌دیگر را به زبان می‌آورند. در واقع نویسنده مانند یک نمایش نامه‌نویس سبک دست عمل می‌کند و می‌گذارد که آدم‌های داستان خودشان را، در مکالمه زیرکانه و پُرحرارتی که میان آنها درمی‌گیرد، نشان بدهند.

ما از گفت‌وگوی زن‌ها، که معرف شخصیت آنها و عنصر سازنده داستان است، عمق بی‌چارگی و بی‌پناهی و استیصال آنها را درمی‌یابیم. تلاش

۱. مرده خورها، به ترجمه یان ریپکا، ایران‌شناس نام‌آور چک، در سال ۱۳۱۸ شمسی در «انجمن خاوری پراگ» به صورت مکالمه خوانده می‌شود. پس از آن، در ایران، توسط عبدالحسین نوشین و با همکاری خود هدایت به صورت نمایش نامه درمی‌آید و اجرا می‌شود. به نامه‌های صادق هدایت، گردآوری ساجد این قلم، مراجعه شود.

بیوه‌زن‌ها برای تصاحبِ ماترکِ مختصرِ شوهرشان چیزی نیست مگر واکنش زار و زبونِ آدم‌ها در برابرِ عوارضِ ویران‌گرِ مرگ؛ آن‌چه موجب شده است تا نویسندگان از آن‌ها به عنوانِ «مرده‌خور» تعبیر کنند. در این داستان بیش از هر چیز صدایِ گریه و ناله و دعا و نفرین شنیده می‌شود، و نویسنده در فضایِ مرگِ موقعیت‌هایِ «کمیک» می‌آفریند؛ موقعیت‌هایی که راه و رسمِ گروه‌ها و احادِ مشخصی از جامعهٔ ایرانی در آن‌ها منعکس است.

آن‌چه در مرده‌خورها نظرگیر است کاربردِ گونه‌هایِ زبانی و متغیرهایی چون موقعیتِ اجتماعی و جنسیتِ آدم‌ها - تفاوت در گفتارِ زن و مرد - است. زبانِ آدم‌هایِ داستان پُر مایه و سرشار از کنایه و اشاره و تمثیل است، و استفادهٔ مناسب از مقدراتِ بیانی و حالت‌هایِ «دراماتیک» زبانِ عامیانه، فضا (Atmosphere) و «حال و هوا»یِ (mood) داستان را مؤثر از کار درآورده است. در عین حال بافتِ کلام و لحنِ زبانِ آدم‌ها بیان‌کنندهٔ جنبهٔ روان‌شناختیِ آن‌ها نیز هست، و امتیازِ قابلیتِ نویسندگیِ هدایت را به خوبی نشان می‌دهد. این «قریحه» یا «حساسیت» ممتاز را هدایت در داستانِ علویه‌خانم، به صورتِ پرورده‌تری، نشان داده است.

به گمانِ من در مرده‌خورها، مانندٔ علویه‌خانم، قبل از آن‌که موضوع یا «محتوایِ انسانی» مدنظر باشد، طبع‌آزمایی و آزمایش‌گریِ نویسنده در عرصهٔ زبان مطرح است؛ عرصه‌ای که هدایت بیش از هر نویسندهٔ دیگری نسبت به آن حساس بود. در داستانی مانندٔ سه قطره خون این حساسیت نه نسبت به زبانِ داستان بلکه به شیوه‌ها و شگردهایِ نویسندگی و کاربردِ هنر مندانهٔ نشانه‌ها و نمادها معطوف است. از این نظر سه قطره خون در میانِ داستان‌هایِ کوتاهِ هدایت اثر بی‌بدیل و ممتازی است، و در کارنامهٔ نویسندگیِ هدایت فقط می‌توان آن را با بوف کور مقایسه کرد. روشن‌فکران و منتقدانِ ادبی که این داستانِ کوتاهِ هدایت را خوانده‌اند اغلب وانمود کرده‌اند که آن را فهمیده‌اند و از آن لذت برده‌اند، اما جملگی بر معما آمیز و «پیچیده»

بودن آن تأکید ورزیده‌اند. این تأکید، البته، بخشی از حقیقت، یا واقعیت، داستان را بیان می‌کند، اما نشانه‌ها و نمادهای دیرباز و گریزنده آن را توضیح نمی‌دهد. در این داستان، مانند اغلب داستان‌های «سمبلیستی»، توصیف طبیعت و اشیای پیرامون آدم‌ها جایی ندارند. طبیعت به صورت «خیال متحرک» نشان داده می‌شود، و اشیاء نیز آن قدر «ثابت» نیستند، و ما به واسطه حواس مان از آن‌ها درک خاصی داریم. واقعیت این است که با داستانی مانند سه قطره خون فقط با «خواندن دقیق» (Close reading) — توجه شایسته به متن که به معنای تفسیر تحلیلی نیز هست — می‌توان تماس برقرار کرد.

حتی با «خواندن دقیق» سه قطره خون، و آشنایی با مجموعه آثار هدایت، ما ناگزیر از حدس و گمان‌زنی (speculation) هستیم؛ زیرا عنصر غالب، یا معنا، در این داستان، به وضوح، قابل تشخیص نیست. در واقع معنا بر سطح متن داستان ظاهر نمی‌شود، بلکه در لایه‌های زیرین، در «ناخودآگاه متن»، نهفته است. به عبارت دیگر معنا در نشانه‌ها و تصاویر نمادین متن پنهان است، یا به طور کلی در «معما» (enigma) که در ساختار داستان سرشته است. می‌توان قصد نویسنده را، هرچه که بوده است، نادیده گرفت، و چه بسا او بر قصد خود، بر معنا، یا «ناخودآگاه متن»، کاملاً واقف نبوده است. طبیعی است که ما وحدت عناصر این داستان را — اگر وحدتی حاصل باشد — در ساختار آن جست‌وجو کنیم نه در قصد نویسنده.

راوی سه قطره خون، مانند راوی زنده‌به‌گور، دیوانه است، یا وانمود می‌کند که دیوانه است. او مانند راوی زنده‌به‌گور نویسنده است، و در همان «بند» («پاراگراف») اول داستان می‌نویسد: «در تمام این مدت [یک سال] هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چه قدر چیزها که خواهم نوشت.» بعد اشاره می‌کند که، بی آن که خواسته باشد، به او قلم و کاغذ داده‌اند؛ یعنی آن چه ما، از آن پس، می‌خوانیم ریخته قلم او است. به جز «بند»

اول داستان، تا پایان، همه بندها در «گیومه» آمده است. این نکته بی‌شکلی و آشفتگی ظاهری جهان داستان را، تا حد زیادی، توجیه می‌کند؛ زیرا ما با محصول یک ذهن «ناخوش» سر و کار داریم. راوی، چنان که خودش می‌گوید، حتی نمی‌داند که چرا روی کاغذ می‌نویسد: «سه قطره خون». نه راوی، و نه نویسنده، پاسخ مستقیم و روشنی، به این پرسش نمی‌دهند؛ و عبارت کوتاه و مرموز «سه قطره خون»، که به حکایت یا افسانه‌ای راجع است، همان «ناخودآگاه متن» است.

از هر داستان «سمبلیک» یا «کنایی»، مانند سه قطره خون، می‌توان تعبیر متفاوتی به دست داد؛ چنان که تاکنون به دست داده‌اند. «سمبلیسم» سه قطره خون «خودسرانه» است و به ایجاد رابطه موهومی میان عناصر داستان حکم می‌کند. حتی چشم‌تیزبین نمی‌تواند معانی باطنی و ژرف «سمبل»‌های داستان را در نگاه اول تشخیص دهد. سرچشمه این معانی پایان‌ناپذیر است، و هر نسلی، یا فردی، می‌تواند تعبیر خاص خود را داشته باشد، و چه بسا، چنان‌که اشاره کردیم، آن تعبیر از ذهن خود نویسنده هم نگذشته باشد. اما هدایت در ارزیابی دنیای پیچیده و رازآمیز داستان و رفع مسئولیت از خود، در مقام نویسنده، از یک اصل روان‌شناختی موجه تبعیت کرده است؛ زیرا راوی، آن که ما اثر دست یا ذهنش را می‌خوانیم، ظاهراً یک دیوانه است، و چنان‌که گفته‌اند بر دیوانه حرجی نیست. اما همین کیفیت، یعنی دیوانه‌وار بودن اثر دست و ذهن راوی، نوشتن داستان را دشوارتر ساخته است؛ و نویسنده ناگزیر بوده است که هر جزء داستان خود را به گونه‌ای بنویسد که با اجزای دیگر رابطه‌ای مربوط و معنی‌دار داشته باشد، و در عین حال «دیوانه‌وار» جلوه کند.

ساختار سه قطره خون متکی بر «تکرار» و «شبیبه‌سازی» یا «شباهت» (resemblance) است، و هر کدام از آدم‌های داستان «عکس برگردان» (mirror image) دیگری است؛ شگردی که، عیناً، در بوف کور هم به کار رفته است.

داستان، مانند بوف کور، دو بخش دارد: زمان حال که نیمه نخست را تشکیل می‌دهد، و زمان گذشته که نیمه دوم را دربرمی‌گیرد. داستان دارای دو صحنه یا «زمینه» (setting) است: تیمارستان و خانه سیاوش. راوی، در بخش نخست، می‌نویسد که «شب‌ها تا صبح از صدای گریه بیدار» است، و «این ناله‌های ترسناک، این حنجره خراشیده» جان او را به لبش رسانده است. در پایان داستان، که در زمان گذشته است، سیاوش نیز، که «بهترین رفیق» راوی و همسایه دیوار به دیوار او است، خطاب به راوی می‌گوید که پس از کشتن گریه‌نر، جفت نازی، هر شب صدای ناله او را می‌شنود. «از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد.» سیاوش تکرار شخصیت راوی، «سایه» و «هم‌زاد»، او است. در وجود او بخشی از شخصیت راوی را می‌توان دید. سیاوش قصد دارد با دختر عموی خود، خواهر رخساره که در داستان غایب است، ازدواج کند؛ اما در پایان داستان اظهار علاقه او را به رخساره، نامزد راوی، می‌بینیم. سیاوش، مانند راوی، «ناخوش» است، اما هم‌چون راوی خودش را ناخوش نمی‌داند. هر دو تار می‌نوازند، و رفتار و احساسات کمابیش مشابهی دارند. توصیفی که راوی از اتاق سیاوش به دست می‌دهد توصیف اتاق خود او، در تیمارستان، است: «اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود.»

در بخش دوم داستان وقتی که راوی، پس از شنیدن صدای تیر، ششلول خود را از توی کشو میزش برمی‌دارد و وارد حیاط خانه سیاوش می‌شود و قایعی رخ می‌دهد که راوی در بخش نخست، در «ناخودآگاه متن»، نشانه‌ها و نمادهایش را نقل کرده است. سیاوش دست راوی را می‌گیرد و او را پای درخت کاج می‌برد و سه قطره خون تازه را، روی زمین، نشان می‌دهد. بنابراین راوی، نخستین بار، سه قطره خون را زیر درخت کاج در خانه سیاوش می‌بیند. او، بار دوم، سه قطره خون را، در تیمارستان، باز هم زیر درخت کاج می‌بیند. ناظم تیمارستان، که به تعبیر راوی «دست تمام دیوانه‌ها

را از پشت بسته»، می‌گوید که آن سه قطره خون «مالِ مرغِ حق است»، اما راوی، که دیده است قراولِ دمِ در تیمارستان به دستورِ ناظم به گربه‌گُل باقالی شلیک کرده است، عقیده دارد که آن سه قطره خون «مالِ گربه است». عقیده سیاوش نیز همین است. اما در پایانِ داستان راوی عقیده ناظم را بیان می‌کند: «آن سه قطره خون مالِ گربه نیست مالِ مرغِ حق است.» شاید تعبیرِ درست‌تر این است که بگوییم ناظم حرفِ راوی را تکرار می‌کند؛ زیرا حرفِ راوی مقدم بر حرفِ ناظم است. راوی هم برگردانِ شخصیتِ سیاوش و هم برگردانِ شخصیتِ ناظم است. هم‌چنین در پایانِ داستان راوی شعری را، که ابتدا سراینده‌اش را عباس معرفی کرده بود، به عنوانِ سروده خود، همراه با نواختنِ تار، می‌خواند. در تیمارستان عباس «رفیق و همسایه»ی راوی است، و خودش را «پیغمبر» و «شاعر» و «تارزنِ ماهر» می‌داند. وجه شبه عباس با سیاوش و راوی بارز است. دخترِ جوانی همراه یک زن و مرد به ملاقاتِ عباس می‌آیند. دخترِ جوان برای عباس یک دسته گُل می‌آورد؛ اما راوی در این خیال است که دختر او را دوست دارد؛ «اصلاً به هوایِ من آمده بود، صورتِ آبله‌روی عباس که قشنگ نیست.» در یک لحظه راوی می‌بیند که عباس دخترِ جوان را کنار می‌کشد و می‌بوسد.

همین واقعه در زمانِ گذشته، به نحوِ دیگری، رخ داده است. وقتی راوی، پس از شنیدنِ صدایِ تیر، واردِ حیاطِ خانه سیاوش می‌شود سیاوش او را به اتاقِ خودش می‌برد، و یک ششلولِ قدیمیِ دسته صدفی از کشو میزش درمی‌آورد و به راوی نشان می‌دهد؛ ششلولی که یادآورِ ششلولِ خودِ راوی است. بعد رخساره، دخترِ عموی سیاوش که نامزدِ راوی است، با مادرش و یک دسته گُل به عیادتِ سیاوش می‌آیند. در این جا، بارِ دیگر، با تغییرِ شخصیتِ راوی مواجه می‌شویم، و سیاوش جایِ خود را به راوی می‌دهد. در حقیقت این جابه‌جایی، به ابتکارِ سیاوش، صورت می‌گیرد؛ شاید به نیتِ تصاحبِ رخساره و جابه‌جاییِ رخساره با خواهرش، که نامزدِ سیاوش است.

سیاوش در برابر رخساره و مادرش می‌گوید که راوی حاضر است شهادت بدهد که سه قطره خون را به چشم خودش در پای درخت کاج دیده، تا به این ترتیب برای ادعا، یا توهم، خود مبنی بر شنیدن ناله‌های شبانه گربه شاهی بتراشد. سپس ششلول راوی را از جیب او درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. سیاوش، بی آن‌که راوی چیزی گفته باشد، از ششلول در جیب او خیر دارد؛ اصلاً گویی ششلول را از جیب خودش درمی‌آورد. راوی، که در این جا با نام او، میرزا احمدخان، آشنا می‌شویم، به دروغ می‌گوید که، «برای تفریح»، به درخت کاج تیر انداخته است، اما — چنان‌که اشاره کردیم — او نمی‌گوید که سه قطره خون از آن گربه است، بلکه می‌گوید «مال مرغ حق است». البته او بعد به گربه تیرخورده هم اشاره می‌کند: «یا این که گربه‌ای قناری همسایه را گرفته بود و او را با تیره زده‌اند و از این جا گذشته است.» (ناظم، در تیمارستان، به گربه و قناری هم اشاره می‌کند.) وقتی راوی شعر را همراه با نواختن تار می‌خواند رخساره او را «دیوانه» خطاب می‌کند و دست سیاوش را می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌روند. آن‌گاه راوی از پشت پنجره می‌بیند که آن دو یک‌دیگر را در آغوش کشیده و می‌بوسند؛ نظیر آن‌چه عباس، در تیمارستان، با دختر جوان می‌کند. در هر دو حال ما راوی را نظاره گر می‌بینیم؛ بی آن‌که از احساس غبن خود چیزی بگوید. در حقیقت با این پایان‌بندی، که ملتقای زمان گذشته با زمان حال است، معلوم می‌شود که «ناخوش» یا دیوانه اصلی یکی است، و آن هم خود راوی است.

نه فقط میان مردهای داستان — راوی، ناظم، عباس و سیاوش — بلکه میان دخترها — نامزد عباس، رخساره و خواهرش — وجوه شباهت خیره‌کننده است. اما نکته بسیار مهم این جا است که راوی خودش را نسبت به دیگران متفاوت می‌داند: «هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم.» مایه و مضمون داستان در همین عبارت نهفته است؛ زیرا راوی آدم‌های پیرامون خود را، با «ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و

خنده‌های» آن‌ها، هم‌چون گربه‌ای می‌داند که با «ناله‌های ترسناک خود» شب‌های او را «پُر از کابوس» کرده و جان او را به لبش رسانده است. در حقیقت راوی، چنان‌که خودش می‌گوید، یکه و تنها و بیگانه نسبت به پیرامون خویش است: «من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها [آسمانِ لاجوردی، باغچهٔ سبز و گل‌های باز شدهٔ روی تپه] برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخرِ عمرشان بچه می‌مانند خوبست.»

حتی عشق در راوی — حضورِ نامزدش رخساره — هیچ انگیزه‌ای پدید نمی‌آورد. رابطهٔ او با رخساره، به تعبیرِ اریش فروم، نمایندهٔ یک «عشقِ احساساتی» هم نیست؛ عشقی که حتی در خیال وجود ندارد، چه برسد به عالم واقع که باید مشهود و محسوس باشد. راوی اشاره می‌کند که رخساره نامزدِ او است، اما لوازمِ این رابطه — آنچه به‌طورِ طبیعی باید بین دو دل‌داده برقرار باشد — وجود ندارد. در واقع نه راوی عاشق است و نه رخساره معشوق؛ و وقتی که سیاوش، در پایانِ داستان، رخساره را در آغوش می‌گیرد هیچ اثری از حسادت در راوی دیده نمی‌شود. راوی حتی علاقه‌ای به نفوذ در شخصِ رخساره از خود نشان نمی‌دهد؛ زیرا او با این نفوذ می‌توانست خود را دریابد و بر رازی، که هم دیگری و هم خودِ او است، غلبه کند. در این صورت او، چه بسا، می‌توانست بر احساسِ انزوا و جدایی و «کابوس‌های خود مسلط شود. این‌طور به‌نظر می‌رسد که راوی دربارهٔ زن‌ها با تقی، که هم‌چون او در تیمارستان بستری است، کمابیش هم‌عقیده است. تقی، که به تعبیرِ راوی، می‌خواسته است «دنیا را زیر و رو بکند»، بر این اعتقاد است که «زن باعثِ بدبختیِ مردم شده و برای اصلاحِ دنیا هرچه زن است باید کشت»؛ اما خودش عاشقِ پیرزنِ دیوانه‌ای به نام صغراسلطان است.

نمادِ گربه در داستان — نازی و جُفتِ نرش که سرنوشتِ مرگ‌باری دارد — مفهومِ عشق را از نظرِ راوی، و نویسنده، روشن‌تر می‌سازد. گربه در سه قطره خون، با تأکیدِ ممتازی که نویسنده بر آن دارد، به مقدارِ فراوان، بارِ داستان را

بردوش می‌کشد؛ به‌ویژه اگر در نظر آوریم که گربه یک نماد، یا رمز، است، و گربه مساوی با گربه، به عنوان حیوان خانگی یا اهلی که می‌شناسیم، نیست. روشن است که نویسنده خواسته است باری را بر دوش معنای «باطنی» گربه بگذارد، و از همین رو است که باطن یا «سمبلیسم» گربه در داستان اهمیت پیدا می‌کند. نویسنده، به رغم امساک و ایجازی که در توصیف ظاهر آدم‌های داستان به کار برده است، در وصف جسمانی گربه، و حرکات و سکنت او، که گاه به وضوح جنبه انسانی پیدا می‌کند، به ذکر جزئیات و دقایق نیز پرداخته است؛ به‌طوری که وصف گربه بیش از یک سوم حجم داستان را در برمی‌گیرد.

بخش عمده نیمه دوم داستان، که گفت‌وگوی راوی با سیاوش است، و در گذشته رخ می‌دهد، نقلی خاطره‌ای است که گربه محور آن است. ابتدا سیاوش ظاهر گربه را، که اسمش «نازی» است، توصیف می‌کند: «دو تا چشم درشت [داشت] مثل چشم‌های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود.» بعد از رفتار گربه می‌گوید: «میومیو می‌کرد، خودش را به من می‌مالید، وقتی که می‌نشستم از سر و کولم بالا می‌رفت، پوزه‌اش را به صورتم می‌زد، با زبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم.» آن‌گاه «پیش آمد هولناکی» را نقل می‌کند که ماجرای «عشق بازی» نازی با یک گربه نر است؛ گربه‌ای که پس از «جنگ‌ها و کش‌مکش‌ها» با گربه‌های نر دیگر، چون «پرزورتر و صدایش رساتر» است، نازی او را «انتخاب» می‌کند.

شب‌ها از دست عشق‌بازی نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک شب جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشانه رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت.

سیاوش مشخص نمی‌کند که آیا هدفش نازی یا گربه نر بوده است.

همین قدر می‌گوید که «عشق‌بازی نازی» او را از جا درمی‌برد. فردای آن روز نازی با نعلین جفتش گم می‌شود، و چند شب بعد سیاوش صدای همان گربه نر را می‌شنود که تا صبح «ونگ» می‌زند. سیاوش باز ششلول خود را برمی‌دارد و به طرف گربه شلیک می‌کند، و صبح فردای آن روز پای درخت کاج سه قطره خون می‌بیند. از آن پس او هر شب صدای ناله گربه را می‌شنود، و مطمئن است که صدا از همان گربه‌ای است که کشته است، و گربه «جفت خود» را صدا می‌زند. آیا به تعبیر فرویدی، که هدایت به او ارادت می‌ورزید، گربه مظهری از «لیبدو» - غریزه یا انگیزه جنسی - است، و ریشه اضطراب و ناراحتی روانی سیاوش را باید در تمایلات سرکوب‌شده غریزی یاد آرزی زنای با محارم جست‌وجو کرد؟ در پایان داستان - چنان‌که اشاره کردیم - سیاوش، در زیر نگاهِ راوی، دختر عموی خود رخساره را، که نامزدِ راوی است، در آغوش می‌کشد و می‌بوسد. سیاوش، مانندِ راوی، شخصیت یک‌پارچه‌ای ندارد، و برای گریز از احساس تحمل‌ناپذیر تنهایی و جدایی خود را جزیی از وجود دیگری - نازی - می‌داند. تصاحب نازی، توسط گربه نر، برای او تحمل‌ناپذیر است؛ زیرا باعث می‌شود که بیش‌تر احساس تنهایی و جدایی کند.

با در نظر داشتن همه آن‌چه گفتیم سه قطره خون هنوز جلوه‌ای رازآمیز دارد؛ زیرا شگرد اصلی هدایت در این داستان کتمان کردن - اثبات از راه انکار - است، و این شگردی است که هدایت از کافکا آموخته است. این شگرد تا حد زیادی مبتنی بر «سفیدخوانی» است؛ به این معنی که در میان «بند»های داستان و پاره‌ای از «بین‌السطور» و حتی در لابه‌لای برخی از گفت‌وگوها «سفیدخوانی»هایی وجود دارد که خواننده باید آن‌ها را با فراست بخواند؛ به‌ویژه خواننده‌ای که به «خواندن دقیق» عادت دارد. نویسنده در پیام کافکا درباره جهان داستان‌های کافکا می‌گوید: «چه‌گونه این دنیایی را که پیوسته گریزنده و لغزنده است در نظرمان مجسم کنیم؟ نه برای آن‌که به مفهوم آن پی

نمی‌بریم بلکه برعکس برای این که مفهوم آن بیش از انتظار ما است.» در حقیقت در این داستان، مانند عالم رؤیا یا خواب، همه چیز ناقص و گریزان به نظر می‌رسد. منطق نویسنده نیز به منطق حاکم بر عالم رؤیا و خواب شباهت دارد.

شاید تعبیر درست‌تر این باشد که بگوییم هدایت معنا، یا «پیام»، را به صورتِ مدون در داستان درج نکرده است، و اصولاً در آن نباید در پی معنای «ثابت» بود. به عبارت دیگر این داستان، قبل از آن که درباره نویسنده و خواننده یا جهان خارج باشد، از خودش — از نشانه‌ها و نمادها، تصویرگری و شگردها و ساختار ادبی — حرف می‌زند؛ کمابیش به همان معنایی که رومن یاکوبسن برای شعر قایل است. در واقع بی‌نظمی نامأنوس داستان، دوری جستنی نویسنده از «طبیعی شدن»، صرفاً به معنای «آشنایی زدایی» (defamiliarization) از جهان خارج، یا امر واقع، نیست بلکه «آشنایی زدایی» از خود ادبیات نیز هست. هدایت با سه قطره خون ساختاری ارایه می‌کند که پیش از آن در صحنه ادبیات ایران وجود نداشته است. با وجود این‌ها، به گمان من، سه قطره خون نماد بیگانگی انسان معاصر محروم از عشق نیز هست.

۳

در دو داستان گرداب و داش آکل عنصر عشق و مرگ درهم سرشته است؛ و سرانجام مرگ «گناه» عشق را می‌شوید. در نزد هدایت عشقی که نتوان آن را ابراز کرد، و ارادی و اختیاری نباشد، مقدر و محتوم است، پایانی فاجعه‌آمیز دارد و معمولاً به مرگ منتهی می‌شود. نه بهرام و نه آکل نمی‌توانند — نمی‌خواهند — در ابراز عشق پیش‌قدم باشند، و معشوق صدای «عشق درونی» آن‌ها را نمی‌شنود. بهرام به همسرِ دوست «یک‌دل» و «یک‌رنگ» خود عاشق است و آکل به دختر جوانی که در مقام وصی و قیم او است. برای آن دو

عشقِ نثار کردن است نه گرفتن. نثار کردن نه به معنای بخشیدن به امید طلب کردن، بلکه به معنای چشم پوشیدن از هستی خود، محروم شدن، و قربانی کردنِ خویشتن است. آن دو از آن‌چه در وجودشان زنده است، از تمام مظاهر و تجلیاتِ زندگی، درمی‌گذرند و حتی احساسِ زنده بودن را در خود می‌کشند، و جلوه‌ای از ایثارِ شکوه‌مندانه را به نمایش می‌گذارند. در حقیقت نوعِ عشقِ آن‌ها پدران‌ه یا برادرانه است که در آن ایثار لذت‌بخش‌تر از دریافت کردن است؛ اگرچه از تمنای وصل خالی نیست. در سرسپردگی عاشقانه آن‌ها هیچ مایه‌ای از نشاط و وجد و شغف دیده نمی‌شود؛ زیرا عشقِ آن‌ها «درونی» و یک طرفه است.

در گرداب، که عنوانِ آن نمادِ سرنوشتِ هول‌ناکِ آدم‌های داستان است، عشقِ بهرام به بدری، همسرِ همایون، پوشیده و خاموش است، و هیچ کس، حتی بدری، از این عشق آگاه نیست. خواننده نیز از عشقِ اسرارآمیز او چیزی نمی‌داند. خودِ بهرام، در نامه واپسین‌اش به همایون، از عشقِ خود به عنوانِ «دیو» یاد می‌کند که پس از چهار سال جنگیدن با او سرانجام، با مرگِ خود، بر آن غلبه می‌کند. در واقع او خود را می‌کشد تا به دوستش، که وفاداری به او را از عشقِ خود برتر می‌داند، «خیانت» نکرده باشد. در عشقِ بهرام به بدری می‌توان جنبه‌ای «عرفانی» یافت؛ زیرا او سرسپرده‌ی عشقِ خویش است، و معشوق را بیش‌تر از خود، که عاشق است، دوست می‌دارد، و در راهِ عشق از فداکردنِ خود، از پذیرشِ مرگ، دریغ نمی‌ورزد. آن‌چه در عشقِ بهرام اهمیت دارد نفسِ عشق است، و هیچ اثری از شور و هوس و «طلبِ وصل» در آن دیده نمی‌شود؛ و فقط با مرگ - با خودکشیِ عاشق - است که رازِ عشق فاش می‌شود.

عشقِ آکل نیز، مانند عشقِ بهرام، «احساساتی» است، و او عشق را فقط در عالم خیال تجربه می‌کند نه در پیوندی واقعی با معشوق. عشقِ او در واقع نوعی «عشق از راه دور» است، که در ادبِ گذشته ما سابقه دراز دارد، و

نمونه‌اش را در عشقِ خسرو و شیرین، سمک عیار، شیخ صنعانِ عطار و امیر ارسلان می‌توان دید. عشقِ آکل یک عکس‌العملِ عاطفی و خودبه‌خودی و نتیجه‌گرفتار شدنِ ناگهانی در چنگالِ احساسی مقاومت‌ناپذیر است. آکل پس از دیدنِ «چهرهٔ برافروخته و چشم‌های گیرندهٔ سیاه» مرجانِ حالش «دگرگون» می‌شود، و از آن پس خود را در تنگنایِ تقدیری محتوم گرفتار می‌بیند. او مرجان را تجسمِ روشنایی و خوشی و «خیرِ مطلق» می‌داند، و به جای این‌که خود را در معشوق پیدا کند در او گم می‌شود. در نخستین دیدارِ آکل با بیوهٔ حاجی صمد، مادرِ مرجان، آکل می‌گوید: «من آزادیِ خودم را از همه چیز بیش‌تر دوست دارم؛ زیرا نمی‌خواهد «پای‌بندِ زن و بچه بشود». اما سرانجام آکل برای فرار از تنهایی به مرجان پناه می‌برد، و در او پناه‌گاهی برای خود می‌یابد؛ اگرچه این پناه‌گاه خیالی و از نظرِ او گناه‌آلود است.

داش آکلِ حقیقی، داش آکلِ طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدونِ رودربایستی از تویی قشری که آداب و رسومِ جامعه به دور او بسته بود، از تویی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید... ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اتاق به دورِ خودش می‌گشت.

آکل شب‌هایش را با «فکرِ عشق» مرجان می‌گذراند؛ زیرا مقدراتِ ابرازِ عشقِ او، مانند عشقِ بهرام، وجود ندارد. آکل عقیده دارد که «هرگاه دختری [را] که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک‌به‌حرامی خواهد بود»؛ به‌ویژه این‌که تردید دارد دختر او را دوست داشته باشد. آکل چهل سال دارد و مرجان چهارده سال. «از همه بدتر هر شب صورتِ خود را در آینه نگاه می‌کرد، جایِ جوش خوردهٔ زخم‌هایِ قمه، گوشهٔ چشمِ پایین کشیدهٔ خودش را برانداز می‌کرد.» آکل، مانند داود گورپشت و آبجی خانم، میانِ عواطفِ انسانی و

ساختمان جسمانی خود تعارضی احساس می‌کند، همان گونه که موقعیت (وجهه) اجتماعی و عواطفش با یک‌دیگر در تضاد قرار دارند. از طرف دیگر نسبت به قضاوت محیط، از این که مبدا دیگران برایش «لُغز» بخوانند، سخت حساس است. با وجود این حاضر نیست بارِ گرانِ مسئولیت را از دوش خود بیندازد، چون مسئولیت را عینِ عاطفه و فضیلت می‌داند. از همین رو آکل دارای شخصیتی کاملاً «اخلاقی» است، و در سیرت او نیروی اخلاقی بلندترین مرتبه را دارد؛ زیرا به زعم او اخلاق یعنی قدرتِ اثبات در برابرِ قدرتِ نفی و انکار. در برابرِ آدم هرزه‌لایی مانند کاکا رستم، که نمایندهٔ فساد و تباهی و پلشتی است، او از حیثیت و شرافتِ انسانی دفاع می‌کند.

داش آکل پشتِ گوش فراخ و گشادباز بود، به پول و مالِ دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگی‌اش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همهٔ داراییِ خودش را به مردم نداد و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد.

آکل از قهرمانی یک معنای اخلاقی را اراده می‌کند نه معنای جسمانی. با وجود ظاهر خشک و خشن و زخم و زخم خورده‌اش بسیار نرم‌دل و رئوف و پُراحساس و عاطفه است. حاضر است در زندگی خصوصی خود بی‌سعادت بشود و حتی شکست بخورد و از پادراید اما به ساحتِ کبریایی اخلاقِ الایی که به آن پابند است لطمه‌ای وارد نشود. بنابراین آکل آن گونه که وانمود می‌کند سزاوارِ سرزنش و «دشنام» و «نفرین» نیست، و با آدم‌هایی نظیر داود گوژپشت و آبجی خانم و بهرام فرق بسیار دارد. از این که خود را غرق در گناه می‌داند برحق نیست؛ و بی‌جهت عشقِ خود را به مرجان از «مردانگی» به دور می‌داند. آکل هفت سالِ آزرگار از خانوادهٔ حاجی صمد «پرستاری» می‌کند، و از هیچ گونه «جان‌فشانی» در حقِ آن‌ها دریغ نمی‌ورزد. ظاهراً آن عاملِ اصلی که او را از ابرازِ عشق باز می‌دارد «کبرِ سن»، یا در اصطلاح جاری‌تر

«اختلافِ سن»، است که از قضا در سنت و عرفِ ما مشکلی برای مردان محسوب نمی‌شود؛ چنان که در خودِ داستان، به عنوان «پیش‌آمدِ مهم»، می‌بینیم: «برایِ مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود.»

اما، ظاهراً، از این واقعه «خم به ابروی داش‌آکل» نمی‌آید، هرچند او عشق به مرجان را مسببِ احتمالیِ مرگِ خود می‌داند: «این عشق مرا می‌کشد.» بنابراین طبیعی است که او نتواند نسبت به این «پیش‌آمدِ مهم» بی‌اعتنا باشد. در شبِ عروسیِ مرجان با دلِ «شکسته و مجروح» زندگیِ خود را «پوچ و بی‌معنی» می‌یابد، و از رفتن به خانهٔ خود، که یادآور تنهایی او است، هراس دارد. واقعیت این است که او دیگر نمی‌تواند حتی به زندگی گذشتهٔ خود، به دورهٔ پیش از آشنایی با مرجان، باز گردد. نتیجهٔ درگیر شدنِ او با کاکا رستم، در آخرِ همان شب، چندان دور از انتظار نیست. تعبیر درست‌تر این است که بگوییم آکل، هم چون بهرام، بارها کردنِ خود نشان می‌دهد که معشوق را نه برایِ خود بلکه برایِ خودِ او می‌خواهد؛ گیرم معشوق – به خلافِ نمونه‌های عرفانیِ آن – برایِ این از خودگذشتگیِ عاشق سرانجامِ نقاب از رخسار بر نمی‌گیرد. آکل به پیشوازِ مرگ می‌رود، چون عشق برایِ او سرانجامی جز مرگ ندارد. زخمی که او می‌خورد و به مرگش منجر می‌شود، در حقیقت، از آسیبِ عشق است. آنچه از زبانِ طوطی، در پایانِ داستان، شنیده می‌شود تکرارِ کلامِ آکل است: «مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشقِ تو... مرا کشت.»

در میانِ داستان‌هایِ هدایت‌ناپذیرترین صورتِ عشق در آکل نسبت به مرجان دیده می‌شود. آکل را، که یک سروگردن از همهٔ آدم‌هایِ داستان‌هایِ هدایت‌بلندتر است، می‌توان آخرین نمایندهٔ یکی از صورت‌هایِ ازلی عشق در فرهنگِ ایرانی دانست. نمونهٔ نزدیک به این صورتِ عاشقانه در داستانِ لاله دیده می‌شود. آدمِ اصلیِ لاله، خداداد، روستایی شصت‌ساله‌ای که عاشقِ

دخترِ کولیِ دوازده ساله‌ای است، نسبت به بهرام و آکل دریافتِ واقع‌بینانه‌تری از زندگی دارد؛ اگرچه او، هم چون اقرانِ خود، تک و تنها زندگی می‌کند و شیوهٔ «گوشه‌نشینی» و «تارکِ دنیایی» اختیار کرده است. خداداد، در قیاس با بهرام و آکل، کم‌تر «رمانتیک» است، و این خصوصیت، یا کیفیت، در سبک و لحنِ داستان نیز به چشم می‌خورد.

خداداد شخصیتِ «تراژیک» بهرام و آکل را ندارد؛ «چالاک و زنده دل» است و طبیعت را سخت دوست می‌دارد. رویِ زمینی که به او ارث رسیده است زراعت می‌کند، «کاری که پدرش و شاید پشت در پشت او می‌کردند». اما در یک شبِ سردِ زمستان، ناگهان، دخترِ کولیِ لالی به آلونکِ او پناه می‌آورد، و خداداد اسمِ دخترک را، به قیاسِ لال یا «لالو»، لاله می‌گذارد. دختر همان صورتِ مثالیِ زن‌هایِ داستان‌هایِ هدایت را دارد: گندم‌گون با چشم‌هایِ گیرنده. روستاییانِ دور و اطراف، حتی کولی‌ها، دختر را نمی‌شناسند، و خداداد نمی‌داند «در میانِ زمین و آسمان این دختر از کجا آمده» است. حضورِ ناگهانی و اسرارآمیز او یادآورِ حضورِ زنِ اثیریِ بوف کور است. خداداد، ناگزیر، دختر را به فرزندِ برمی‌دارد، و به تدریج به او علاقه‌مند می‌شود؛ «نه دل‌بستگی پدر و فرزند، اما مثلِ علاقهٔ زن و مرد او را دوست می‌داشت». همان احساسِ تعارضِ آمیزِ آکل در او سر برمی‌دارد: محبتِ پدرانه و وسوسهٔ عشق. رفتارِ «بیرونی» خداداد نسبت به لاله پدرانه است و احساسِ «درونی» یا «مخفیانه»ی او عاشقانه. در عینِ حال او نسبت به لاله نوعی احساسِ تملک دارد، و عشق در نظرش هم چون مایملکی است که باید از آن پاس‌داری کند.

دختری که او در آلونکِ خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درختِ میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوهٔ آن را بچیند.

اما احساس لاله نسبت به خداداد احساس یک فرزند به پدر خویش است، به طوری که او را پدر خطاب می‌کند؛ کمابیش نظیر همان احساسی که در بدری و مرجان می‌توان یافت. به تدریج احساس تعارض آمیز خداداد باعث می‌شود که زندگی او میان «بیم و امید» بگذرد، و «ترس مانع می‌شد که به او عشق خودش را ابراز بکند».

اگر لاله می‌گفت: «نه. تو پیری.» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر این که خودش را بکشد.

چرا خودکشی؟ ظاهراً ساده‌ترین و طبیعی‌ترین راه‌حلی که خداداد، مانند اغلب آدم‌های داستان‌های هدایت، در مواجهه با دشواری و مصایب زندگی پیش روی خود می‌بیند مرگ است. تضادهای دردناک او با زندگی نتیجه طبیعی وضع غریب و نامتعارف او است؛ مردی که تا پیرانه‌سر «گوشه‌نشینی» و «تارک دنیایی» اختیار کرده است. هویت و سرنوشت او رانه و سوسه عشق آن دخترک کولی، که هم‌چون جرقه گذرانی در افق زندگی او روشن و سپس محو می‌شود، بلکه موقعیت و هستی او در مقام یک مرد تنها تعیین می‌کند. خداداد سرنوشتی جز آن چه، در پایان داستان، می‌بینیم نمی‌توانست داشته باشد. وقتی لاله با همان وضع اسرارآمیزی که می‌آید ناگهان ناپدید می‌شود و مدتی بعد خداداد او را در سیاه‌چادر یک مرد جوان کولی می‌بیند، در واقع، رابطه آن دو به پایان طبیعی خود می‌رسد. نویسنده احساس تعارض آمیز آدم بدفرجام داستان را در گریه‌ای که او از «غم و خوش حالی» سر می‌دهد در توصیف هول‌آوری به دست می‌دهد. پیرمرد «افتان و خیزان»، از همان راهی که آمده است بر می‌گردد، وارد آلودگی می‌شود و در راه به روی خودش می‌بندد و دیگر کسی او را نمی‌بیند.

آیا فرجام خداداد، هم‌چون فرجام بهرام و آکل، مرگ است؟ چه بسا اگر داستان را ادامه بدهیم به مرگ برسیم. اما، چنان که اشاره شد، خداداد آدم واقع

بین تری است؛ به ویژه این که در «موقعیت عاشقانه»ی متفاوتی قرار دارد، و به نظر نمی‌رسد که از غلبه بر وسوسه عشق ناتوان باشد. او در مواجهه با پایان عشق خود، در مصاف با سرنوشت، همان قدر که احساس «غم» می‌کند «خوش حال» نیز هست. غم و خوش حالی، مانند سایر تقابل‌های هستی انسانی، ملازم یکدیگرند، و بروز آن دو، به صورت توأمان، در یک فرد نشانه تعادل او است؛ اگرچه ممکن است تعارض آمیز به نظر برسد. غم خداداد، که نشانه پایان عشق او است، به معنای خوش حالی او نیز هست؛ زیرا دختری را، که هم چون فرزند خویش پرستاری کرده است، شادمان در خانه بخت می‌بیند. از این رو، به گمان من، پایان داستان لاله، با وضع فعلی، مرگ نیست. میل به انزوا، که در خداداد بسیار قوی است، اگرچه ممکن است به معنای میل به فراموشی — «دیگر کسی او را ندید» — باشد، لزوماً، به معنای میل به نیستی نیست. باید در نظر داشت که با رفتن لاله همه هستی خداداد از دست نمی‌رود. او هنوز تکه زمینش را دارد و، کماکان، می‌تواند، مانند پدرانش، روی آن کار کند، و مهم‌تر از آن «همه طبیعت به نظر او خرم و خوش رو می‌آمد». چه بسا اهالی دماوند، بار دیگر، پس از گذشت «بیست سال» او را ببینند.

۴

آینه شکسته جزو داستان‌های فرانسوی هدایت است، و از حیث «فضا» و «زمینه» به داستان‌هایی نظیر *مادلن*، *اسیر فرانسوی*، *زنده به گور* و *کاتیا شباهت* دارد. این طور به نظر می‌رسد که نویسنده مایه خام این داستان‌ها را از تجربه اقامت خود در پاریس گرفته است، و نظرگاه، یا زاویه دید، نیز در این داستان‌ها اول شخص مفرد است. در آینه شکسته راوی یک جوان ایرانی تحصیل کرده مقیم پاریس است که جریان آشنایی ناکام خودش را با دختری به نام اودت روایت می‌کند. موسیقی در این داستان، «والس گریزی»، مانند موسیقی در *زنده به گور*، عنصری عاشقانه است و مایه پیوند راوی با اودت

است. «معماری» یا «ساختمان» («آرشیئتکتور») داستان ساده است، و داستان در همان جایی که آغاز شده است به پایان می‌رسد. دو پنجره گشوده‌ای که زمینه‌آشناییِ راوی را با اودت فراهم می‌کند در پایانِ داستان، یک سال بعد که راوی از سفر انگلیس به پاریس باز می‌گردد، جلوه دیگری دارد. از اتاق سابقِ راوی یک محصلِ چینی «والس گریزری» را با سوت می‌نوازد و به در خانه اودت، که پنجره‌اش بسته است، ورقه‌ای آویزان است که روی آن نوشته: «خانه اجاره‌ای».

تصویری که نویسنده از اودت، معشوقِ راوی، به دست می‌دهد در مقایسه با تصویر او از زن‌هایِ داستان‌هایِ گرداب، آبجی خانم، داش آکل و لاله متفاوت است. در آینه شکسته فقط راوی نماینده عشق نیست، معشوق نیز نمادی از عشق است، و در نشان دادن احساساتِ عاشقانه خود منفعل نیست. در داستان‌هایی که نام بردیم مرد است که همواره در میدانِ عشق سخن‌گو و «فاعلِ شناسایی» («سوبژه») است. زن در پرده حجاب قرار دارد و «موردِ شناسایی» («ابژه») است، و حتی صدای او شنیده نمی‌شود. در این داستان‌ها مقدمات و الزاماتی که مردها را در ابراز عشق پیش‌قدم، و گاه فعال مایشاء، می‌سازد به طور طبیعی، یا مساوی، در اختیارِ زن‌ها قرار ندارند، و اودت به عنوان یک دختر «متجدد» فرانسوی هیچ شباهتی به امثالِ آبجی خانم و مرجان و لاله ندارد؛ اگر چه او نیز، به تعبیرِ راوی، «خرافات پرست» است. اودت علتِ ناکامی و جداییِ خود را از راوی بر اثر شکستنِ تصادفیِ آینه کوچکی می‌داند که راوی به او هدیه داده بوده است؛ زیرا از نظر او شکستنِ آینه بدیمن است و «بدبختی» می‌آورد. در واقع آن‌چه دو دل‌داده جوان را از یک‌دیگر دور می‌سازد همان عواملِ مألوف – میل به انزوا و فراموشی و نیستی – نیست، بلکه مسافرتِ ناگهانیِ راوی به لندن است، و در این جدایی هیچ یک از آن دو مقصر نیست؛ شاید از همین رو است که اودت شکستنِ آینه را مسببِ آن «پیش‌آمد ناگوار» می‌داند.

در صورتک‌ها که مایه عشق و مرگ، توأمان، در هم سرشته است زنِ داستان، خجسته، بیش از جنسِ «فرنگی» خود اودت، زبان باز می‌کند. با این داستان چهره کمابیش «ثابت» زنِ داستان‌های هدایت دیگرگون می‌شود؛ و اگرچه، ظاهراً، صورتک به چهره دارد در لحظه‌ای که فرصت، یا امکان، پیدا می‌کند چشم در چشم «شاهد» خود، و خواننده، می‌دوزد و «صاف و پوست‌کنده» سخن می‌گوید. منوچهر، نامزدِ خجسته، که پدرش از شاه‌زاده‌های قدیمی است، به رغم مخالفتِ خانواده، قصد از دواج با خجسته دارد. اما با دیدنِ عکس خجسته در آغوشِ مردِ دیگری، که خواهرش به او نشان می‌دهد، نقشه‌هایش «ضایع و خراب» می‌شود، و از آن‌جا که «بدونِ خجسته زندگی برایش غیر ممکن است» تصمیم می‌گیرد که به دختر و خودش زهر بخوراند و در آغوش هم بمیرند. او در پی آن است که این فکرِ «قشنگ و شاعرانه» را عملی کند؛ زیرا احساس می‌کند که در وجود معشوقش کیس دیگری نهفته است، کسی که مصنوعاً، به جهت فریب او، آمده است.

در واپسین دیدارِ آن دو در یک تالارِ رقص شبانه، که همه با لباس‌های «عجیب و غریب» و صورتک بر چهره در آن حاضر شده‌اند، آن‌چه در گفت‌وگوی آن‌ها نظرگیر است خودبینی و فریب و توهم است. رابطه‌ای که میان آن برقرار است، و به صورتِ عشق و انمود می‌شود، در واقع برای گریز از احساس تحمل‌ناپذیر جدایی و تنهایی است، و در آن فقط هوس‌رانی و شور و شهوت به چشم می‌خورد. خجسته تردید دارد که دو نفر «ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست‌کنده همه احساسات و افکارِ خودشان را به هم بگویند». منوچهر که عشق را چیزی جز یک موهوم، یک «تصورِ نهانی»، نمی‌داند در پاسخ او می‌گوید:

هر کسی با قوه تصورِ خودش کیس دیگر را دوست دارد و این از قوه تصورِ خودش است که کیف می‌برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می‌کند که او را دوست دارد. آن زن تصورِ نهانیِ خودمان است، یک

موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.

این اندیشه و اکنش طغیان آمیزی است بر ضدِ روابطِ عاشقانه‌ای که از آغاز فاسد و از ریشه مسموم است. شبیحی میانِ منوچهر و خجسته حایل است، و این شبیح تصویرِ عشق، نمونهٔ مثالی، است که منوچهر در ذهنِ خود ساخته است، و خجسته را به صورتِ آن می‌بیند یا بازسازی می‌کند. اما این شبیح، یا «موهوم»، یک واقعیتِ زنده و سالم نیست؛ زیرا هنگامی که منوچهر دست برمی‌آورد تا آن را لمس کند با جسمی لایشعر و «چرکین» روبه‌رو می‌شود و به ناگزیر دستِ خود را پس می‌کشد. منوچهر زنی را که مظهرِ عشقِ او است نه به عنوانِ یک واقعیتِ انسانی، یا انسانِ واقعی، بلکه هم‌چون «تصویرِ نهانی» خود در نظر می‌گیرد: «می‌خواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اولِ من بود.» بنابراین طبیعی است که عشقِ منوچهر نسبت به زنی که ظاهراً «انتخاب» کرده است از همان ابتدا محکوم به شکست است؛ زیرا اساساً عشقی «وجود» ندارد. به عبارت دیگر خجسته در صورت‌تک‌ها همان زنِ «لکاته» در بوف کور است، و «موهوم اول» منوچهر نمادِ «زنِ اثیری» است که به «عالمِ مثال»، عالمِ ازلی و غیر محسوس، وابسته است.

اما خجسته، به رغمِ منوچهر، هیچ توهمی نسبت به مفهومِ عشق ندارد، زیرا فقط در پی شادخواری و کام‌جویی است؛ آنچه از آن به «عشقِ جنسی»، یا «عشقِ تناسلی»، تعبیر می‌کنند. او اعتقادی به یک‌گانگی و پیوندِ عاشقانه ندارد، و حدِّ اعلاّی هم‌دلی را «تسلیم» جسمانی می‌داند که حاصلِ آن یک «خوشی» گذران است. از نظرِ او «دنیا دم‌دمی است» و در نهایت «چیزی که می‌ماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد». جسارت و طغیانِ او، در مقامِ یک زن، شاید قدری اغراق‌آمیز به نظر برسد، چون هیچ چیز برای او اهمیت ندارد، حتی گسست از

خانواده. آن‌چه ممکن است رفتار او را موجه جلوه دهد گرایش درونی او به مرگ است؛ گرایش به این حقیقت که مرگ در هر لحظه از زندگی در کنار ما است و انتظارمان را می‌کشد. او، مانند بسیاری از مردهای مرگ‌جوی داستان‌های هدایت، گردش و حضور مرگ را در اطراف خود حس می‌کند؛ اگرچه به استقبال آن نمی‌رود: «دو روز دیگر ماها خاک می‌شویم. چرا سر حرف‌های پوچ وقت‌مان را تلف نکنیم؟» در واقع اشاره او به حضور ناپیدا، یا تهدید، مرگ همان فاجعه‌ای است که در پایان داستان با آن روبه‌رو می‌شود؛ گیرم می‌توان این فرجام، یا فاجعه، را نتیجه «فکر انتقام» منوچهر نیز دانست. به عبارت دیگر عشق، یا توهم آن، در این داستان خویشتن آدم‌ها را فاش می‌سازد، و آن‌چه را به صورت خفته یا ناهوشیار در ضمیر آن‌ها وجود دارد بر ملا می‌کند.

در عروسکی پشت پرده آدم اصلی داستان، مهر داد، بی‌شبهت به منوچهر نیست؛ هرچند به جمشید، جوان تحصیل کرده آینه شکسته، نیز شبهت دارد. مهر داد، مانند جمشید، در فرانسه تحصیل کرده، اما جوانی است «چشم و گوش» بسته، و بری از هر گونه رابطه و تجربه عاشقانه. یگانه «یادگار عشقی» مهر داد چشم‌های اشک‌آلود دختر عموی‌اش، درخشنده، است که در موقع سفر به مشایعت او آمده بوده است. او، اگرچه از نظر ناظم آموزش‌گاه شبانه‌روزی «سرمشقی» محصلان است، هیچ شبهتی به شاگردان فرانسوی ندارد؛ زیرا همه هوش و حواس او در «محیط درس» محصور است، حال آن که دیگران «از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق‌بازی» نقل‌های جورواجور دارند. همین نقل‌ها و «سرگذشت‌ها» است که او را برمی‌انگیزد تا نخستین شب پس از خاتمه تحصیل با پول پس‌انداز خود به «کازینو» برود. اما به جای رفتن به «کازینو» تصمیم می‌گیرد مجسمه زنی را بخرد که پشت شیشه مغازه‌ای نظر او را می‌گیرد.

این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از یک زن فرشته بود که به او لبخند

می‌زد. آن چشم‌های کبود تیره، لبخند نجیب دل‌ربا، لبخندی که تصورش را نمی‌توانست بکند، اندام باریک ظریف و متناسب، همه آن‌ها مافوق‌مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود.

در حقیقت این مجسمه نماد همان زن مثالی است که به «موهوم» و «تصور نهانی» منوچهر در داستانِ صورتک‌ها شباهت دارد. زن اثری نیز، که راوی بوف کور به او دل‌بسته است، فارغ از زمان و مکان و حایز همه صفات و خصایل فرشتگان است؛ رفتار و سکناتش به هیچ وجه «مانند مردمان معمولی نیست». زن‌هایی که مهرداد «تاکنون دیده بود به پای این مجسمه نمی‌رسیدند»؛ اگرچه شباهتکی به درخشنده دارد. وقتی مهرداد مجسمه را، که برایش «مظهر عشق، شهوت و آرزو» است، با چمدان بزرگی، که «مثل تابوت» است، به ایران می‌آورد درخشنده، نامزد مهرداد، سعی می‌کند خود را به هیئت مجسمه درآورد، تا به این ترتیب دل مهرداد را به دست آورد.

درخشنده دختری است ساده و بی‌آلایش و، چون خود را نامزد مهرداد می‌داند، شیفته و وفادار به عشق خویش است. او نه به اودت شباهت دارد و نه به خجسته، و در نوع دخترهایی چون لاله و مرجان است. او با «شبیبه‌سازی» و تقلید از مجسمه می‌کوشد «عشق غیر عقلانی» مهرداد را به عشقی زنده و انسانی بدل کند، اما قربانی نقشه ساده‌دلانه خود می‌شود؛ در واقع قربانی «سادیسیم» مردی که عروسکی را جزء لاینفک خود می‌سازد تا به این وسیله بر احساس تنهایی و اضطراب خود غلبه کند. مهرداد چون از علاقه و عشق خجسته نسبت به خود آگاه است در عمق وجودش احساس غرور می‌کند، و خود را برتر از آنچه هست می‌پندارد. در این داستان، که بر محور شخصیت مهرداد می‌گردد، از همان آغاز رگه‌ای از «تراژدی» به چشم می‌خورد، و نکته این جا است که هدایت، به ساینقه‌گراییش عمومی خود، داستان را به طرف همین «تراژدی» می‌برد؛ عشقی که پایان آن مرگ است، و بدیلی جز مرگ ندارد.

در شب‌های ورامین «تراژدی» مرگ نقطه ختام یک عشق شورانگیز است؛ عشقی که مانند آن در هیچ یک از داستان‌های هدایت دیده نمی‌شود. فریدون عاشق است و فرنگیس معشوق، و عشق آن‌ها حاصل نفوذِ فعالانه یکی در دیگری است؛ عشقی است متقابل و متعادل.

شاید کم‌تر اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر تا این اندازه به هم دل‌بستگی داشته باشند. — یک بار نشد که میان آن‌ها به هم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا نکنند.

نظیر عبارت بالا در هیچ یک از داستان‌های هدایت دیده نمی‌شود. اما، چنان‌که اشاره شد، عشق آن‌ها پایدار نیست؛ زیرا مرگی مقدر و نابه‌هنگام — مرگ فرنگیس که قلب بیماری دارد — به آن خاتمه می‌دهد، مرگی که داوطلبانه یا نتیجه غفلت و خودفریبی یکی از طرفین عشق نیست. در وجود فریدون و فرنگیس می‌توان پاره‌ای از عناصر شخصیت آدم‌های داستان‌های دیگر هدایت را دید: فریدون تحصیل کرده سويس است که در املاک موروثی پدرش «زندگانی روستایی و دهقانی» پیشه کرده است، و فرنگیس زنی است سخت‌کوش که شب‌ها، در موقع فراغت، تار می‌نوازد و به ناخواهری جوانش گل‌ناز، دور از چشم فریدون، تار می‌آموزد. از همان آغاز داستان، اشاره نویسنده به جغدی که روی درخت حیاط خانه ناله می‌کند — اشاره‌ای که چند بار تکرار و بر آن تأکید می‌شود — خواننده وقوع فاجعه‌ای را انتظار می‌کشد. طنین شوم این فاجعه بیش از هر چیز در فضای «اتم سفر» داستان منعکس است؛ فضایی که در بخش دوم داستان — پس از مرگ فرنگیس — بسیار سنگین و نفس‌گیر است.

هدایت تنهایی دردناک فریدون را، که به اضطراب و پریشانی جنون‌آمیز او منجر می‌شود، بر بستر کوتاه بودن زندگی همسرش — گذران بودن سراب‌گونه عشق — وصف می‌کند. در این جا نیز عمر تنهایی از عمر عشق

درازتر است. در حقیقت آن‌چه معلوم نیست این است که اگر رابطه فرنگیس و فریدون با مرگِ زن قطع نمی‌شد آیا عشقِ آن‌ها، کماکان، ادامه پیدا می‌کرد؟ شاید به این پرسش نتوان پاسخ صریحی داد؛ اما آن‌چه مسلم است این است که فریدون، با وقوع فاجعه، دچار کابوس و «مالیخولیا» بی‌مرگ‌بار می‌شود، که در عین حال استعدادِ طبیعتِ او را نشان می‌دهد. در واقع او، مانند اغلب آدم‌های بدفرجام داستان‌های هدایت، امکانِ پرورش و استمرارِ عشقِ خود را پیدا نمی‌کند، و با مرگِ همسرش دنیا را تیره‌تر از آن‌چه هست می‌پندارد. کمالِ مطلوب برای او دست‌نیافتنی است؛ زیرا او در فضایی غوطه‌ور است که «جنی» شدن و «دیوانگی» نتیجه طبیعی آن است.

در س. گ. ل. ل، اگرچه جهش خیالی هدایت را در مقام نویسنده می‌بینیم، مایه عشق و مرگ به صورتِ دو وجه تضاد هستی‌انسانی نشان داده شده است، که مانند «حقیقت فی نفسه» مقدم بر موقعیت و کنش داستانی است. به عبارت دیگر نویسنده در این داستان اندیشه و عقیده خود را درباره عشق و مرگ به صورت صریح و روشن بیان کرده است و کم‌تر مجالی برای پرداختن به داستان‌سرایی و «ادبیّت» داستان یافته است. س. گ. ل. ل، که نام اختصاری serum gegen Liebesleidenschaft («سروم گگن لیبس لایدن شافت») است، داستانی وهمی و خیالی (Fantasy) است که در آینده‌ای مجهول و غیرواقعی جریان دارد. در واقع داستانی است که نگاهی تلخ و بدبینانه به زندگی و آینده بشر دارد و در آن ابزارها و ماشین‌های علمی بر سرنوشت انسان‌ها حکم می‌رانند و آدم‌ها فاقد خصوصیات انسانی هستند.

داستان در آینده‌ای دور، «دو هزار سال بعد»، جریان دارد؛ در زمانی که بشر به کمکِ علوم بر همه نقایص و نیازهای خود فایق آمده است، و تنها یک «درد» عمومی لاعلاج مانده و «آن خستگی و زدگی از زندگی بی‌مقصد و بی‌معنی» است. این درد، که در داستان‌های هدایت در شناخته شده‌ای است، باعث می‌شود که آدم‌ها در مقابله با آن نه به انتحار فردی بلکه به «خودکشی

عمومی» دست بزنند. دو آدمِ اصلی داستان، سوسن و تد، به رغم این که هر دو نقاش‌اند و به هم علاقه دارند، راه و روشِ مشترکی برای غلبه بر آن «درد» ندارند. تد، که اصلاً آمریکایی است، عقیده دارد که چون نژادِ بشر در معرض انقراض است باید «دَم را غنیمت شمرد» و زندگی را «نه آن طوری که هست» بلکه «آن طوری که [آرتیست] می‌خواهد» باید نشان داد. سوسن زندگی را یک «موهوم بزرگ» می‌داند، و عقیده دارد که «خواندن، نوشتن و فکر کردن همه این‌ها بدبختی است، نکبت می‌آورد»، و عشق از نظر او «یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن». تد با مصرفِ سرمِ س.گ.ل. که «نه تنها وسیله تولید مثل را از بین می‌برد، بلکه به کلی میل و رغبتِ شهوت را سلب می‌کند» مخالف است، اما سوسن عقیده دارد که این سرم آدم را از تهییج و وسوسه دائمی آزاد می‌کند، و باعث می‌شود که انسان به ماهیتِ حقیقیِ خودش پی ببرد. او می‌گوید:

با وجود این که [انسان] همه وسایل زندگی را راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده، بلکه قوی تر شده و یک جور القای خودبه‌خود و عمومی شده، به طوری که همه مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستی دسته‌جمعی را می‌کنند و برای مرگ می‌جنگند.

هدایت در این داستان نشان می‌دهد که «همیشه عشق و مرگ با هم توأم است» و حتی میل به مرگ را در انسان قوی می‌داند؛ زیرا «این نتیجه منطقی وجود آدمیزاد است». از همین رو شاید به نظر برسد که نویسنده ذاتاً «بدبین» است، و پاسخ‌تقدیری او را به این اعتراض و انتقاد احتمالی خواننده می‌توان در پیام کافکا در توضیح آثار او یافت: «خواهند گفت نویسنده بدبین بوده و دستی این‌کار را کرده تا زندگی را تاریک‌تر از آن چه هست بنمایاند. [اما] اثر کافکا را نمی‌توان بدبین یا خوش‌بین دانست. کافکا مظهر آدم جنگ‌جویی است که با نیروی شر و خودش در پیکار است، بر ضد همه قیافه‌های

نقاب زده دشمن می‌جنگد.» در س. گ. ل. ل. تعارضی میانِ آفریدن - که عشق ثمره خیره‌کننده آن است - و میل به تباهی و نیستی می‌توان دید. اگرچه بخشی از وجود، یا زندگی آدم‌ها پیوسته در تکاپو و تقلا است بخشِ دیگرِ وجودشان زود تسلیم تقدیر و مرگ می‌شود. هم عشق و هم مرگ بر زمینه‌ای از یاوگی و انحطاط و بیگانگی دیده می‌شود.

چنان‌که اشاره کردیم در س. گ. ل. ل. هدایت با اثرش در می‌آمیزد، و دلهره و آشوبی که در درونِ آدم‌هایِ داستان می‌جوشد، به مقدارِ فراوان، دلهره و آشوبِ خودِ او است. توصیفی که در پایانِ داستان آمده است در حقیقت تعبیرِ خوابِ تد است: تد در خواب می‌بیند که سوسن را خفه کرده و او را در آغوش کشیده است. هدایت با تعبیرِ این خواب از ادراکِ حسیِ آدم‌هایِ داستانِ خود و از نمایشِ این ادراکِ حسیِ «آشنایی زدایی» می‌کند: آن دو در درونِ تابوت با صورتی حشره‌مانند در آغوش هم آرمیده‌اند و مارِ سفیدی دورِ کمرِ آن‌ها چنبره زده است.

۵

دُن ژوانِ کرجِ نوعی «نقیضه» («پارودی») - مقابله و نظیره گویی شوخی‌آمیز - با داستان‌هایِ عاشقانهٔ امثالِ محمد حجازی و عباس خلیلی و حسین قلی مستعان است؛ داستان‌هایی که آموزه‌هایِ اخلاقیِ خود را در متنِ نوعی روان‌شناسیِ عامیانه و مبتذل ارایه می‌کردند. در قضیهٔ تیارِتِ «طوفانِ عشقِ خون‌آلود»، از مجموعهٔ غوغِ ساهاب هدایت همین مضمون را هجو کرده بود؛ در واقع متعرضِ نویسندگانِ میان‌مایه‌ای شده بود که آثارِ خود را «هم درام، هم تراژدی، هم کمدی، هم اخلاقی، هم اجتماعی، هم تاریخی، هم ادبی، هم اپراکامیک و هم دراماتیک» می‌دانستند. در دُن ژوانِ کرجِ نویسنده، در مقامِ راوی، یک ماجرایِ عشقی را روایت می‌کند که آدم‌هایِ آن - دو مرد و

یک زن جوان - مصرف‌کننده عشق رایج در فیلم‌ها و داستان‌های عاشقانه «رمانتیک» هستند. عشق دروغینی که در داستان وجود دارد، یا وانمود می‌شود که وجود دارد، و از آن به «عشق بزرگ» یا «بت پرستانه» هم تعبیر می‌کنند در واقع نه نسبت به آدم‌ها بلکه نسبت به «عشق» قهرمان‌هایی است که آن‌ها روی پرده سینما می‌بینند یا در صفحه کتاب - «رمان‌های پست عشق‌آلود» - می‌خوانند. از همین رو است که وقتی آن عشق از عالم رؤیا به سطح روابط واقعی آدم‌ها درمی‌آید دیگر از آن چیزی باقی نمی‌ماند.

سه آدم اصلی داستان، که ما از منظرِ راوی با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم، هیچ کدام دارای اصالت و خلوص نیستند: حسن حرکاتی «ساختگی» و «غیر طبیعی» دارد، نامزد او «آرتیست شهیر» و «فرنگی مآب»ی است که «مثل نازنین صنم توی کتاب» است، و دُن ژوان جوان «مکش مرگِ مای» تازه به دوران رسیده‌ای است که دل به «آرتیست شهیر» می‌بندد. آن‌ها که یک «مثلث عشقی» را می‌سازند «نه تنها جملات معمولی رمان‌های پست عشق‌آلود را تکرار» می‌کنند بلکه چنان می‌نمایند که گویی «باز یگر» همان رمان‌ها هستند. «آرتیست شهیر» به خجسته در داستانِ صورتک‌ها شباهت دارد، و دُن ژوان او را این‌گونه معرفی می‌کند:

حکایتش مته حکایتِ همیه زن‌هایِ عفیفیس که اوّل فرشته ناکام،
پرنده بی‌گناه، مجسمه عصمت و پاک‌دامنی هسن. اونوخت یه جوون
سنگ‌دل شقی پیدا می‌شه. اونارو گول می‌زنه! من نمی‌دونم! چرا
انقدر دخترای ناکام گولِ جوون‌های سنگ‌دل رو می‌خورن و برای
دخترای دیگه عبرت نمی‌شه. اما همین خانوم هفتا جوونِ جنایتکارو
دَم چشمه می‌بره و تشنه برمی‌گردونه...

حسن که قصد ازدواج با «آرتیست شهیر» را دارد مانند منوچهر در صورتک‌ها می‌خواهد که زن از روابط سابقش دست بکشد، اما به تدریج به

وفاداری زن نسبت به خود شک می آورد. وقتی که زن به دُن ژوان اظهار علاقه می کند او درمی یابد که در جدالِ عشق مغلوب شده است؛ در واقع به نفیِ اصالتِ عشقِ خود می رسد. از نظرِ دُن ژوان و زن چیزی به نام عشق وجود ندارد؛ زیرا آن دو از غریزه و هوس های زودگذرِ خود پیروی می کنند. از همین رو رابطه آن ها صرفاً مبتنی بر لذت جویی و کامرانی است، و طبعاً هیچ تضمینی بر دوام آن نمی توان یافت؛ بعید به نظر می رسد که آن ها نیز نسبت به علاقه ای که به هم نشان می دهند دچار سوء تفاهم باشند.

اما «مثلثِ عشق» در داستانِ کاتیا و تجلی کیفیتِ دیگری دارد. در کاتیا راوی، مانند دُن ژوانِ کرج، ناظر و شنونده بی طرف است و در ماجرا درگیر نیست؛ در نتیجه آنچه نقل می کند، در واقع شنیده هایش، منصفانه به نظر می رسد. کاتیا، که مهندسِ اتریشیِ ماجرایِ عشقِ سوداییِ خود را نسبت به او برایِ راوی نقل می کند، هیچ شباهتی به «آرتیستِ شهیر» ندارد، و بیش تر به «تصورِ نهانی» (عشقِ موهوم) منوچهر در داستانِ صورتک ها شبیه است، و طبعاً این شباهت به «زنِ اثیری» بوف کور نیز هست. از نظرِ مهندسِ اتریشیِ کاتیا «یک فرشته و موجودِ خیالی» است؛ «یک موجودِ مقدس دست نزدنی»: او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشته نجات که زندگیِ تاریک و بی معنی و یک نواختِ مرا یک لحظه روشن کرده بود.

راوی بوف کور نیز «زنِ اثیری» را، که به تعبیر او نمی تواند با «این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد»، این گونه توصیف می کند:

آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب (چون نمی دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگیِ دوگانه را داشته باشد؟

مهندسِ اتریشی به راوی می گوید که کاتیا را، در «دوره زندگی اسارت در

روسیه»، دوستِ اسیرِ عربش عارف که اهل اورشلیم بوده است، به او معرفی می‌کند؛ «مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقهٔ خودش را به من نشان بدهد.» بعد می‌گوید که کاتیا، بی‌آن که تصورش را کرده باشد، خودش را به او «تسلیم» می‌کند، و «تنها یادبودِ عاشقانه»ی زندگی او را پدید می‌آورد. «او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیرِ فراموش‌نشدنی در من گذاشت.» وقتی عارف از رابطهٔ آن دو باخبر می‌شود، بی‌آن که حرفی بزند، راهش را می‌کشد و می‌رود؛ «رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هرچه جویا شدم اثرش را نیافتم.» این پایان‌بندی یادآور فرجام داستانِ دُنْزوانِ کرج است؛ اگرچه تأثیرِ وداعِ مهندسِ اتریشی از معشوقِ خود «فراموش‌نشدنی» است.

نویسنده در کاتیا مجالی برای شکافتنِ محتوایِ عاطفیِ رابطهٔ سه‌جانبهٔ آدم‌های اصلیِ داستان پیدا نمی‌کند، زیرا ساختارِ روایتِ -نقلی- آن محدود است؛ در واقع این داستان آزمایشی است برای نوشتنِ تجلی که ساختارِ پرورده و پیچیده‌تری دارد. در تجلی نیز، چنان که اشاره شد، ما با سه آدم اصلی روبرو هستیم: هاسمیک و شوهرش و جوانی به نام سورن، که در یک «عشقِ دزدانه»، یا «عشقِ دزدکی»، با هاسمیک سهیم است. نویسنده نشان می‌دهد که عشقی میان زن و شوهر برقرار نیست؛ زیرا عشق علی‌الاطلاق رابطه‌ای است بین دو نفر که هیچ شخصِ ثالثی را بر نمی‌تابد، و حضورِ دیگری در آن زاید و بی‌مورد و اغلب موجبِ مزاحمت است. هاسمیک، به رغم «آرتیستِ شهیر»، دُنْزوانِ کرج از سرِ شهوت و هوس‌رانی در پیِ مردِ دیگری نیست، و طغیانِ عاشقانهٔ او در حکمِ برکشیدنِ خویش از گردابِ تحقیر و فرو رفتن در خودخواهی و بی‌اعتناییِ شوهری است که هرگز نمی‌تواند، یا نخواسته است، «آرزوهای او را برآورد». اساساً جوهرِ هر طغیانی ردِّ اقتدار است، و در تجلی این اقتدار در نظامِ بسته و سلطهٔ همسری که هاسمیک خود را در تنگنایِ چنبرِ آن گرفتار می‌بیند جلوه‌گر است. برای شوهرِ هاسمیک، که ما حتی نام او را نمی‌دانیم، اما او را در پیرامونِ خود می‌بینیم و برای ما شخصیتی

کاملاً آشنا است، معنای زندگی در روی هم انباشتن «اسکناس‌های رنگین» خلاصه می‌شود. او در داستان غایب است، همان‌گونه که سورن غایب است. اما حضور سورن را به شدت احساس می‌کنیم؛ زیرا او را در ذهن هاسمیک می‌بینیم. در واقع وجود سورن در کشش عاطفی هاسمیک نسبت به او معنا پیدا می‌کند، و هاسمیک نیز خودش را در این کشش عاطفی می‌شناسد. هر دو به دنبال عشقی هستند که هر یک به دیگری نثار می‌کند؛ عشقی که به معنای عدول از قوانین و قراردادهای اجتماعی و متضمن گسستن و فاجعه است.

شگرد نویسنده در تجلی نوشتن از طریق پنهان کردن است؛ همان‌گونه که آدم اصلی داستان، هاسمیک، ناگزیر از پنهان کردن علاقه خود به سورن است. نویسنده در پشت هر عبارت و تصویری می‌کوشد تا موقعیت حساس و ملتهب هاسمیک را، به عنوان زنی که زندگی خود را در رابطه مخفیانه‌ای به خطر انداخته است، نشان دهد. هر قدمی که هاسمیک، در مسیر دیدار خود با سورن، برمی‌دارد با رعایت جانب احتیاط است؛ زیرا آن قدر روشن بین هست که خطر و تهدیدی را که در کمین است حدس بزند. بنابراین از نظر او عشق هم منبع رستگاری و هم انگیزه تکفیر است؛ ترکیبی از میل و هراس است. هاسمیک، مانند آکل و خداداد، در «طلب و وصل» گرفتار تشویش و عذاب وجدان است، و در عین حال از «یک نوع لذت حقیقی» سرمست است. و سوسه هاسمیک، به تعبیر فرویدی، دریچه‌ای است بر امیال سرکوب‌شده او؛ اگرچه زندگی جنسی او، مانند اغلب زن‌های داستان‌های هدایت، مخفی مانده است.

در تجلی، مثل اغلب داستان‌های هدایت، ازدواج مرحله نهایی وصال نیست؛ به عنوان یک واحد یا نهاد ماندگار اجتماعی تلقی نمی‌شود. عشق زمانی مایه حیات و شکوفایی است که دوجانبه باشد، و با دقت و مراقبت از آن نگه‌داری بشود، و عاملی درونی، یا بیرونی، آن را تهدید نکند و از هم نپاشد. ازدواج هاسمیک تناقض‌آمیز است. او خود را در دنیایی کاملاً بیگانه،

در برزخ، احساس می‌کند؛ زیرا در قید و بند همسری است که زن را در حکم کالا و شیء و تأمین‌کننده «آشپزخانه و رخت‌خواب» می‌داند. از نظر همسرش ازدواج «یک نوع پیش‌بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی» است؛ حال آن‌که هاسمیک در پی شوهری است که «ریزه کاری‌های عشق» را به‌جا آورد. از همین رو است که او آشنایی با سورن را «یگانه پیش‌آمد غریب و گوارا در زندگی یک‌نواخت» خود می‌داند، و او را مظهر «سرنوشت» می‌شناسد. هدایت داستان را به گونه‌ای به پایان برده است که فاقد پایان‌بندی، یا «بستار»، قطعی (open ended) است، و ما می‌توانیم به گونه‌های دیگری نیز داستان را ادامه بدهیم. پایان‌های متفاوتی برای داستان متصور است، و خواننده - هر خواننده‌ای - نیز می‌تواند پایان خود را به داستان بیفزاید.

در زنی که مردش را گم کرد، مانند تجلی، در ازدواج نشان پایان عشق دو دل داده را می‌بینیم؛ چنان‌که گویی هرگز عشقی میان آن‌ها وجود نداشته است. در این داستان، به‌رغم تجلی که هیچ اشاره‌ای به جریان آشنایی هاسمیک و همسرش نمی‌شود، تقریباً نیمی از حجم داستان به دوره پیش از ازدواج زرین‌کلاه و گل‌بو اختصاص دارد. در این دوره، که زمینه (setting) و صحنه داستان مزارع انگور است، آن‌چه به چشم می‌خورد رابطه‌ای سودایی، سرشار از شور و شغف و نشاط، است؛ اما پس از پیمان زناشویی، در مرحله ازدواج، در خانه‌ای تنگ و ترش در شهر، به سرعت ارزش معنوی عشق آن‌ها زایل می‌شود. دیگر اثری از سعادت و شادکامی باقی نمی‌ماند، و زندگی فریبده‌ای که زرین‌کلاه دلش برای آن «غنچ» می‌زند به «تراژدی» بدل می‌شود. در حقیقت زرین‌کلاه نمونه «نوعی» و آشنای زن گیج و گول و ساده‌دلی است که در راه عشق قربانی می‌شود؛ و حکایت زندگی او جفا و خیانت جامعه منحط و ناساز مردسالار به معصومیت زنانه است. نویسنده نشان می‌دهد که خامی و سادگی نفرین زده زرین‌کلاه امری است واقعی، اما حیف و هدر شدن معصومیت مادرانه او که نتیجه محتومش فساد و تباهی، هم برای مادر و هم

برای فرزند، است در حقیقت شیوه کنار آمدن او است با شرایط دشوار و بی‌رحم زندگی جدید. زنی که مردش را گم کرد داستان یک سفر است. زرین‌کلاه، همراه کودک شیرخوارش، سفر دراز و پُریبچ‌وخم و ناشناخته‌ای را آغاز می‌کند تا معنایی برای زندگی مختل شده خود بیابد. سفر او هم «سیرِ آفاق» و هم «سیرِ انفس» است، و در پایان این سفر، در دهکده «توسری خورده و پست افتاده» ای که مردمش همه گویی به خواب رفته‌اند، ناخواسته، در راه جدیدی گام می‌گذارد که در حکم دیگرگون شدن شخصیت او است. وقتی سفر آغاز می‌شود ما در «جریانِ ذهن» ساده زرین‌کلاه، که بازگشتی به گذشته (flashback) است، و آغاز و پایان داستان را به هم متصل می‌کند، قرار می‌گیریم و با گل‌بو آشنا می‌شویم. خواننده ناگهان، در همان آغاز داستان، در «میان داستان» قرار می‌گیرد، و حوادث پیشین داستان به صورت روایت معطوف به گذشته نقل می‌شوند. ما می‌بینیم که چه گونه زرین‌کلاه، اولین بار، «عشق و شهوت» را تجربه می‌کند، و نویسنده نیز در همان اثنا — به سیاقِ مألوفِ خود — با اشاره‌ای هشدارآمیز، از فاجعه‌ای که در پیش است، خبر می‌دهد: زرین‌کلاه «بدقدم» و «سیاه‌بخت» است، و طبعاً عشقِ او نیز متضمن جدایی و تباهی است.

آیا زرین‌کلاه می‌توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زنِ گل‌بو بشود، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگ‌تر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و به علاوه او از هر دو آن‌ها پیشِ مادرش سیاه‌بخت‌تر هم بود؟ چون پیش از این که به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می‌کرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست.

حتی روزی که زرین‌کلاه به خانه بخت می‌رود مادرش با سخت‌دلی او را نفرین می‌کند. رفتارِ سرزنش‌بارِ مادرِ زرین‌کلاه به رفتاری که مادرِ آبجی خانم

با دخترش دارد بی‌شبهت نیست. زرین‌کلاه، در غربت، چون احساس هویت و استقلال نمی‌کند از گل‌بیو پناه‌گاهی می‌سازد تا در زیر سایه آن بیاساید. گل‌بیو را تجسم روشنایی و سعادت می‌داند و او را هم چون «خیر مطلق» می‌ستاید. به جای این که خود - هویتش - را در گل‌بیو بیابد در او گم می‌شود. به زودی در کنار شوهر «بجگی خودش، خواهرانش و مادرش» را فراموش می‌کند، و موقعی که «سر ماه سوم اخلاق گل‌بیو عوض» می‌شود و داغ ضربه‌های شلاق را بر تن او می‌نشانند و اکنشی نشان نمی‌دهد. زرین‌کلاه صورت‌تر و خوددارتر از آن است که نزاع کند یا قهر و ناراحتی خود را بروز دهد؛ در واقع او چاره‌ای ندارد. آن داغ خشونت هر روز به بهانه‌ای تازه می‌شود، اما همین قدر که سایه شوهر بالای سر زرین‌کلاه است او راضی است. چه بسا شوهر را ناخودآگاه بر ضد خود تحریک می‌کند.

این کار هر شب تکرار می‌شد. اگرچه زرین‌کلاه زیر شلاق پیچ‌وتاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف می‌برد. خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل‌بیو حس می‌کرد، و هرچه بیش‌تر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گل‌بیو بیش‌تر می‌شد.

در حقیقت نوعی هماهنگی درونی و در دناک میان تمایلات «سادیستی» گل‌بیو با تمایلات «مازوخیستی» و «خودآزایی» زنانه زرین‌کلاه وجود دارد. زرین‌کلاه اسیر عشق شوهر خویش است، و «سلطه»ی او را بر «حقارت» خود می‌پذیرد. در واقع او یک زن، به‌طور طبیعی، نیست و، قبل از هر چیز، آفریده توهم مرد خویش است. در این داستان هرچه هست اسطوره مرد است. ما با اسطوره مرد سروکار داریم. این اسطوره جایی برای نمایش رؤیا و تخیل زن باقی نمی‌گذارد. زن ناگزیر است به آن تصاویر قالبی که مرد - مردها - از او ساخته‌اند تن بدهد و تمکین کند؛ ادای همان تصاویر را درآورد. به عبارت دیگر تصویر زن در این داستان مردانه است، تصویری است که

مردها از زن‌ها ساخته‌اند، و زن‌ها نیز به آن تسلیم بوده‌اند. زرین‌کلاه، مانند اغلب زن‌های داستان‌های هدایت، خاموش است، از خود واکنشی نشان نمی‌دهد (زنِ اثیری مرده است، لکاته حرف نمی‌زند، لاله لال است، خجسته بی‌زبان است، و همه‌گویی در درونِ نظامِ مردسالار به خوابی گران رفته و سنگ شده‌اند). وقتی گُل‌ببو، بی‌خبر، همسرش را ترک می‌کند، و زرین‌کلاه سفرِ خود را در راهی دراز و ناشناخته آغاز می‌کند در واقع انگیزه اصلی، یا محرک، او نیروی «لیبدو» است. وظیفه، یا تلاش، او تحقیقِ اصلِ اولیهٔ زندگی است، که به تعبیرِ فرویدی یعنی «اصل لذت»، که جنبهٔ روانی دارد و بیش از هر چیز به معنایِ ارضایِ غرایزِ لذت‌جویی است.

زرین‌کلاه آرزو می‌کرد دوباره گُل‌ببو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغ‌هایش را می‌زد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یک بار دیگر او را همان طوری که گاز می‌گرفت و فشار می‌داد در آغوشش بکشد. جایِ داغ‌هایِ کبودِ شلاق که رویِ بازویش بود، رویِ این داغ‌ها را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید.

پس از این توصیف، که قطعهٔ بلند و مؤکدی است، زرین‌کلاه تجربهٔ زندگی کوتاه خود را در کنار گُل‌ببو با زندگی سرشار از «نکبت و ذلت» گذشته در میانِ خانواده‌اش مقایسه می‌کند و تنش می‌لرزد، و طبعاً به هیچ‌رو حاضر نیست راه بازگشت به خانواده‌اش را در پیش بگیرد؛ اگرچه راه بازگشتی وجود ندارد و امیدش از خانواده بریده است. نفرینِ مادرش را در شبِ عروسی به یاد دارد: «عروسیت عزا بشود.» در حقیقت او گُل‌ببو را «فرشتهٔ نجات» خود می‌داند، و به هیچ‌رو حاضر نیست او را رها کند.

بر فرض هم که زنِ دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همین قدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود، و [...] اگر او را می‌زد، از خودش می‌رانند، تحقیر می‌کرد باز بهتر از این بود که به خانه‌اش برگردد.

زرین کلاه هیچ مهر و محبتی نسبت به پسرکش ندارد؛ درست همان گونه که مادرش به او بی‌علاقه بوده است. چنان است که گویی این بی‌علاقگی نسبت به فرزند از مادرش به او ارث رسیده است. تنها علاقه او به پسرکش از این رو است که امیدوار است «محبت از هم گسسته را به وسیله بچه‌اش جوش بدهد». پسرک در واقع «اسلحه»ی دست او است، و زرین کلاه قصد دارد تا به اصطلاح جاری - از فرزندش استفاده «ابزاری» (instrumental) بکند؛ اگرچه هدف او محبت‌آمیز و خیرخواهانه است، و چه بسا به نفع آینده خود پسرک هم باشد. طبعاً هر قدر تنهایی و استیصال و اضطراب ناشی از جدایی و بی‌سرپناهی در زرین کلاه بیش تر باشد احساس نیاز او به عشق و هم‌دلی شدیدتر است. بنابراین آرزوی وصل و پیوند مجدد با گل‌ببو برای زرین کلاه یک نیاز خاص زیست‌شناختی («بیولوژیک») است که از «جاذبه شهوی» یا جنسی فراتر است.

در پایان سفر وقتی زرین کلاه «با یک دنیا امید» در خانه گل‌ببو را، در روستای جنگلی، به صدا درمی‌آورد ابتدا با مادر گل‌ببو و سپس با خودش روبه‌رو می‌شود؛ هم‌چنین با زن لاغری که خود را به گل‌ببو چسبانده و داغ شلاق روی بازو و پیشانی‌اش دیده می‌شود. گل‌ببو، در کمال حیرت زرین کلاه، آشنایی با او را «انکار» می‌کند، و مادرش به تکرار می‌گوید که بچه زرین کلاه حرام‌زاده است و او نمی‌تواند بچه را به گردن پسرش بیندازد. زرین کلاه که چنین رفتاری را «پیش‌بینی» نمی‌کرده است با «احساس تنفری» ناگهان همه «محاسن» گل‌ببو را فراموش می‌کند و همراه بچه‌اش از راه آمده باز می‌گردد. زرین کلاه که خودش را در گل‌ببو گم کرده بود با یافتن مرد «گم» شده - یا گریخته - اش در حقیقت خودش را پیدا می‌کند. او با روشن‌بینی وحشتناکی، که آمیخته به نفرت و طغیان است، درمی‌یابد که از این پس نه او از آن گل‌ببو و نه گل‌ببو از آن او است، و بلافاصله، در میدان ده، همین احساس را

نسبت به پسرکش پیدا می‌کند. بی آن که تردید به خودش راه بدهد بچه را دم در خانه‌ای می‌گذارد و به راه خود می‌رود؛ بچه‌ای که سرنوشت زرين کلاه و گل‌ببو تقدیر او است. طبعاً یک بچه سرراهی را، که «بار سنگین و نان خور زیادی» است، هیچ کس «خوش قدم» نخواهد دانست، و آن «دور» بهیمی باز تکرار خواهد شد.

چون این بچه به درد او نمی‌خورد، فقط یک بار سنگین و نان خور زیادی بود و حالا آن را از سرش باز کرد. همان طوری که او را گل‌ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود، همان طوری که مهر مادری را از مادرش آموخته بود.

مهار نفرت و طغیانی که در زرين کلاه سر برآورده است دیگر مقدور نیست. بی توجه به وظیفه مادرانه خود و بی اعتنا به سنت و قیود اخلاقی بچه‌اش را رها می‌کند، بی آن که حتی احساس گناه به او دست بدهد؛ اگرچه دیر یا زود «عقدۀ گناه» در او سر برخواهد داشت. چون خلأ عظیمی در خود حس می‌کند به اولین مرد جوانی که برمی‌خورد، «بی اراده» و «بی نقشه» با او همراه می‌شود. مرد جوان، که «قوی، سرخ و سفید» است و شلاقی در دست دارد، به گل‌ببو بی شباهت نیست. او آهنگ همان تصنیفی را، که گل‌ببو در موقع انگورچینی — پیش از ازدواج با زرين کلاه — به آواز می‌خواند، با سوت می‌نوازد، که نشان شومی است از تکرار همان «دور» بهیمی. شاید تعبیر درست تر این باشد که بگوییم عشق «بی اراده» و «بی نقشه» است، و با کوری در برابر «واقعیت» همراه است. هر آدمی، به ویژه در وضع زرين کلاه، به علت احساس تنهایی تحمل‌ناپذیر نیاز دارد تا به شخص دیگری پناه ببرد. او که رانده شده و بیگانه و روی‌گردان از زندگی است فرصت، یا امکان، «انتخاب» برایش فراهم نیست؛ زیرا در برابر آسیب محیطی که او را به عنوان یک زن تنها تهدید می‌کند سر پناه و یاوری ندارد. چه بسا او خود نیز بداند که

عکس‌العملش شکست‌آمیز است.

در زنی که مردش را گم کرد مایهٔ عشق، که ظاهراً باید منشأ رهایی از تنهایی و اضطراب و تباهی باشد، به عاملی نفرین شده و ویران‌گر بدل می‌شود. چنان که گفتیم زرین‌کلاه حتی دیگر امکان بازگشت به زادگاهش و از سرگرفتن زندگی گذشته‌اش را هم ندارد. او نه به دلیل ارتکابِ خطا یا گناه بلکه به دلیل زن بودن، بی‌پشت و پناه بودن و مادر بودن، «گناه‌کار» است. بنیادِ زندگی او بر بی‌قاعدگی و آشفتگی و فاجعه است، و نویسنده زندگی او را، هم‌چون بسیاری از آدم‌های اصلی داستان‌هایش، اصولاً به‌عنوان «تراژدی» می‌بیند؛ اگرچه ممکن است آدم داستان‌ش سوَدایِ دیگری در سر داشته باشد. این داستان، به گمان من، یک اثر «چند صدایی» (polyphony) است؛ نه صرفاً به این معنا که در آن چند صدا، از دهان چند آدم، شنیده می‌شود بلکه دقیقاً به این معنا که در آن صدایِ رسایِ زنانه‌ای انعکاس دارد که در ادبیات، و طبعاً جامعه، ما جزو صداهای «محرمانه» و «سرکوب‌شده» بوده است.

۶

چنگال داستانِ رقت‌انگیز و وحشت‌ناکی است: مردی همسرش را می‌کشد و پسرش، به تاسی از او، خواهرش را با دستی، که ظاهراً به اختیار خودش نیست، از پا درمی‌آورد، و صبحِ روزِ بعد مردهٔ خواهر و برادر را در حیاطِ خانه، کنار حوضِ آب، پیدا می‌کنند. داستان زمانی آغاز می‌شود که از مرگِ زن توسطِ شوهرش مدتی گذشته است، و خواهر و برادرِ جوان - احمد و ربابه - قصد دارند از رفتارِ ظالمانهٔ زن پدر خانه را ترک کنند. پدر که رفتاری مرموز و جنون‌آمیز دارد نسبت به ظلمی که زنِ جدید در حقِ فرزندانش روا می‌دارد بی‌اعتنا است، و حتی در مواردی با او، علیه فرزندانش، همراه است. داستان فضا و صحنه‌آراییِ متنوع و رنگارنگی ندارد. وحدت و فشرده‌گی

میانِ اجزایِ آن برقرار است. معما یا رازی در داستان نیست، و معنایی باطنی در پسِ پشتِ معنایِ ظاهریِ آن وجود ندارد. اما همان اندیشه‌ها و عواطفِ مألوف در داستان‌هایِ نویسنده در این‌جا نیز به چشم می‌خورد. در آغازِ داستان، در گفت‌وگویِ احمد و ربابه، فضایی پیشِ چشم خواننده شکل می‌گیرد که ظننِ مرگ در آن نظرگیر است. در قلمرو روابطِ انسانیِ داستان فقط یک رابطه وجود دارد و آن هم رابطه‌ی خواهر و برادر است، که هم‌چون پدر از اختلالی مرموز رنج می‌برد. در شبی که، ظاهراً، زمینه برای فرارِ برادر و خواهر فراهم است ناگهان نشانه‌هایِ جنون در مردِ جوان ظاهر می‌شود و او، به فرمانِ غریزه، خواهرِ خود را می‌کشد. این درون‌مایه بسیار کهن است: انسان آن‌چه را دوست می‌دارد نابود می‌کند.

وابستگی احمد و ربابه نسبت به یک‌دیگر بسیار عمیق است، و ریشه‌ی جنونِ احمد را، گذشته از جنبه‌ی موروثیِ آن، باید در عشقِ او نسبت به خواهرش یافت؛ و همین «عشقِ نوروتیک» است که منجر به مرگِ آن دو می‌شود.

هر شب احمد نقشه‌ی فرارشان را برای ربابه تکرار می‌کرد که همیشه یک‌جور بود، و ربابه با چشم‌هایِ ذوق‌زده فکر و هوشِ برادرش را تمجید می‌کرد.

این نقشه‌ی فرار، که پس از دو سال تلاشِ دردناک به لحظه‌ی اجرایِ خود نزدیک می‌شود، ناگهان با پیدا شدنِ خواستگار برای ربابه از هم می‌پاشد، و برادر را نسبت به خواهر بدبین می‌کند. احمد، که دو سال برای تدارکِ فرارِ مشترکشان همه‌ی نیرویِ هستیِ خود را وقف کرده است، احساس می‌کند که ربابه او را «گول» زده است، و «حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود». اما ربابه علاقه‌ای به ازدواج ندارد، و بر عهدِ خود با برادر وفادار است. احمد می‌داند که بالاخره، دیر یا زود، خواهرش — چه در آن‌جا و چه در محلی

که قرار است مأوایِ جدیدشان باشد - ازدواج خواهد کرد و او تنها خواهد ماند. او حتی فکرِ ازدواجِ خواهرش را نمی‌تواند بپذیرد، و آن را خیانتِ به خود تلقی می‌کند. از همین رو به پیشبازِ مرگ می‌رود تا اگر آن دو قالبِ جداگانه، در عالمِ حیات، نمی‌توانند، و نباید، یکی بشوند شاید در عالمِ نیستی در کنارِ هم باشند. این پایان‌بندیِ «تراژیک» یادآورِ پایانِ مرگ بار داستانِ س. گ. ل. ل. است.

در بن‌بست نیز، مانند چنگال، مرگ هم چون تقدیری ظاهر می‌شود که هیچ‌گریزی از آن نیست. شریف، آدمِ اصلیِ داستان، مانند احمد، داش آکل، آبجی خانم و داود گوژپشت، محکوم به تنهایی است، و اسیرِ محدودیتی است که طبیعت و تقدیر به او تحمیل کرده است. او پس از مرگِ دوستش محسن، که در برابرِ چشمانش در دریا غرق می‌شود، گرفتار در یاسی عمیق و رنج‌بار، ارتباطِ خود را با جهانِ خارج قطع می‌کند. در پی هر مرگی، طبعاً، احساسِ گناه در بازماندگان عادی است. اما در موردِ مرگِ ناگهانیِ محسن احساسِ گناه در شریف شدیدتر است. او پس از گذشتِ بیست و دو سال از مرگِ دوستش، کماکان، داغ‌دار و مصیبت‌زده است. در واقع او خود را گناه‌کار می‌داند که چرا برای «نجات» دوستش اقدامی نکرده است، و عنوانِ داستان - بن‌بست - نیز کنایه از در ماندگی و موقعیتِ دردناکِ او است.

شریف سال‌هایِ شیرینِ جوانیِ خود را با محسن سپری کرده است، و فقط در جوانی، وقتی آن دو در کنارِ هم بوده‌اند، احساسِ زندگی - زنده بودن - می‌کرده است. در حقیقت شریف با محسن «هم‌هویت» (همانند) بوده است، و با مرگِ او بخشی از هستی و وجودِ خود را از دست می‌دهد، و از همین رو رنج و سوگِ او برایِ فقدانِ هستی یا وجودِ از کف‌رفته‌خویش است. او برایِ تسلايِ خاطرِ خود به الکل و تریاک پناه می‌برد، و یگانه مونس و هم‌دمش کبکِ دست‌آموزی است که یک سگِ لاغر از او پاسبانی می‌کند. فاجعه‌ای که در چنگال به صورتِ جنایتی جنون‌آمیز و محتوم اتفاق

می‌افتد و سه عضو یک خانواده را قربانی می‌کند در بن‌بست به صورت دیگری تکرار می‌شود: مرگ شگفت پدر و فرزندگی که گویی هر یک «عکس برگردان» دیگری است. در این جا جنایتی اتفاق نمی‌افتد، و، چنان که اشاره شد، مرگ چون تقدیری ناگزیر ظاهر می‌شود. مجید، فرزند محسن، تقدیر شوم پدر خود - مرگ در آب - را «بازی» می‌کند. به عبارت دیگر این تقدیر مجید است که - هم چون پدر خود - بمیرد. به تعبیر شریف: «باید این اتفاق بیفتد.» عبارتی که در هر دو مرگ، بی‌اختیار، بر زبان شریف جاری می‌شود. سرنوشت شریف نیز سیاه و محتوم است. او محکوم است که مانند «یک سایه سرگردان» در دنیای تاریک و «موهومی» زندگی کند که هیچ کس از پوچی و بیهودگی آن در امان نیست.

فرجام شریف، گام زدن در «کوچه‌های خلوت و نمناک زیر باران»، به فرجام همایون در گرداب، پس از شنیدن خبر مرگ دخترش، شباهت دارد. یکی مانند «سایه سرگردان» و دیگری هم چون «دیوانه‌ها» به راهی می‌روند که به درستی نمی‌دانند مقصد آن کجا است. آن‌ها همان انسان «یکه و تنها» و بی‌پشت و پناهی هستند که با هیچ کس نمی‌توانند «پیوند» و «دل‌بستگی» داشته باشند، و چنان که خود هدایت در پیام کافکادر وصف‌شان می‌گوید: «باید سر به زیر از دلانی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم، زیرا از دو طرف دیوار است و در آن جا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و باز داشت بشویم چون محکومیت سر بسته‌ای ما را دنبال می‌کند.»

در تاریک‌خانه، مانند بن‌بست، اثری از حضور زن دیده نمی‌شود، و چنان‌که از عنوان آن می‌توان دریافت آدم اصلی داستان خود را در خلأ وحشت‌ناکی احساس می‌کند؛ اگرچه این ما هستیم که، در مقام خواننده، وحشت این خلأ را احساس می‌کنیم، و خود او در آن وحشتی نمی‌بیند، یا وانمود می‌کند که نمی‌بیند. او به رغم شخصیت شریف، که نسبت به دوستش «عشق و ارادت برادرانه» دارد، با هیچ کس احساس «صمیمیت و یگانگی»

نمی‌کند، و اساساً توانایی مهر ورزیدن ندارد. در او حتی اثری از خودخواهی، که به تعبیر فروید همان «خوددرفیفتگی» است، دیده نمی‌شود؛ زیرا او، چنان که در خوددرفیفتگان می‌بینیم، عشق و ارادت خود را از دیگران نبریده تا آن را به سوی خود متوجه کند. او در وجود خود در پی «نور حقیقت» هم نیست، و اگر از «جنجال و هیاهوی زندگی» گریزان است، و انزوا و سکوت و تاریکی را می‌جوید به جهت شنیدن «صدای مرگ» است، یا آرامش مرموزی که دست یافتن به آن متضمن مرگ است.

از نظر او پدیده‌های خارج از «تاریک‌خانه» به هیچ وجه «واقعی»، یا «حقیقی»، نیستند و فقط از جهت فایده یا خطری که برای او دارند، یا خیال می‌کند که دارند، احساس می‌شوند. تنها حقیقتی که وجود دارد دنیای درونی او است که محصور در همان «تاریک‌خانه» است، و دنیای خارج را مظهر دنیای درونی خود نمی‌داند؛ زیرا دنیای خارج بیگانه و دشمن خو است. او، به مقدار فراوان، به آدم «مرگ‌جو»ی زنده به گور شباهت دارد، با این تفاوت که نقشه مرگ خود را با فراست و باریک‌بینی شگفت‌آور و خیره‌کننده‌ای می‌کشد. در واقع او تصمیمش را از پیش گرفته است، و واقعیات و اشیای خانه مسکونی‌اش را بر هدفش منطبق کرده است. معماری اتاق بیضی‌شکل او، که همه جاییش از مخمل عنابی رنگ پوشیده شده است و فقط از طریق یک در به دالانی تاریک منتهی می‌شود، نماد زنانگی — نماد اندرون بدن زن — است. در حقیقت نوعی عمل — یا نماد — «معکوس‌سازی» است که راوی از طریق آن می‌خواهد به اصل خویش باز گردد؛ یعنی رفتن توی شکم مادر برای یافتن «تاریکی» و «سکوت» — همان چیزی که روان‌شناس معروف اتورنک، واضع قضیه «حافظه پیش تولد»، به آن اشاره می‌کند. ظاهراً هدایت، چنان که مصطفی فرزانه در کتاب خاطراتش از هدایت اشاره می‌کند، تحت تأثیر اتورنک بوده است؛ به‌ویژه مفهوم نهفته در قضیه «حافظه پیش تولد» که ناظر است بر این اصل که وقتی در شکم مادر هستیم آرامش داریم، اما تولدمان با

درد و رنج همراه است، هم برای کسی که متولد می‌کند و هم برای کسی که متولد می‌شود. درد و رنج آن قدر زیاد است که حافظه پیش تولد حذف - یا فراموش - می‌شود، اما حسی مرموز بازگشت به آن منبع حیات با ما باقی می‌ماند.

این حسی مرموز در راوی بوف کور، نقاش قلم‌دان، نیز وجود دارد. او دختر عمه - خواهر رضاعی - خود را از این رو به زنی می‌گیرد که مادرش (دایه - عمه) شبیه به مادر خود او است. راوی اعتراف می‌کند که شیفتگی او به همسرش به جهت «علاقه و عشقی [است] که از بچگی به مادرش» داشته است؛ «علاقه و عشقی که مثلاً به پدرش یا به پدر همسرش ندارد. راوی سعی می‌کند گذشته‌هایی را به یاد بیاورد که به «زندگی پیشین» او یا به «عالم مثال» تعلق دارند. این «معکوس سازی» یا بازگشتن به اصل خویش در معروف‌ترین اثر راینر ماریا ریلکه، دفترچه‌های مالته لوریدز بریگه، نوشته‌ای که هدایت سخت از آن متأثر بوده و قطعاتی از بوف کور دقیقاً از آن الهام گرفته شده است، نیز وجود دارد، از جمله در قطعه زیر:

آیا ممکن است که آدمی به خود بقبولاند که آن چه را قبل از تولدش رخ داده است الزاماً باید به زندگی خود باز گرداند؟ آیا ممکن است که آدمی مجبور شود این نکته را به فرد فرد افراد گوش زد کند که وجودشان از وجود دیگران سرچشمه گرفته است - دیگرانی که در گذشته می‌زیستند...

میزبان به راوی می‌گوید:

فقط تو این اطافه که می‌تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنایی سرخ برام لازمه، نمی‌تونم تو اطافی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مته اینه که افکارم پراکنده می‌شه از روشنایی هم خوشم نمی‌یاد.

او، به تعبیر نیچه که بازگشت به شکم مادر و سوسه سراسر عمرش بود، در اشیای پیرامونش چیزی نمی‌بیند جز آن‌چه خودش به آن‌ها بخشیده است. فقط از «حقیقت» سخن نمی‌گوید، بلکه در درون «حقیقت» قرار دارد. حقیقت، یا دیدگاه، او با فضا و مکان و موقعیتی که در آن حضور دارد، و خودش، به دست خودش، آن را فراهم کرده است انطباق دارد؛ در واقع گریزگاهی است برای «فرار از جامعه». در گفت‌وگویش با راوی، که در جریان یک سفر تصادفاً به هم برخوردده‌اند، توضیح می‌دهد که حاضر نیست برای رفع نیازهای روزمره خود وارد جریان زندگی بشود؛ چون نمی‌خواهد با «دزدها و قاچاق‌ها و موجودات زپرستِ احمق» در یک «جوال» برود. ما فریادِ روح او را که از سرنوشتِ خود در رنج است در کلمات و رفتارِ رخوت‌آمیزش می‌بینیم. او یک زندگی «وارونه» را می‌گذراند؛ نوعی زندگیِ خلافِ جریانِ زندگیِ طبیعی (با توجه به نوع غذا، شکلِ خانه، رفتار و گفتارش) که در واقع روی گرداندن از زندگی است. از نظر او نیازهای روزمره زندگی ذاتاً «کثیف» است، و از همین رو ترجیح می‌دهد بمیرد تا این‌که برای رفع نیازهایش به دیگری محتاج شود. حاضر است تن خود را به مرگ بسپارد تا از فریبِ زندگی گم‌راه نشود؛ در واقع روح خود را پیش از آن‌که بر اثر زوال فاسد شود نجات می‌دهد. «با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به‌ته کشید یا محتاج به کسِ دیگه بشم، به زندگیِ خودم خاتمه بدم.» با وجود این او آدمی است که زندگی را، علی‌الطلاق، به صورت «تراژدی» می‌بیند، نه این‌که، از سرِ تصادف، در معرضِ تراژدی قرار بگیرد. از لحاظ او همه ارزش‌های انسانی نابود شده است، و چنان‌که اشاره کردیم در برابر او حتی عشق نیز وجود ندارد. او نه مادر دارد و نه معشوق، و مرگ خواهی یا میل شدید او به بازگشت به زهدانِ مادر نوعی دفن شدن قبل از مرگ است. بنابراین او به پیشبازِ مرگ می‌رود تا به «تاریکی» و «سکوت» و «آرامش» دست پیدا کند؛

زیرا جز با مرگ، که دروغ نمی‌گوید و «ما را از فریب‌هایِ زندگی نجات می‌دهد»، نمی‌توان به شکمِ مادر بازگشت.

از آن جا که تقدیرِ خودِ نویسنده نیز مرگ است - مرگی که خودش، آگاهانه، به استقبالِ آن می‌رود - می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که تاریخ‌خانه محصولِ زندگیِ خلاقِ هدایت است، و نفسِ ذاتِ او را بیان می‌کند. به تعبیر آل احمد، در مقاله معروفش هدایتِ یوف کور، هدایت «در عالم واقع نقش قهرمانِ داستانِ تاریخ‌خانه را بازی کرده است». این خودبینی، که با بی‌قراری، یا «هیستریسم» همراه است، در ادبیاتِ ما بی‌سابقه و منحصر به فرد است؛ ممکن است قدری خودبینانه به نظر برسد اما «صادقانه» است. بنابراین در تاریخ‌خانه داستانی وجود ندارد؛ آن‌چه می‌خوانیم فقط گفت‌وگو است. نمی‌دانیم که مسافر، راوی، از کجا دارد می‌آید و به کجا می‌رود. شغلِ او و میزبان چیست؟ اهمیتی هم ندارد. ما با «من» هدایت روبه‌رو هستیم. از این‌رو احساسِ «حقیقی» بودنِ داستان را نمی‌توان نادیده انگاشت. پاره‌ای از تک‌گوییِ آدمِ تاریخ‌خانه را باید کلامِ خودِ هدایت دانست؛ زیرا تجسمِ بیرونیِ مفهوم یا عقیده‌ای است که در درونِ خودِ او جریان داشته است. هدایت در آخرین نامه‌هایش، چند هفته قبل از مرگش، با تلخی به ته کشیدنِ «کیسه» اش اشاره کرده است، و قطعاً این موضوع را باید به عنوانِ یکی از دلایلِ خودکشیِ او به حساب آورد. هدایت، مانند شخصیتِ تاریخ‌خانه، بر آن بود که مرگ را نمی‌توان از حیاتِ انسانی حذف کرد، زیرا مرگ مقدر است؛ همین که تولد یافتیم در عین حال نباید فراموش کنیم که خواهیم مرد.

اما آن‌چه به نظر من در این داستان اهمیت دارد این است که هدایت از خشونت و هول‌آور بودنِ احساسِ مرگ کاسته است؛ زیرا آن را به صورتِ «والایی» تصویر می‌کند، و بی‌آن که خودمان بدانیم از ما می‌خواهد آن را هم چون جزیی از زندگی - چه بسا واقعی‌ترین یا حقیقی‌ترین جزء آن - بپذیریم. ترس از مرگِ انسان را حقیر می‌کند، اما هدایت، و آدمِ داستانش،

وحشتی از مرگ ندارند. او نشان می‌دهد که مرگ ترس ندارد، ترس از مرگ آفریده انسان است، ترسی که خود ساخته و پرداخته‌ایم و حاصل درک نابه‌جای ما از واقعیت مرگ است. در حقیقت تا وقتی که زنده هستیم مرگ وجود ندارد، و همین که مرگ به سراغمان آمد دیگر وجود نداریم. مرگ هم چون قانون پایداری که فراگیر و نامریی است، همواره، حضور دارد. هیچ جا نیست و همه جا هست؛ نه فقط نزدیک و پیرامون انسان است بلکه در درون او است. صراحت شیوه هدایت در به دست دادن تصویر مرگ در اثر هیچ نویسنده دیگری دیده نمی‌شود، چه قبل و چه بعد از او.

اما در فردا، که آخرین داستان هدایت است، مرگ تهدید آشکاری بر زندگی است، و ساعت می‌شود که امید به امکان زندگی بهتر جلوه خیره‌کننده‌ای پیدا کند. مرگ مهدی رضوانی، مشهور به زاغی، که کارگر چاپ‌خانه است، به‌رغم مرگ آدم تاریک‌خانه، ارادی و دل‌به‌خواهی نیست؛ مرگ به او تحمیل می‌شود. بنابراین نقل مرگ او، در تک‌گویی دوستش غلام، رفتن به استقبال مرگ و مرثیه‌سرایی برای مرده نیست، بلکه متضمن امید و زندگی است. مرگ در بازماندگان، معمولاً، احساس افسوس و درماندگی پدید می‌آورد، اما مرگ مهدی پرسش‌های بی‌پایان و دلهره‌آوری در غلام برمی‌انگیزد؛ پرسش‌هایی که با ستایش خاطره او همراه است.

خدا بیامرز دش! چه آدم رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می‌ده... چی چی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم نه اون نباید بمیره... نباید... نباید... نباید...

در فردا مرگ به معنای خاموشی قطعی نیست، و با وجود آن که هستی مهدی سراسر رنج است نویسنده مرگ او را نجات از رنج هستی نمی‌داند. در بخش دوم داستان، در تک‌گویی غلام، مانند بخش نخست داستان حضور

مهدی، کماکان، محسوس است؛ اگرچه او دیگر زنده نیست. در تک‌گوییِ مهدی هیچ اثری از تمایل او به مرگ دیده نمی‌شود، و برعکس هرچه هست اندیشیدن به زندگی است؛ اگرچه، همان‌گونه که گفتیم، زندگی او سراسر رنج است.

با پشتِ خمیده، بارِ این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بام را به منزل برسانم. آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خونِ گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما میاد من زنده هستم. - زندگی که در این جامی کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چه قدر بزرگ و تماشایی باشه.

تک‌گوییِ مهدی و غلام، به تعبیر «فرمالیست» معروفِ روس میخائیل باختین، «خصلتِ مکالمه» ای دارد؛ به این معنی که در تک‌گوییِ آن‌ها هر جمله با جمله‌های پیشین و نیز با جمله‌های آینده نوعی مکالمه - گفت و شنید - برقرار می‌کند. در عین حال تک‌گوییِ آن‌ها دارای جنبه «انتقادی» نیز هست: پرسشی طرح می‌شود، که اغلب پرسش دیگری را لازم می‌آورد، و سپس به آن پرسش - و پرسش‌های بعدی یا ضمنی - جواب داده می‌شود، و از آن جا که - فرض بر این است - هیچ جوابی کامل نیست لاجرم پرسش‌های دیگر را پیش می‌کشند. در برابر مهدی یا غلام گویی مخاطبی مفروض قرار دارد، مخاطبی که گاه جایش را به مخاطب دیگری می‌دهد، و به رغم آن‌چه در تک‌گویی‌های مستقیم (سستی) می‌بینیم این مخاطب مفروض خاموش نیست، و ما انعکاسِ جورواجورِ صدایش را در طرح پرسش‌های مسلسل می‌شنویم.

بنابراین در دو تک‌گویی فردا آن‌چه اهمیت دارد نقشِ ظاهراً «مقتدر» مهدی و غلام در مقامِ دو گوینده - ناقل - سخن نیست؛ زیرا آن‌ها، به رغم

موقعیت و نقیض اصلی‌شان در ساختارِ نقلی داستان، در تدارکِ اشکالِ سخن به‌سوی یک معنای واحد، فعال‌مایشا نیستند. به عبارتِ دیگر سخنِ آن‌ها متضمنِ «حقیقت» (یا «معنا») نیست؛ زیرا آن‌ها تنها آدم‌های صاحبِ صلاحیت نیستند و داستان در مسیرِ دل‌خواه‌شان حرکت نمی‌کند. در تک‌گوییِ مهدی و غلام با آدم‌هایی نظیر عباس و فرخ و یوسف و اصغر و مسیبی و هوشنگ و علی، کمابیش، آشنا می‌شویم؛ آدم‌هایی که در «عمل» داستان نقش و شرکتِ مساوی ندارند، اما همگی به اجبار و اضطرار در محیطِ خود حضور دارند. شغلِ آن‌ها، سکونتِ آن‌ها، عملی که به آن دست می‌زنند و کلامی که به زبان می‌آورند و ما آن را در تک‌گوییِ مهدی و غلام می‌شنویم، اغلب، ناخواسته است. هیچ کس سرِ جایِ طبیعیِ خودش قرار ندارد، و هر کس با محیطِ خود، با آدم‌های پیرامونش، احساسِ تعارض دارد. این آدم‌ها حتی در وجودِ خودشان بیگانگی و تناقض می‌بینند، و اگر اشتباه یا گناه و تقصیری از آن‌ها سر می‌زند از سستی و غفلت و، بیش از همه، از بیگانگی آن‌ها نسبت به محیطی است که در آن گذران می‌کنند.

ساختارِ فردابه‌گونه‌ای است که نویسنده میانِ آدم‌های داستان و خواننده حایل نمی‌شود، و ما حضورِ او را حس نمی‌کنیم، یا به‌ندرت حس می‌کنیم؛ زیرا حدّ اعلایِ تلاشِ نویسنده این است که «نشان» (indicate) بدهد نه این‌که بخواهد «افشا» (reveal) بکند. به عبارتِ دیگر نویسنده، مانندِ راویان، منشأ متن، منبع معنا و یگانه شخصِ صاحبِ صلاحیت برایِ تفسیرِ داستان نیست. او نخواسته است از طریقِ تک‌گویی‌ها - زنجیرِ به‌هم‌پیوستهٔ جملات و سیلانِ کلمات - خواننده را در حالتی از پذیرشِ منفعلانه فرو ببرد. از طرفِ دیگر سطوح یا لایه‌های داستان به میلِ ما، در مقامِ خواننده، کنارِ یک‌دیگر قرار نمی‌گیرند، و ما فقط بخشی از لایه‌های روشن را می‌توانیم کنارِ یک‌دیگر قرار دهیم و معنایِ روشنِ آن‌ها را اخذ کنیم؛ معنایی که طبعاً همهٔ معنایِ داستان نیست. نویسنده کوشیده است تا ناخودآگاهِ زبانِ مهدی و غلام را بر

سطح متن داستان جاری کند، و این ناخودآگاه معنا را در تصاویر، نشانه‌ها، نمادها، اصوات و الحان پنهان می‌کند که در مواردی نیاز به کشف دارد. معنا – یا همان احساسی که داستان در ما برمی‌انگیزد – بر سطح متن «شناور» است. هر معنا – یا احساسی – از یک تصویر یا نشانه و نماد به یک تصویر و نشانه و نماد دیگر منتقل می‌شود، و این جریان، که در تداوم نامنظم و ناهمواری از عبارت‌ها و جمله‌ها و تک‌واژه‌ها منعکس است، چنان که گفتیم، اقتضای ساختار داستان است.

نویسنده کوشیده است تا خواننده با موج اندیشه مهدی و غلام حرکت کند، و آن‌چه را که در ضمیر ناهوشیار آن‌ها جریان دارد، به صورت غیر مستقیم، بدون هر گونه توضیح و اظهار نظری، عرضه کند. فرض بر این است که نویسنده غایب است، و دو آدم اصلی داستان دنیای درونی شخصیت خود را، به صورت گفت‌وگویی خاموش و بدون شنونده، در معرض قضاوت ما می‌گذارند، بی آن‌که انگیزه و محرک روشنی داشته باشند و ما را به عنوان خواننده به‌جا آورند؛ زیرا – چنان که گفتیم – مخاطب آن‌ها خودشان هستند و ما فقط صدای ذهن‌شان را می‌شنویم. مهدی و غلام، هیچ کدام، به مکان و زمان خارج از ذهن خود آگاه نیستند، و اگر نسبت به دنیای «واقعی» پیرامون خود حساسیتی نشان می‌دهند به جهت انعطاف‌پذیر بودن جریان ذهن آن‌ها است. آن دو در خلوت آخر شب، پیش از خواب، اندیشه‌های آرمیده و به زبان نیامده خود را به صورت ارتجالی مرور می‌کنند، و در لحظاتی نیز تحت تأثیر محرک‌های بیرونی – مانند صدای زنگ ساعت، گریه کودک همسایه و سوز سرما – قرار می‌گیرند. نویسنده ما را وامی‌دارد که هر واکنشی را به گونه‌ای بنگریم یا احساس کنیم که ادراک حسی «خودکار»ی (automatised) – آن‌گونه که در عالم واقع، به‌طور طبیعی و «خودکار»، واکنش نشان می‌دهیم – از آن‌ها نداشته باشیم. به عبارت دیگر احساس ما از خود ما، از تجربه‌های ما، نباشد بلکه از تجربه تازه‌ای باشد که با خواندن داستان به دست می‌آوریم؛

آن‌ها را «آشنایی زدوده» می‌کنیم.

در واقع هدایت به ادراکِ حسی - به رفتار و سکناات و حتی کلامِ آدم‌ها - در مفهوم «غیرادبی» (عالمِ واقع) بی‌اعتنا است؛ یعنی آن‌چه در عالمِ واقع اتفاق می‌افتد، یا می‌تواند اتفاق بیفتد، از نظر او اهمیت ندارد. آن‌چه اهمیت دارد «ادبیت» است؛ یعنی تبدیلِ هنریِ یک «امرِ غیرِ ادبی» به «امرِ ادبی»، که واکنش ما را، در مقامِ خواننده، در برابرِ جهان دست‌خوشِ تغییر می‌سازد. او حالتِ خشک و خالصِ موضوعِ داستان را، آن‌گونه که شناخته شده و مألوف است، به مرتبه‌ای هنری ارتقا می‌دهد؛ داستانِ زندگیِ مهدی و غلام را به صورتِ یک تجربه‌ی هنری در می‌آورد.

فردانمونه‌ی فردِ اعلاي فاصله گرفتن - «فاصله‌ی زیبایی‌شناختی» - از تمهیداتِ سنتیِ داستان‌نویسی است. هدایت «طرح» (plot) در معنای ارسطویی را، یعنی رعایتِ ترتیبِ رسمیِ حوادث، چنان‌که در بوطیقا نقل شده است، نقض می‌کند؛ به گونه‌ای که خواننده نمی‌تواند آهنگِ حوادث، وقوعِ هر حادثه، را از پیش حدس بزند، ضمن آن‌که در همه حال از خود می‌پرسد: «بعد چه پیش خواهد آمد؟» با وجود این‌که فردا اثرِ دستِ هدایت است و کیفیتِ نگارشِ آن، تا حدّ زیادی، تابعِ سبکِ فردیِ او است، «آگاهی» دو آدمِ اصلیِ داستان با آگاهیِ خودِ نویسنده خلط نمی‌شود؛ یعنی آن‌ها مقهور دیدگاهِ نویسنده نیستند. فردا حتی تابعِ نظرِ کلیِ هدایت درباره‌ی عشق و مرگ هم نیست، و امتیاز این داستان در همین است.

محمد بهارلو

زمستان ۱۳۷۸

داستان‌ها

از یادداشت‌های یک نفر دیوانه

زنده به گور

نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رخت‌خواب افتاده‌ام. باز و‌هایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رخت‌خواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رخت‌خواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یک‌شنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بت‌سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آن‌ها تکتش را باز کرده مثل این است که با دیگری گفت‌وگو می‌کند. این نقش مرا از جا درمی‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دوا است. بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رخت‌خواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده‌ام. به دشواری راه می‌رفتم، اتاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گردد. همه آن‌ها

را می‌بینم. اما برای نوشتن کوچک‌ترین احساسات یا کوچک‌ترین خیال‌گذرنده‌ای، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آن‌چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام. همه آن‌ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رخت خوابم می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را به هم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد، پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، به خودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم، فکر می‌کنم - خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ‌پیچ کله خودم را درآورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچ کس نمی‌تواند پی ببرد. هیچ کس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...!

همه از مرگ می‌ترسند من از زندگی سمج خودم.

چه قدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند! تنها یک چیز به من دلداری می‌دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ‌وپوی خودش را بریده و این دفعه سیزدهمین می‌میرد!

این به من دلداری می‌دهد!

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در

خمیره و در سرشت آن‌ها است، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد، ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

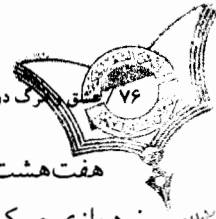
چه هوس‌هایی به سرم می‌زند! همین‌طور که خوابیده بودم دلم می‌خواست بچه کوچک بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد این‌جا بالای سرم نشسته بود، همان جور من خسته در رخت‌خواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می‌گفت و آهسته چشم‌هایم به هم می‌رفت. فکر می‌کنم می‌بینم برخی از تیکه‌های بچگی به خوبی یادم می‌آید. مثل این است که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آن قدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیهوده خودم را می‌بینم. آیا آن وقت خوش وقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوش‌بخت است. نه خوب یادم است. آن وقت بیش‌تر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهراً می‌خندیدم یا بازی می‌کردم، ولی در باطن کم‌ترین زخم زبان یا کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت و خودم خودم را می‌خوردم. اصلاً مرده‌شور این طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آن‌هایی است که می‌گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی‌ها خوش به دنیا می‌آیند و بعضی‌ها ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رخت‌خواب یادداشت می‌کنم نگاه می‌کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم. دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دوسه بار با هم رفتیم به سینما. دفعه آخر فیلم آوازه‌خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه‌خوان سرشناس شیکاگو می‌خواند؟ *Where is my Silvia* از بس که خوشم آمده بود چشم‌هایم

را به هم گذاشتم، گوش می‌دادم، آواز نیرومند و گیرنده‌ او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. تالار سینما به لرزه در می‌آمد، به‌نظر می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می‌کردم. ساز می‌زدند زیر و بم، غلت‌ها و ناله‌ای که از روی سیم ویلن در می‌آمد مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ‌وپی من می‌لغزانی‌دند و همه‌تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزانی‌د و مرا در سیرهای خیالی می‌برد. در تاریکی دستم را روی سینه‌های آن دختر می‌مالیدم. چشم‌های او خمار می‌شد. من هم حال غریبی می‌شدم. به یادم می‌آمد یک حالت غمناک و گوارایی بود که نمی‌شود گفت. از روی لب‌های تروتازه او بوسه می‌زدم، گونه‌های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار می‌دادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. بادست‌های او بازی می‌کردم، او هم خودش را چسبانده بود به من. حالا مثل این است که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نه روز می‌شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم این‌جا در اتاقم. خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آن‌جا کنج کوچکی از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد می‌وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی‌دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه این‌که او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه‌ای مرا بازداشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می‌خواستم همه‌دلبستگی‌های خودم را از زندگی ببرم، بی‌اختیار رفتم در قبرستان. دم در پاسبان آن‌جا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آن‌جا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می‌زدم. به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آن‌ها گذاشته بودند، گل‌های مصنوعی گلدان‌ها و سبزه‌ها را که کنار یا روی گورها بود خیره‌نگاه می‌کردم. اسم برخی از مرده‌ها را می‌خواندم. افسوس می‌خوردم، که چرا به جای آن‌ها نیستم، با خودم فکر می‌کردم: این‌ها چه قدر خوش‌بخت بوده‌اند!... به مرده‌هایی که تن

آن‌ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک می‌بردم. هیچ وقت یک احساس حسادت‌ی به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظر می‌آمد که مرگ یک خوش‌بختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی‌دهند. درست نمی‌دانم چه قدر وقت گذشت. مات نگاه می‌کردم. دختره به کلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده‌ها به من نزدیک‌تر از زندگان هستند. زبان آن‌ها را بهتر می‌فهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمی‌خواستم آن دختره را ببینم، می‌خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می‌خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می‌آمد! شاید پرت می‌گویم.

چند روز بود که با ورق فال می‌گرفتم، نمی‌دانم چه طور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم، جداً فال می‌گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، می‌خواستم با آینده خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلک خود را بکنم، خوب آمد. یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سرهم با ورق فال می‌گرفتم. اول بُر می‌زدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت می‌چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می‌گذاشتم، به همین ترتیب تا این که روی ورق ششمی هم ورق از رو می‌آمد. بعد طوری می‌چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله‌به‌فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی‌بی، سرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز می‌شد ورق زیر آن را از رو می‌گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کم‌تر می‌شد بهتر بود. بعد از آن باقی ورق‌ها را که در دستم بود سه تاسه تا روی هم می‌گذاشتم و اگر ورق مناسبی می‌آمد روی خانه‌ها می‌چیدم، ولی از شش خانه نباید بیش‌تر بشود، تک‌خال‌ها را جداگانه بالای خانه‌ها می‌گذاشتم، به طوری که اگر فال خوب می‌آمد همه ورق‌های خانه‌های پایین مرتب روی یک‌های هم‌رنگ خودشان گذاشته می‌شد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می‌گذرانیدم!



هفت هشت روز پیش در قهوه‌خانه نشسته بودم. دو نفر روبه‌رویم تخته نرد بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، گوش می‌داد گفت: هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه آن را می‌بازم. من به آن‌ها مات نگاه می‌کردم، چه می‌خواستم بگویم؟ نمی‌دانم. باری بعد آمدم در کوچه‌ها، بدون اراده می‌رفتم، چندین بار به فکرم رسید که چشم‌هایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخ‌های آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم از کجا آسوده می‌شدم؟ شاید باز هم زنده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می‌کند. بعد همین‌طور از چهارراه‌ها و جاهای شلوغ رد می‌شدم. در میان این گروهی که در آمدوشد بودند، صدای نعل اسب گاری‌ها، ارابه‌ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تک‌وتنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته‌ای نشسته‌ام و در میان دریا گم شده‌ام. حس می‌کردم که مرا با افتضاح از جامعه آدم‌ها بیرون کرده‌اند، می‌دیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خود دلیل و برهان می‌آوردم و گام‌های یک‌نواخت برمی‌داشتم، پشت شیشه مغازه‌هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند می‌ایستادم، مدتی خیره نگاه می‌کردم، افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد. با خودم فکر می‌کردم می‌دیدم تنها می‌توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یک نفر فراش پست از پهلویم می‌گذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می‌کرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی‌دانم گویا یاد پست‌چی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود، چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم، خواب نمی‌برد، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشمم پیدا می‌شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن‌ها را می‌دیدم. تنم سست، خرد شده، ناخوش و سنگین، سرم درد می‌کرد. این کابوس‌های

ترسناک از جلو چشمم رد می‌شد، عرق از تنم سرازیر بود. می‌دیدم بسته‌ای کاغذ در هوا باز می‌شد، ورق‌ورق پایین می‌ریخت، یک دسته سرباز می‌گذشت، صورت آن‌ها پیدا نبود. شب تاریک و جگرخراش پر شده بود از هیکل‌های ترسناک و خشمگین، وقتی که می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت‌انگیز پدیدار می‌شد. دایره‌ای آتشفشان که به دور خودش می‌چرخید، مرده‌ای که روی آب رودخانه شناور بود، چشم‌هایی که از هر طرف به من نگاه می‌کردند. حالا خوب به یاد می‌آید شکل‌های دیوانه و خشمناک به من هجوم آور شده بودند. پیرمردی با چهره‌ای خون‌آلوده به ستونی بسته شده بود. به من نگاه می‌کرد، می‌خندید، دندان‌هایش برق می‌زد. خفاشی با بال‌های سردِ خودش می‌زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می‌رفتم، زیر آن گرداب بود، می‌لغزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته می‌شد، یک دست یخ‌زده گلویم را فشار می‌داد، به نظرم می‌آمد که قلبم می‌ایستاد. ناله‌ها، ناله‌های مثنوی که از ته تاریکی شب‌ها می‌آمد. صورت‌هایی که سایه بر آن‌ها پاک شده بود. آن‌ها خودبه‌خود پدیدار می‌شدند و ناپدید می‌گشتند. در جلو آن‌ها چه می‌توانستم بکنم؟ در عین حال آن‌ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آن‌ها را در خواب نمی‌دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

نمی‌دانم همه را متر کرده‌ام، خودم متر شده‌ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می‌کند، نمی‌توانم جلو لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می‌گیرد. آخرش هیچ‌کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده‌ام یا ناخوشی غریبی گرفته‌ام — خواهی‌نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم، چرا سیگار می‌کشم؟ خودم هم نمی‌دانم. دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب می‌گذارم. دود آن را در هوا فوت می‌کنم، این هم یک ناخوشی است!

حالا که به آن فکر می‌کنم تنم می‌لرزد، یک هفته بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می‌دادم، می‌خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می‌افتد چندشتم می‌شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کار تمام است. فردا سینه‌ام درد سختی خواهم گرفت و بستری می‌شوم، بر شدت آن می‌افزایم بعد هم کلک خود را می‌کنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کم‌ترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت‌های خودم را کم کردم، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اتاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد می‌وزید. به شدت می‌لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به هم می‌خورد می‌شنیدم، به بیرون نگاه می‌کردم، مردمی که در آمد و شد بودند، سایه‌های سیاه آن‌ها، اتومبیل‌ها که می‌گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می‌پیچیدم، همان وقت این فکر برآیم آمد که دیوانه شده‌ام. به خودم می‌خندیدم، به زندگانی می‌خندیدم. می‌دانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی یک جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می‌کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب‌هایم خشک شده، سرما تنم را می‌سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم، یک مرتبه لخت می‌شدم، شب تا صبح روی رخت‌خواب افتادم و می‌لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی به محض این‌که یک چرت می‌خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می‌رفت. دیدم این هم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شب‌ها مرتباً لخت می‌شدم جلو پنجره می‌نشستم، خودم را خسته می‌کردم، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم. نصف‌شب گذشته بود، یک نفر کارگر

مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان ها بیچاره های بی خانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند. جلو آن ها خودم را می لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آن ها دلشان به حال من می سوخت. گمان می کردند که فردا دیگر خواهم مرد. می گفتم قلبم می گیرد، وقتی که از اتاق بیرون می رفتند به ریش آن ها می خندیدم. با خود می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من برمی آید: می بایستی بازیگر تآثر شده باشم!...

چه طور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلو دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هر چه می پرسیدند می گفتم: قلبم می گیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یک مرتبه نمی کشت.

این یک معجزه بود. وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا می آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می شد. چه قدر میل داشتم نانی که پای چایی گذاشته بودند بخورم اما نمی خوردم. هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می رفتم کاشه هایی که در آن گرد تریاک پر کرده بودند می آوردم. در کشو میز کوچک پهلوی تخت خوابم می گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آن ها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، به کلی خوب

شد. از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باورکردنی نیست. این‌ها را که می‌نویسم حواسم سرجایش است، پرت نمی‌گویم خوب یادم است.

این چه قوه‌ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچ‌کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم است، زهر فوری، یادم می‌آید آن روز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. «سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی‌های آن را می‌دانستم: تشنج، تنگ‌نفس، جان‌کندن در صورتی که شکم ناشتا باشد، بیست گرم آن فوراً یا در دو دقیقه می‌کشد. برای این‌که در نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه دربست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گران‌بهایی با خودم داشتم. اما خوش‌بختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت‌ها بود در جست‌وجویش بودم، به‌طور اتفاق به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می‌خواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن به اندازه دو گرم تراشیدم، در کاشه خالی گذاشتم: با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود شور مزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رخت‌خواب خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می‌کند، نه هیچ حس نکردم، زهر کشنده به‌من کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آن‌جا در کیفم افتاده. من توی

رخت خواب نفسم پس می رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من رویین تن شده‌ام، رویین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند. باورکردنی نیست اما باید بروم، بیهوده است، زندگانیم و ازده شده، بی خود، بی مصرف، باید هرچه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست، هرچه فکر می‌کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی‌دهد، هیچ چیز و هیچ کس...

یادم می‌آید پس پریروز بود دیوانه‌وار در اتاق خودم قدم می‌زدم، از این سو به آن سو می‌رفتم. رخت‌هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجج، عکسی که به دیوار است، رخت‌خواب، میز میان اتاق، کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلی‌ها، کفشی که زیر گنجج گذاشته شده، چمدان‌های گوشه‌اتاق پی‌درپی از جلو چشمم می‌گذشتند. اما من آن‌ها را نمی‌دیدم، یا دقت نمی‌کردم، به چه فکر می‌کردم؟ نمی‌دانم - بی خود گام برمی‌داشتم، یک‌بار به خودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی‌دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آن‌هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین‌طور راه می‌رفتند، درست همین‌طور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم، شاید مثل آن‌ها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آن‌ها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که برمی‌خوردم طبیعتاً حس می‌کردم که مانع است برمی‌گشتم. آن جانوران هم همین کار را می‌کنند...

نمی‌دانم چه می‌نویسم. تیک و تاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد. می‌خواهم آن را بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله‌ام با چکش می‌کوبد!

یک هفته بود که خودم را آماده‌مرگ می‌کردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را واری می‌کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا

وقتی که مرا از رخت خواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم. شیشه «اودوکلنی» را برداشتم. در رخت خوابم پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آن جایی که هیچ‌یک از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان‌سختی خود می‌ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کدام از آن‌ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آن‌ها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می‌خواستم ببینم و نمی‌خواستم، نه یادگارهای آن‌جا زیاد جلو چشمم روشن بود، عکس‌ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده‌ام، من سخت، خشن و بیزار در ست شده‌ام، شاید این‌طور نبودم تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا این‌طور کرد، از مرگ هم هیچ نمی‌ترسیدم. برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می‌شدم. این هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه‌آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنا بسته و عرق‌چینی که روی سرش بود صلوات می‌فرستاد، زیرچشمی به من نگاه کرد مثل چیزی که قیافه‌شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پول خرد نداریم. دو قرانی در آوردم دادم گفتم: نه اصلاً نمی‌فروشیم. علت آن را پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای ناکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک را می‌خورید. من هم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آن‌ها است. آری سرنوشت هرکسی روی پیشانی‌اش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده شده. من همیشه زندگانی را به مسخره

گرفتم، دنیا، مردم همه اش به چشمم یک بازیچه، یک ننگ، یک چیز پوچ و بی معنی است. می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است می خواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند: ناخوش شد و مرد.

در رخت خوابم یادداشت می کنم، سه بعد از ظهر است. دو نفر به دیدنم آمدند، حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج می رود، تنم راحت و آسوده است، در معده ام یک فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون شنیده بودم. یادم آمد. می خواهم آن را به سوت بزنم نمی توانم، کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم. الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید. زنده ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم مرا می بردند در مسجد پاریس به دست عرب های بی پیر می افتادم، دوباره می مردم، از ریخت آن ها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد. پس از آن که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یک سان بود، آسوده شده بودم. تنها منزلتان گریه و شیون می کردند، عکس مرا می آوردند، برایم زبان می گرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه این ها به نظرم احمقانه و پوچ می آید. لابد چند نفر از من تعریف زیادی می کردند. چند نفر تکذیب می کردند، اما بالاخره فراموش می شدم، من اصلاً خودخواه و نجسب هستم.

هرچه فکر می کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من یک میکرب جامعه شده ام، یک وجود زیان آور، سربار دیگران. گاهی دیوانگی ام گل می کند، می خواهم بروم دور خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می خواهم از خود بگریزم بروم خیلی

دور، مثلاً بروم در سبیره، در خانه‌های چوبین زیر درخت‌های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیک‌ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلاً بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل‌های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می‌بینم برای این کار درست نشده‌ام، نه من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده‌ام، مثل چوب دوسرگهی، از این جا مانده و از آن جا رانده. از همه نقشه‌های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده‌ها به شمار می‌آیم.

گاهی با خودم نقشه‌های بزرگ می‌کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می‌دانم، با خود می‌گویم آری کسانی که دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سرخورده‌اند تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می‌گویم. به چه درد می‌خورد؟ چه سودی دارد؟... دیوانگی، همه‌اش دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده‌ای، کم‌تر فلسفه بیاف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی‌دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی‌کارم آسوده بشوم؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه می‌کردم. این هم مزد دستم بود! زهر به من کارگر نشد، باورکردنی نیست، نمی‌توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می‌کردم سل سواره گرفته‌ام، صبح که برمی‌خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می‌شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده‌ام، چرس هم نکشیده‌ام. همه‌اش خوب به یادم است. نه باورکردنی نیست.

این‌ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد

نوشت. اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم. نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی شود به دیگری فهماند، نمی شود گفت، آدم را مسخره می کنند، هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من رویین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شده ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی شود. بالاخره دیدم همه زحمت هایم به باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم. رفتم کاشه های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم. سه تا بود، تقریباً به اندازه یک لوله تریاک معمولی می شد، آن ها را برداشتم ساعت هفت بود، چایی از پایین خواستم، آوردند آن را سرکشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که به دیوار بود ایستادم، نگاه کردم. نمی دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی او به چشمم یک آدم بیگانه ای بود. با خودم می گفتم، این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را می شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه چیزها سر جای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه به چهره برافروخته خودم نگاه کردم، چشم ها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت درخواهم آمد، اول هرچه در می زند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اتاق می شوند و مرا به این حال می بینند، همه این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه اسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم.

لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان. رفتم حب خوشبو از جیبم درآوردم مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، به دور اتاق نگاهی انداختم. همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی‌تواند مرا زنده بکنند! رخت‌هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی «اودوکلنی» گرفته بود. دگمه چراغ را پیچانیدم اتاق خاموش شد، یک تکه از بدنه دیوار و پایین تخت با روشنایی تیره و وضعیفی که از پشت شیشه پنجره می‌آمد کمی روشن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به این جا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوال‌پرسی من بیاید و سماجت بکند. اگرچه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوای زیادی داشتم. مانند این که پیش آمد فوق‌العاده‌ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی در پیش داشتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود. به محض این که صدای پا می‌آمد دلم تومی ریخت. پلک‌هایم را به هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیش تر گذشت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می‌ترسیدم تا این که حس کردم گردها دست به کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بیش تر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دست‌هایم را تکان دادم، چشم‌هایم را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش است، تشنه‌ام شد، دهانم خشک شده بود، به دشواری آب دهانم را فرو می‌دادم، تپش قلبم کند می‌شد. کمی گذشت حس می‌کردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون می‌رفت، بیش تر از جاهای برجسته بدن بود، مثل سرانگشت‌ها، تک بینی و غیره... در همان حال می‌دانستم که می‌خواهم خود

را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته‌ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همه این‌ها به چشمم بچگانه، پوچ و خنده‌آور بود. با خودم فکر می‌کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه نکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود، می‌ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلواثر تریاک را بگیرم. همه ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم. می‌ترسیدم که جان‌کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخوام، اما گفتم هرچه سخت بوده باشد، تریاک می‌خواهاند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب - به خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

آری، درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را می‌شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمان‌خانه راه می‌رفتند می‌شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می‌کردم که تنم می‌پريد، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً به حالت اغما افتاده بودم، چشم‌هایم نیمه‌باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند می‌شد. از همه سوراخ‌های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می‌کرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می‌رفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که می‌خواستم می‌کردم، اگر تکان می‌خوردم حس می‌کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می‌شد، هرچه راحت‌تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه‌ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. می‌دانستم و می‌خواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می‌رفت، قلبم آهسته می‌زد، نفس آهسته می‌کشیدم، گمان می‌کنم دوسه

ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه‌ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم‌هایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می‌کردم اندیشه‌های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر می‌کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم سازدستی می‌زدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که روبه‌رویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه‌ور شده بودم، دنبال آن می‌دویدم، مانند این‌که بال در آورده بودم و در فضا جولان می‌دادم، سبک و چالاک شده بودم به‌طوری که نمی‌شود بیان کرد. تفاوت آن همان‌قدر است که پرتو روشنایی را که به‌طور طبیعی می‌بینیم در کیف تریاک مثل این است که همین روشنایی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شود. در این حالت خیال‌های ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همان‌طور افسونگر و خیره‌کننده می‌شود، هر خیال‌گذرنده و بی‌خود یک صورت دل‌فریب و باشکوهی به‌خودش می‌گیرد، اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد بی‌اندازه بزرگ می‌شود، فضا باد می‌کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می‌زد، اما حس می‌کردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است این بود: که پاهایم سرد و بی‌حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می‌کردم که می‌روم و دور می‌شوم، ولی به‌مجرد این‌که تأثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی‌پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیش‌تر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به‌هم می‌خورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می‌گرفت، نفسم تنگ شده بود، اولین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آن‌طوری که باید شده باشد، از جان‌سختی خودم بیش‌تر تعجب کرده بودم،

پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است. به دشواری نیمه تنه در رخت خوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچانیدم، روشن شد. نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت، قلبم به شدت می گرفت: با خودم گفتم که اقلأ قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رخت خواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یک جور هستند. به من نمک میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچ کس به درد من نمی تواند پی ببرد! این دواها خنده آور است، آن جا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می خندم، چه بازیگر خانه ایست!

تیک و تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آید. به کاغذ دیوار نگاه می کنم، برگ های باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه روبه روی یکدیگر نشسته اند، سرم تهی، معده ام مالش می رود، تنم خرد شده. روزنامه هایی که بالای گنجه انداخته ام به حالت مخصوصی مانده، نگاه که می کنم یک مرتبه مثل این است که همه آن ها به چشمم غریبه می آید، خودم به چشم خودم بیگانه ام، در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ چرا نفس می کشم؟ چرا گرسنه ام می شود؟ چرا می خورم؟ چرا راه می روم؟ چرا این جا هستم؟ این مردمی را که می بینم کی هستند و از من چه می خواهند؟...

حالا خوب خودم را می شناسم، همان طوری که هستم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام، ساعت به

ساعت افکارم می‌گردند، می‌گردند، در همان دایره‌های ناامیدی حوصله‌ام به سر رفته، هستی خودم مرا به شگفت انداخته، چه قدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم هستی خودش را حس می‌کند! در آینه که نگاه می‌کنم به خودم می‌خندم، صورتم به چشم خودم آن قدر ناشناس و بیگانه و خنده‌آور آمده... این فکر چندین بار برایم آمده: روپین تن شده‌ام، روپین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند حکایت من است. معجز بود. اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می‌کنم، افکار شگفت‌انگیز از جلو چشمم می‌گذرد. معجز بود، حالا می‌دانم که خدا [...] دو دسته مخلوق آفریده: خوش‌بخت و بدبخت. از اولی‌ها پشتیبانی می‌کند و بر آزار و شکنجه دست‌دوم به دست خودشان می‌افزاید. حالا باور می‌کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته بدبختی با بعضی‌ها هست...

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می‌خواهم بنویسم، نمی‌دانم چه؟ یا این‌که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی‌توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌دانم نمی‌توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می‌کردم اندکی به من دل‌داری می‌داد! نمی‌توانم. شکل دیوانه‌ها شده‌ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم‌هایم باز و بی‌حالت است، فکر می‌کنم اصلاً صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا درمی‌کند. همین قدر می‌دانم که از خودم بدم می‌آید، می‌خورم از خودم بدم می‌آید، راه می‌روم از خودم بدم می‌آید، فکر می‌کنم از خودم بدم می‌آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود حالا این جور چیزها را باور می‌کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاک خوردم باز هم زنده‌ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می‌میرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده

بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می‌کند؟ نمی‌دانم - این فکرها صدبار
برایم آمده تازگی ندارد. به یادم می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش
بگذارند خودش را نیش می‌زند - آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟
جلو پنجره اتاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع
شده دو گنجشک نشسته‌اند، یکی از آنها تک خود را در آب فرو می‌برد،
سرش را بالا می‌گیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را می‌جورد. من
تکان خوردم، هر دو آنها جیرجیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی
از پشت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده در می‌آید، ساختمان‌های بلند روبه‌رو
همه دودزده، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند.
صدای دور و خفه شهر شنیده می‌شود.

این ورق‌های بدجنس که با آنها فال گرفتم، این ورق‌های دروغگو که مرا
گول زدند، آن‌جا در کشو می‌زم است، خنده‌دارتر از همه آن است که هنوز هم
با آنها فال می‌گیرم!

چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانست
دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سرنو اداره بکند! اما کدام زندگی؟
آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما
سوارند، کسانی هستند که یک ستاره شومی سرنوشت آنها را اداره می‌کند،
زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه‌ای، آنچه که در من انسانی بود از دست
دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا
حیوان، من هیچ کدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من
خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم. حال دیگر غیرممکن است که
برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی‌توانم دنبال این سایه‌های
بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم. شماهایی که گمان
می‌کنید در حقیقت زندگی می‌کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست

دارید؟ من دیگر نمی‌خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به‌چپ بروم و نه به‌راست، می‌خواهم چشم‌هایم را به‌آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم. نه، نمی‌توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال‌های گذرنده که برایم می‌آید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی‌تر و کم‌تر ساختگی به‌نظر می‌آید تا افکار منطقی‌من. گمان می‌کنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمی‌توانم کم‌ترین ایستادگی بکنم. افسار من به‌دست اوست، اوست که مرا به‌این سو و آن سو می‌کشانند. پستی، پستی زندگی که نمی‌توانند از دستش بگریزند، نمی‌توانند فریاد بکشند، نمی‌توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دل‌جویی می‌کند. قبرستان منپارناس به‌یادم می‌آید، دیگر به‌مرده‌ها حسادت نمی‌ورزم، من هم از دنیای آن‌ها به‌شمار می‌آیم. من هم با آن‌ها هستم، یک زنده‌به‌گور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ با خودم می‌گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت‌گویی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به‌دست کسی بیفتند، چه‌گونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رو‌در‌بایستی ندارم، به‌چیزی اهمیت نمی‌گذارم، به‌دنیا و مافیهایش می‌خندم. هرچه قضاوت آن‌ها درباره‌ی من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیش‌تر خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام. آن‌ها به‌من می‌خندند، نمی‌دانند که من بیش‌تر به‌آن‌ها می‌خندم من از خودم و از همه‌ی خواننده‌ی این مزخرف‌ها بیزارم.

این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشو میز او بود. ولیکن خود او در تخت خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

آبجی خانم

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هرکس که سابقه نداشت و آن‌ها را می‌دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلندبالا، لاغر، گندمگون، لب‌های کلفت، موهای مشکی داشت و روی هم رفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمایی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید روی لب‌های او چال می‌افتاد. از حیث رفتار و روش هم آن‌ها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره [بود] و با مردم نمی‌ساخت، حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر می‌کرد، برعکس خواهرش که مردم‌دار، تودل‌برو، خوش‌خو و خنده‌رو بود. ننه‌حسن همسایه‌شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیش‌تر ماهرخ را دوست داشتند که ته‌تغاری و عزیز‌نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید ولی ظاهراً روبه‌روی مردم روبه‌روی همسایه‌ها برای او غصه‌خوری می‌کرد، دست روی دستش می‌زد و می‌گفت: «این بدبختی را چه بکنم هان؟ دختر به‌این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ‌گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بس که از این جور حرف‌ها جلو آبجی خانم زده بودند او هم به کلی ناامید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیش‌تر اوقات خود را به‌نماز و طاعت می‌پرداخت:

اصلاً قید شوهر کردن را زده بود، یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کلب حسین شاگرد نجار، کلب حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می نشست می گفت: «شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرق خور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرف‌ها می زد، ولی پیدا بود که در ته دل کلب حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آن جایی که از خوشی های این دنیا خودش را بی بهره می دانست می خواست به زور نماز و طاعت اقل مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دوروزه چه افسوسی دارد اگر از خوشی های آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می آمد هنگام جولان و خودنمایی آبجی خانم می رسید، در هیچ روزه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه‌ها از یک ساعت پیش از ظهر برای خودش جا می گرفت، همه روزه خوان‌ها او را می شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آن‌ها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیش تر روزه‌ها را از بر شده بود، حتی از بس که پای و عظم نشسته بود و مسئله می دانست اغلب همسایه‌ها می آمدند از او سهویات خودشان را می پرسیدند، سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار می کرد، اول می رفت سر رخت خواب خواهرش به او یک لگد می زد می گفت: «لنگه ظهر است، پس کی پا می شوی نمازت را به کمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند می شد خواب‌آلود وضو می گرفت و می ایستاد به نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز، یک حال مخصوصی، یک حالت روحانی به آبجی خانم دست می داد و پیش وجدان خودش سرفراز بود. با

خودش می‌گفت: اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بس که گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می‌گرفت و صلوات می‌فرستاد. حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمی‌ساخت و همه‌اش کار خانه را می‌کرد، بعد هم که به سن پانزده سالگی رسید رفت به خدمتکاری. آبجی خانم بیست و دو سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت می‌ورزید. در مدت یک سال و نیم که ماهرخ رفته بود به خدمتکاری یک بار نشد که آبجی خانم به سراغ او برود یا احوالش را بپرسد، پانزده روز یک مرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه می‌آمد، آبجی خانم یا با یک نفر دعوایش می‌شد یا می‌رفت سر نماز دو سه ساعت طول می‌داد. بعد هم که دور هم می‌نشستند به خواهرش گوشه و کنایه می‌زد و شروع می‌کرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکایات. مثلاً می‌گفت: «از وقتی که این زن‌های قری و فری پیدا شدند نان گران شد. هر کس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان می‌شود. هر که غیبت بکند سرش قد کوه می‌شود و گردنش قدمو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به ازدها می‌برد...» و از این قبیل چیزها می‌گفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی به روی خودش نمی‌آورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ به خانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آبجی خانم هم رفته بود در درگاه اتاق روبه‌رو نشسته بود و پک به قلیان می‌زد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سرسب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنایی برگشت رختش را درآورد، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت

بالای پشت بام. آبجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیه مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش درآمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکار است، خیال دارد او را به زنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری. می خواهند هفته دیگر او را عقد بکنند، بیست و پنج تومان شیربها می دهند، سی تومان مهر می کنند با آینه، لاله، کلام الله، یک جفت ارسی، شیرینی، کیسه حنا، چارقد تافته، تنبان، چیت زری... پدر او همین طور که با بادبزن دور شله دوخته خودش را باد می زد، و قند گوشه دهانش گذاشته چایی دیشلمه را به سر می کشید، سرش را جنبانید و سرزبانی گفت: خیلی خوب، مبارک باشد عیبی ندارد. بدون این که تعجب بکند، خوش حال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند این که از زنش می ترسید. آبجی خانم خون خورش را می خورد، همین که مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله بری هایی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پایین در اتاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد، به نظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل این که این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلف هایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند، مدتی جلو چراغ به آن خیره نگاه کرد، جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت، همه اهل خانه به هم ریخته بودند، می رفتند بازار می آمدند دو دست رخت زری خریدند، تنگ، گیلان، سوزنی، گلاب پاش، مشربه، شبکلاه، جعبه بزک، و سمه جوش، سماور برنجی، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هر چه خرده ریز و ته خانه به دستش می آمد برای جهاز ماهرخ کنار می گذاشت. حتی جانماز ترمه ای که آبجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک

زیرچشمی همه کارها و همه چیزها را می پایید، دو روز بود که خودش را به سردرد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی درپی به او سرزنش می داد و می گفت:

«پس خواهری برای چه روزی خوبست هان؟ می دانم از حسودی است، حسود به مقصود نمی رسد، دیگر زشتی و خوشگلی که به دست من نیست کار خداست، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند. حالا دروغکی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست به سیاه و سفید زنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب می کشد! من بیچاره هستم که با این چشم های لت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم!»

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش خودش را می خورد از زیر لحاف جواب می داد:

«خوب، خوب، سر عمر داغ به دل یخ می گذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب به سر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سرکوفتی به من می زند، خوبست که همه می دانند عباس چه کاره است، حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالا آمده اما به روی خودم نیاوردم. من او را خواهر خود نمی دانم...»

مادرش از جا در می رفت: «الهی لال بشوی، مرده شور ترکیبت را ببر، داغت به دلم بماند. دختره بی شرم، برو گم شو، می خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ می دانم این ها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمی گیرد. حالا از غصه ات به خواهرت بهتان می زنی؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی و گرنه دم ساعت به بهانه و عجز از خانه بیرون می روی، بیش تر می شود بالای تو حرف در آورد. برو، برو، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نمی ارزد، مردم گول زنی بوده!»

از این حرف ها در این چند روزه مابین آن ها ردوبدل می شد. ماهرخ هم

مات به این کشمکش‌ها نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت تا این‌که شب عقد رسید، همه همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای و سمه کشیده، سرخاب و سفیدآب مالیده، چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه‌دار جمع شده بودند. در آن میان ننه‌حسن دو به دستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک می‌زد و هرچه در چنته‌اش بود می‌خواند: «ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا!».

— امیدیم باز امیدیم از خونه داماد امیدیم — همه ماه و همه شاه و همه چشم‌ها بادومی.

— ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا.

— امیدیم، باز امیدیم از خونه عروس امیدیم — همه کور و همه شل و همه چشم‌ها نم نمی.

— یار مبارک بادا، امیدیم حور و پری را ببریم، انشالله مبارک بادا...

همین را پی‌درپی تکرار می‌کرد. می‌آمدند می‌رفتند دم حوض سینی خاکستر مال می‌کردند، بوی قرمه‌سبزی در هوا پراکنده شده بود. یکی گربه را از آشپزخانه پیشت می‌کرد، یکی تخم‌مرغ برای شش‌انداز می‌خواست، چند تا بچه کوچک دست‌های یکدیگر را گرفته بودند می‌نشستند و بلند می‌شدند و می‌گفتند: «حمومک مورچه داره، بنشین و پاشو» سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم می‌زد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سرشب خیمه‌شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دو بعدازظهر او رفته بود بیرون، کسی نمی‌دانست کجاست، لابد او رفته بود پای و عطا!

وقتی که لاله‌ها روشن بود و عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر

ننه حسن، عروس و داماد را دست به دست داده بودند و در اتاق پنج‌دري پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یک سر رفت در اتاق بغل پنج‌دري تا چادرش را باز کند، وارد که شد دید پرده اتاق پنج‌دري را جلو کشیده بودند از کنجکاوای که داشت گوشه پرده را پس زد، از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، و سمه کشیده، جلو روشنایی چراغ خوشگل تر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله به نظر می‌آمد جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت، مثل چیزی که متوجه او شده باشند، شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای این که دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیا صدای دنبک ننه حسن می‌آمد که می‌خواند: «ای یار مبارک بادا...» یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت روی رخت خواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست، بدون این که چادر سیاه خودش را باز بکند و دست‌ها را زیر چانه زده به زمین نگاه می‌کرد، به گل و بته‌های قالی خیره شده بود. آن‌ها را می‌شمرد و به نظرش چیز تازه می‌آمد، به رنگ‌آمیزی آن‌ها دقت می‌کرد. هر کس می‌آمد، می‌رفت او نمی‌دید یا سرش را بلند نمی‌کرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اتاق به او گفت: «چرا شام نمی‌خوری؟ چرا گوشت تلخی می‌کنی هان، چرا این‌جا نشسته‌ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی می‌کنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه، مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو، آخر همه می‌پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمی‌دانستم چه جواب بدهم.»

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: «من شام خورده‌ام.»

نصف شب بود، همه به یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و

خواب‌های خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این‌که کسی در آب دست و پا می‌زد صدای شلپ‌شلپ همه‌اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیالشان گریه یا بچه در حوض افتاده سروپا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود، وقتی برگشتند بروند بخوابند نه حسن دید کفش دم‌پایی آبجی خانم نزدیک دریچه آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار به دور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت، مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آن جا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت!

تهران ۳۰ شهریورماه ۱۳۰۹

مرده خورها

چراغ نفتی که سر طاقچه بود دود می زد، ولی دو نفر زنی که روی مخده نشسته بودند ملتفت نمی شدند. یکی از آنها که با چادر سیاه آن بالا نشسته بود به نظر می آمد که مهمان است، دستمال بزرگی در دست داشت که پی در پی با آن دماغ می گرفت و سرش را می جنبانید. آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و ناله می کرد. در باز شد هووی او با چشم های پف آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پایین اتاق نشست. زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزی که حالت عصبانی به او دست بدهد، شروع کرد به گیس کردن و سر و سینه زدن:

— بی بی خانم جونم، این شوهر نبود یک پارچه جواهر بود؛ خاک بر سرم بکنند که قدرش را ندانستم! خانم این مرد یک تو به من نگفت... شوهر بیچاره ام. ورپرید، او نمرد، او را کشتند.

چادر از سرش افتاد، موهای حنابسته روی صورتش پریشان شد، خودش را انداخت روی تشک و غش کرد.

بی بی خانم همین طور که قلیان زیر لبش بود رو کرد به هوو:

— نرگس خانم کاه گل و گلاب این جا به هم نمی رسد؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سر رف شیشه گلاب را برداشت داد به دست مهمان و آهسته گفت:

— این غش‌ها دروغی است، همان ساعتی که مشدی چانه می‌انداخت دست کرد ساعت جیش را در آورد.

بی‌بی خانم بازوهای ناخوش را مالش داد، گلاب نزدیک بینی او برد، حالش سرجا آمد، نشست و می‌گفت:

— دیدی چه به‌روزم آمد؟ بی‌بی خانم، همین امروز صبح بود، مشدی توی رخت‌خوابش نشسته بود به‌من گفت: یک سیگار چاق کن بده من. سیگار را دادم به‌دستش کشید. خانم انگار که به‌دلش اثر کرده بود، بعد گفت که من دیگر می‌میرم، اما چه بکنم با این خجالت‌های تو؟ گفتم الهی تو زنده باشی. گفت از بابت حسن دلم قرص است، می‌دانم که گلیمش را از آب بیرون می‌کشد ولی دلم برای تو می‌سوزد، اگر برای خانه یک بخشش‌نامه بنویسی من پایش را مهر می‌کنم.

بی‌بی خانم سینه‌اش را صاف کرد: منیجه خانم حالا بنیهات را از دست نده. انشالله پسر تون درست باشد.

قلیان را بی‌بی خانم داد به‌منیژه که گرفت و النگوهای طلا به‌مچ دستش برق زد. منیژه خانم: نه بعد از مشدی رجب من دیگر نمی‌توانم زنده باشم. یک زن بیچاره، بی‌دست و پا، تا گلویم قرض، پسر من هم در این شهر نیست نمی‌توانم در این خانه بمانم، جل‌زیر پایم هم مال بچه‌صغیر است. بی‌بی خانم! آن خدا بیامرز همان وقتی که رو به قبله بود به‌من گفت کلیدم را در یاب تا به‌دست کسی نیفتد.

نرگس پایین اتاق هق‌هق گریه می‌کند.

بی‌بی خانم: خدا بند از پیش خدا نبرد! همین هفته پیش بود رفتم در دکان مشدی برای بچه‌رقیه سرنج بخرم. خدا بیامرز دوش هرچه کردم پولش را از من نگرفت، گفت سیدخانم شما حق آب و گِل دارید. خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که این‌طور نفله شد؟

منیژه: سه‌شب و سه‌روز بود که من خواب به‌چشمم نیامد. خانم، من بر

بالین این مرد جانفشانی کردم، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفتم، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده، من هم تا توانستم گرمی به‌نافش بستم، برایش گل‌گاوزبان دم کردم، زنیان و بادیان، سنبله‌تیپ، گل‌خارخاسک، تاج‌ریزی، برگ نارنج به‌خوردش دادم، دو روز بود حالش بهتر بود، امروز صبح من پهلوی رخت‌خواب او چرت می‌زدم دیدم مشدی دست کشید روی زلف‌هایم گفت: منیجه تو به‌پای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر خطایی کردم ما را ببخش، حلالمان بکن، اگر من سر تو زن گرفتم برای کنیزی تو بود. دو بار گفت ما را حلال بکن! من واسه رنگ رفتم تو دلش: پاشو سر پا چرا مثل خاله زنیکه‌ها حرف می‌زنی؟ برو در دکانت سر کار و کاسبی. خانم من رفتم یک چرت بخوابم نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند. اما بی‌بی خانم، به‌جان یک‌دانه فرزندم اگر بخوام دروغ بگویم، نزدیک ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده، همین یک‌ساعتی که از او منفک شدم!...

بی‌بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پر معنی تکان داد.

نرگس: حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد! همچنین تنها تنها به‌قاضی نرو. تا آن خدا بی‌امر زنده بود به‌خونش تشنه بودی، حالا یک‌هو عزیز شد؟ برایش پستان به‌تنور می‌چسبانند! خوب کم‌تر ننه‌من غریبم در بیار. بی‌بی خانم، خیر از جوانیم نبینم اگر بخوام دروغ بگویم، من همه‌اش پرستاری مشدی را می‌کردم، او همه‌اش می‌خورد و می‌خوابید. حالا دارد تو چشمم به‌من نارو می‌زند، یعنی من او را کشتم؟ چرا آن کسی او را نکشد که کلید و همه‌درو بند زیر دستش بود و در اتاق را به روی من بست.

منیژه: چه فضولی‌ها، کسی با تو حرف نمی‌زد مثل نخود همه‌آش خودت را قاطی هر حرف می‌کنی، می‌دانی چیست آن مومه را لولو برد، من دیگر مجیزت را نمی‌گویم.

بی بی خانم: صلوات بفرستید، بر شیطان لعنت بکنید. نرگس خانم شما بروید بیرون.

نرگس گریه کنان از در بیرون رفت.

منیژه: ای، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود. تو دانی و خدا، روزگار مرا تماشا بکنید، من چه طور می توانم با این زنیکه کولی قرشمال توی این خانه به سر ببرم؟

بی بی خانم: کم محلی از صدتا چوب بدتر است.

منیژه: به هر حال چه برایتان بگویم؟ من دم حوض بودم یک مرتبه دیدم نرگس توی سرش می زد و می گفت: بیایید که مشدی از دست دررفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اتاق شدم دیدم مشدی مثل مار به خودش می پیچد، نفس نفس می زد، یک هو پس افتاد دندان هایش کلید شد. رنگش مثل ماست پرید، دماغش تیغ کشید، سیاهی چشم هایش رفت. تنش مثل چوب خشک شد، نفسش بند آمد، من کاری که کردم دویدم آینه آوردم جلو دهنش گرفتم، انگاری که یک سال بود نفس نمی کشید. خانم تو سرم زدم، موهایم را چنگه چنگه کردم. خدا نصیب هیچ تنابنده ای نکند. بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوغات آورده بودید در استکان گردانیدم ریختم به حلقش. دندان هایش کلید شده بود، آب تربت از دور دهنش می ریخت، بعد چشم هایش را بستم، چک و چونه اش را بستم، فرستادم پی آشیخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم، بیست تومان به او دادم، خانم نعش دو ساعت به زمین نماند! حالا لابد او را به خاک سپرده اند.

منیژه قلیان را داد به دست بی بی خانم.

بی بی خانم سرش را تکان داد: خوشا به سعادتش! خانم از بس که ثواب کار بوده. روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند. نعش ما را بگو که چند روز به زمین می ماند! خانم، مشدی چه سن و سالی داشت؟

منیژه: بمیرم الهی، باز هم جوان بود، اس و قشش درست بود. خودش

همیشه می‌گفت، شاه شهید را که تیر زدند چهل سالش بود، تا حالا هم بیست سال می‌شود. خانم پنجاه سال برای مرد چیزی نیست. تازه جاافتاده و عاقل مرد بود. نرگس او را چیز خور کرد. کاشکی خدا به جای او مرا می‌کشت. از این زندگی سیر شده‌ام.

بی‌بی خانم: دور از جانتان باشد. اما خوشا به سعادتش که مرده‌اش به زمین نماند! خانم خدا پاک می‌کند و خاک می‌کند. ما گناهکارها را بگو که زنده مانده‌ایم. خدا همهٔ بنده‌های خودش را بیامرزد.

نرگس وارد اتاق می‌شود: شیخ علی آمده پنج تومان از بابت کفن و دفن می‌خواهد.

منیژه: در دیزی باز است، حیای گربه کجاست؟ هان، مرده خورها بو می‌کشند، حالا میان هیروویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همهٔ بدبختی‌ها به کنار، دو به دست آشیخ افتاده می‌خواهد گوش من زن بیچاره را ببرد. این پول مال بچهٔ صغیر است. یکی از دوستان جون‌جونیش، از هم‌پایه‌ها نیامد اقلاً هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوزباشی دیروز آمده بود احوال‌پرسی. سوزوبریز می‌کرد. می‌گفت: همهٔ این‌ها فرع پرستاری است. چرا شله‌اش نپخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم به کارهایمان رسیدگی بکنند. بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد. (به نرگس) خوب بگو بیاید بینم چه می‌گوید؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون می‌رود.

منیژه دوباره شروع می‌کند به زنجموره: شوهر بیچاره‌ام! مرا بی‌کس و بانی گذاشت! چه خاکی به سرم بریزم؟ سر سیاه زمستان یک مشت بچه به سرم ریخته، نه بار نه بئشن، نه زغال نه زندگی!

شیخ علی وارد می‌شود. با عمامهٔ بزرگ و لهجهٔ غلیظ: سلام علیکم! خدا شما را زنده بگذارد، پسر تان سلامت بوده باشد، سایه تان از سر ما کم نشود،

خدا آن مرحوم را بیامرزد. چه قدر به بنده التفات داشت، حالا باید یکی به من تسلیت بدهد، خانم مرگ به دست خداست، بی اراده خدا برگ از درخت نمی افتد. ما هم به نوبه خودمان می رویم، مصلحتش این طور قرار گرفته بود، از دست ما بنده های عاجز کاری ساخته نیست، اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف می رفت!

بی بی خانم: خوشا به سعادتش. خانم، تابوت او صاف می رفته.

منیژه: خوب بگویید ببینم مرده را به خاک سپردید؟ کارتان تمام شد؟
آشیخ: خانم ببخشید اگر این قضیه مولمه را به شما یادآوری می کنم، ولی پنج تومان از مخارج کم آمده، صورت حسابش حاضر است. مزد گورکن به زمین مانده.

منیژه: حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید؟

آشیخ: نه گورکن آن جاست.

بی بی خانم: پدر بی کسی بسوزد!

منیژه: من بیچاره از کجا پول آورده ام؟ اگر سراغ کرده اید که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است، این جلی که زیر پایم افتاده مال توله تفلیسی های نرگس است، مگر نشنیدی که زن جوان و مرد پیر - سبد بیار جو چه بگیر، پناه بر خدا توی آن اتاق یک جوال خالی کرده! چرا نمی روید از او بگیرید؟ من که گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لچک به سر از همه جا بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم، از کجا آورده ام پای کی حساب می شود؟ جلد باشیده ها، یک قبض بنویسید تا بعد یک نفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند.

آشیخ: خدا سایه تان را از سر ما کم نکند، البته خدمات من را هم در نظر دارید، چشم چشم همین الان.

چمباتمه نشسته روی یک تکه کاغذ چیزی نوشته می دهد به دست منیژه، او هم دست کرده از کیسه ای که به گردنش آویخته چند اسکناس بیرون می آورد شمرده می دهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه می گذارد.

منیژه باز شروع می‌کند به زنجموره: من بیوه‌زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم، این هم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس می‌دهد؟ ختم را کی ورگذار می‌کند؟ مخارج شب هفت را کی می‌دهد؟
آشیخ: دستتان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه می‌ترسید؟ همه‌اش به گردن خودم، مشدی آن قدرها به گردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید.
(از در بیرون می‌رود.)

بی‌بی خانم: شب مرگ کسی در خانه‌اش نمی‌خوابد! خوشا به سعادتش که مرده‌اش به زمین نماند!

منیژه: کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید که تا حالا پنجاه تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چه طور می‌توانم توی این خانه با نرگس به جوال بروم؟ نمی‌دانید چه آفتی است! (نگاه می‌کند) واه پناه بر خدا؟ مویش را آتش زدند، کم بود جن و پری یکی هم از دریچه ببری! ننه تابوتش را هم با خودش آورده! (نال می‌کند).
در باز شد نرگس و مادرش وارد می‌شوند.

مادر نرگس: سلام، چه بوی نفتی می‌آید! مگر شما آدم نیستید توی این اتاق نشسته‌اید؟

نرگس می‌رود فتیله چراغ را پایین می‌کشد. بی‌بی خانم نیمه‌خیز جلو مادر نرگس بلند شده می‌نشیند. نرگس سرش را پایین انداخته گریه می‌کند، مادرش چاق [است] و موهای خاکستری دارد.

(به دخترش): ننه این جور گریه نکن! خدا را خوش نمی‌آید، توی این خانه تو و بچه‌هایت بی‌کس هستید، همه خاله‌اند و خواهرزاده - شما بیجید و حرامزاده! آخر تو یک صورت ظاهر هم می‌خواهی. اگر بنا بود کسی بیوه‌زن نشود قربانش بروم ام‌البنی بیوه‌زن نمی‌شد. چهار طرف خودت را بپا، نگذار آل و آشغال‌ها را زیرو رو بکنند.

نرگس گریه کنان از در بیرون می‌رود.

مادر نرگس: می‌دانید چه است؟ من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم. خوب، مرگ یک‌بار شیون هم یک بار. حالا که آن خدایامرز رفت، اما من آمده‌ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا دخترم با سه تا بچهٔ قد و نیمه‌قد روی دستش باید زندگی بکند. من می‌خواستم همین امشب در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند، اگرچه خدا دهن باز را بی‌روزی نمی‌گذارد، اما تا این بچه‌های صغیر از آب و گِل در بیابند دم شتر به زمین می‌رسد. باید هرچه زودتر وکیل و وصی را معین بکنید.

منیژه: مگر همهٔ کارها را من باید بکنم؟ مگر من گفته‌ام که نباید مهر و موم بشود؟ بد کردم جمع و جور کردم؟ کور از خدا چه می‌خواهد: دو چشم بینا. خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم کند.

در این موقع نرگس وارد شده یک فنجان چایی روبه‌روی مادرش می‌گذارد و لوجه‌اش را آویزان می‌کند.

حالا خیلی دیر است خوب بود زودتر به این خیال می‌افتادید.

منیژه به بی‌بی خانم: قباحت هم خوب چیزی است، راستش به‌ستوه آمده‌ام. خدا به‌دور نرگس خودش کم بود رفته ننه جونش را هم خبر کرده، تا سه ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود. تف، تف، شرم و حیا هم خوب چیزی است. مشدی خودش به من وصیت کرد، کلید را بردارم تا به دست هر شلخته‌ای نیفتد. همین الان بروید وکیل و وصی بیاورید، هرچه داروندار است مهر و موم بکنید. من حاضرم، کلید را می‌دهم به دست وکیل، یک دقیقه پیش بود شیخ‌علی آمد به ضرب دگنک پنج تومان از من گرفت رفت، من زن بیچارهٔ داغ‌دیده که در هفت آسمان یک ستاره ندارم! توی این خانه پوست انداختم. دو روز دیگر سر سیاه زمستان اگر برای خاطر آن خدایامرز نبود الان سربرهنه از خانه بیرون می‌رفتم. بعد از مشدی در دیوار این خانه به من فحش می‌دهد. سه شب و سه روز آزرگار شب زنده‌داری کردم، بعد از آن که همهٔ آب‌ها از آسیاب افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آن وقت دیدم نرگس خانم، زن سوگلی مثل طاوس خرامان خرامان وارد اتاق شد دروغی

آب غوره می‌گرفت، من هم از لجم در را به‌رویش بستم.
نرگس: خوب، خوب، در اتاق را بستنی تا چیزها را تو در تو بکنی،
دروغگو اصلاً کم حافظه می‌شود، تا حالا صد جور حرف زده‌ای، این من
بودم که زیر مشدی را ترو خشک می‌کردم، تو شب‌ها می‌رفتی تخت
می‌خوابیدی. وانگهی مشدی تا آن‌دمی که مرد ناخوش زمین‌گیر نشد، نشانی
به آن نشانی که هنوز مشدی نفس می‌کشید، برای این‌که پول‌هایش را بلند
بکنی چک و چونه‌اش را بستنی، جلد دادی او را به خاک بسپرنند، به خیالت من
خرم؟ بعد در اتاق را به‌رویم بستنی تا چیزها را زیر و رو بکنی، حالا همه کاسه
کوزه‌ها را سر من می‌شکنی؟

منیژه: زنکه رویش را با آب مردۀ شورخانه شسته؟ تو چشم من دروغ
می‌گویی؟ از من که گذشته، من آردم را بیختم و الکم را آویختم. اما تو برو فکر
خودت را بکن، تا مشدی سر و مروگنده بود هر وقت گم می‌شد در اتاق نرگس
خانم پیدایش می‌کردند. عصرها که از کار بر می‌گشت غرق بزک برای
خودشیرینی می‌دوید جلو، در خانه را به‌رویش باز می‌کرد. شوهری که من
موهایم را در خانه‌اش سفید کردم، یک پسر مثل دسته گل برایش بزرگ کردم،
تو او را از من دزدیدی، مهرگیا به‌خوردش دادی، من که پول کار نکرده
نداشتم که خرج سرخاب سفیدآب بکنم. رفتی در محله جهودها برایم جادو
جنبل کردی، مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الان توی پاشنه در اتاق را
بگردند پر از طلسم و دعای سفیدبختی است. آن وقت می‌خواستی وقتی
مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جا بگذارم؟ اگر برای...

ننه نرگس: خوب بس است. از دهن سگ دریا نجس نمی‌شود، می‌دانی
چیست؟ حرف دهن را بفهم و گرنه سنگ یک من دو منه، سر و کارت با منه.
حالا می‌خواهی کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنی؟ تب لازمی بکنی؟
البته دخترم جوان است، هر یک سر مویش یک طلسم است. مشدی پیر بود.
البته زن جوان را همه دوست دارند.

بی‌بی خانم: صلوات بفرستید، لعنت بر شیطان بکنید.

نرگس: عوضش سرکار خانم و همه کاره بودید. همه در و بند کلیدش دست تو بود. من مثل دده بمباسی کار می‌کردم و تنگه تو را خرد می‌کردم. برای خاطر مشدی بود که هرچه می‌گفتی گل می‌کردم می‌زدم به سرم، تو هر شب می‌پریدی به جان مشدی، یک شکم با او دعوا می‌کردی، او هم به من پناهنده می‌شد. یعنی توقع داشتی او را از اتاق بیرون بکنم؟ اصلاً خودت مشدی را دق مرگ کردی. ماه به ماه با او قهر بودی، حالا یک مرتبه شوهر جون جونی شد!

منیژه: چشمش کور می‌شد می‌خواست سرزنش هوو نیآورد. همان طوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زن هم وقتی که دید شوهرش سر او زن می‌آورد، با او بی‌محبت می‌شود. آن گور به گور شده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت.

نرگس: تو از بی‌قابلیتی خودت بود، زنی هم که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد. حالا گذشته‌ها گذشته، اما مال صغیر نباید زیر پا بشود، درستش باشد این النگوها که به دست کرده‌ای مال صغیر است، تا امروز صبح یکی از آن‌ها بیش تر مال خودت نبود. دو تایی دیگرش را از کجا آوردی؟

منیژه: حالا میان دعوا نرخ مشخص می‌کند! من بیست و پنج سال در خانه این مرد استخوان خرد کردم — لب بود که دندان آمد. زنیکه دیروزه چیز خودم را به خودم نمی‌تواند ببیند. حالا هرچه از دهنم بیرون بیاید به آن گور به گور... بی‌بی خانم: خانم صلوات بفرستید. زبانتان را گاز بگیرد. این به جای حمد و سوره است؟ روح او الان همه حرف‌های شما را می‌شنود. به قولی شما سه ساعت نیست که او مرده. فکر بچه‌هایش را بکنید.

منیژه: زنگوله‌های پای تابوت؟

مادر نرگس فریاد می‌زند: خاک به گورم، مرده را ببین! (غش می‌کند).

بی‌بی خانم جیغ می‌کشد: وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن مشدی —

مشدی آمده. (زبانش بند می‌آید.)

زن‌ها یک مرتبه با هم فریاد می‌کشند، در باز می‌شود. مشدی با کفن سفید خاک‌آلود، صورت رنگ پریده، موهای ژولیده وارد اتاق می‌شود و به در تکیه داده در درگاه می‌ایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در می‌آورد. با دسته کلید و انگوها جلو مشدی پرت می‌کند: نه، نه، نزدیک من نیا؟ بردار و برو، مرده، مرده... دسته کلید را بردار، صد تومانی که از صندوقت برداشتم توی کیسه است. با یک قبض پنج تومانی، بردار و برو، به من رحم بکن، برو، برو. (بلند می‌شود خودش را پشت بی‌بی‌خانم پنهان می‌کند.)

نرگس از گوشه چارقدش چیزی در آورده می‌اندازد. جلو او: این هم دندان‌های عاریه‌ات با پنج تومانی که از آشیخ علی گرفتم. بردار برو، زود باش، برو. (با دست‌هایش صورت خودش را پنهان می‌کند و می‌افتد در دامن مادرش.)

منیژه: همان دندان‌هایی که پنجاه تومان برای مشدی تمام شد!...

مشدی رجب مات بالبخند: نه نترسید... من نمرده‌ام، سکتۀ ناقص بود، در قبر به هوش آمدم!

منیژه: نه نه، تو مرده‌ای برو. دست از جانمان بردار، مرا که دوست نداشتی، زن عزیزه آن جاست. (اشاره به نرگس می‌کند.)

مشدی رجب: نه من نمرده‌ام. هنوز رویم خاک نریخته بودند... که به هوش آمدم... گورکن غش کرد، بلند شدم... دویدم! خودم را رسانیدم به خانۀ یوزباشی... عبا ی او را گرفتم با درشکه مرا به خانۀ آورد. خودش هم در حیاط است. منیژه: این هم... این هم ماشاالله از کار کردن آشیخ علی! سه ساعت مرده را به زمین گذاشت! قلیان... یکی به من قلیان برسانند... او زنده به گور... زنده به گور!

سه قطره خون

دیروز بود که اتاقم را جدا کردند، آیا همان طوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هر چه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چه قدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می‌کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده! - از دیروز تا حالا هر چه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل این است که کسی دست مرا می‌گیرد یا بازویم بی حس می‌شود. حالا که دقت می‌کنم مابین خط‌های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می‌شود اینست: «سه قطره خون.»

«آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل‌های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل‌ها را تا این جا می‌آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می‌مانند خوبست - یک سال است که این جا هستم، شب‌ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله‌های ترسناک، این حنجره خراشیده که جانم را به لب

رسانیده، صبح هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی‌کردار...! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که این جا گذرانیده‌ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می‌شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم. یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم — ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

«هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراکی‌های چاپی: آش ماست، شیربرنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخور و نمیر، حسن همه آرزویش این است یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوش‌بخت این جاست، با آن قد کوتاه، خنده‌احمقانه، گردن‌کلفت، سر طاس و دست‌های کم‌مخته بسته برای ناوه‌کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می‌زند که برای ناوه‌کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آن‌جا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمدعلی هم مثل مردمان این دنیاست، چون این‌جا را هرچه می‌خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگری است ورای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر به‌جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را به کمر می‌زدم، مرده‌ها را که می‌بردند تماشا می‌کردم — اول که مرا این‌جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی‌زدم تا این‌که محمدعلی از آن می‌چشید آن وقت می‌خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می‌پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همه این‌ها

چه قدر دور و محو شده...! همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

«دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند، با تیلۀ شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن‌ها بازی می‌کرد. می‌گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می‌کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می‌دانم همه این‌ها زیر سر ناظم است:

«مردمان این‌جا همه هم این‌طور نیستند. خیلی از آن‌ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد. مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می‌خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می‌داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سگته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می‌خواست دنیا را زیرورو بکند و با آن که عقیده‌اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هرچه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

«همه این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شود پایین درخت را نگاه می‌کند، هرکه او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بیچاره‌ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من می‌دانم آن‌جا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره‌اش آویزان است، قفس خالی است، چون گریه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گریه‌ها به هوای قفس بیایند و آن‌ها را بکشد.

«دیروز بود دنبال یک گریه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج

جلو پنجره‌اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزنند. این سه قطره خون مال گربه است؛ ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

«از همه این‌ها غریب‌تر رفیق و همسایه‌ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هر کاری، به‌خصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هرکس پیشانی‌ش بلند باشد اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به‌روز او می‌افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به‌خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند. گویا برای همین شعر او را به‌این‌جا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه‌فام شد
همه خلق را گاه آرام شد

مگر من، که رنج و غم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج
به‌جز مرگ نبود غم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج

چکیده است بر خاک سه قطره خون

«دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شعر را می‌خواند، یک زن و مرد و یک دختر جوان به‌دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می‌آیند. من آن‌ها را دیده بودم و می‌شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به‌من می‌خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلاً به‌هوای من آمده بود، صورت آبله‌روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

«تاکنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده‌اند، یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می‌دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجالس ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد، اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دوسه بار به احوال‌پرسی‌اش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

«خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به‌خانه برگشتم، کتاب‌هایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم، همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانهٔ ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش به زنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به‌نظرم نرسید. وقتی که برمی‌گشتم از آن بالا در خانهٔ سیاوش را نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیرشلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

«سیاوش تو هستی؟»

او مرا شناخت و گفت:

«بیا تو کسی خانه‌مان نیست.»

«صدای تیر را شنیدی؟»

«انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پایین رفتم و در خانه‌شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین‌طور که سرش پایین بود و به زمین خیره نگاه می‌کرد پرسید:

«تو چرا به دیدن من نیامدی؟»

«من دوسه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد.»
 «گمان می کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می کنند.»
 دوباره پرسیدم:

«این صدای تیر را شنیدی؟»

«بدون این که جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.»

«بعد مرا برد در اتاق خودش، همه درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کتفوی میز یک ششلول در آورد به من نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

«من یک گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود، مثل این که روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی گشتم نازی جلوم می دوید، میومیو می کرد، خودش را به من می مالید، وقتی که می نشستم از سروکولم بالا می رفت، پوزه اش را به صورتم می زد، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراکی ها از پیش او درمی آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرنگ تر از گربه ها هستند و همه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم

و نرم را برای خودشان احتکار کرده‌اند و گربه‌ها باید آن قدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن‌ها شرکت بکنند.

«تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می‌شد و به جوش می‌آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می‌افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می‌کرد. چشم‌های او درشت‌تر می‌شد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی غلاف در می‌آمد و هرکس را که به او نزدیک می‌شد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می‌آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دست زیر آن می‌زد، براق می‌شد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکي نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی‌درپی آشکار می‌نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می‌شد، کله خونالود را با اشتهای هرچه تمام‌تر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.

«در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه ما را مال خودش می‌دانست، و اگر گربه غریبه گذارش به آن جا می‌افتاد، به خصوص اگر ماده بود مدت‌ها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد.

«صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کشمکش‌ها می‌زد و مرنومرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت و آهنگ آن‌ها تغییر می‌کرد: اولی فریاد جگرخراش، دویمی فریاد از روی کینه و بغض، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید، تا به سوی جفت خودش برود. ولی نگاه‌های نازی از همه

چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد، به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم های سبز مر موز چه فکریایی و چه احساساتی موج می زند!

«پار سال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد. می دانی در این موسم همه جانوران مست می شوند و به تک و دو می افتند، مثل این است که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبندگان می دمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش زد و بالرزه ای که همه تن او را به تکان می انداخت، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها نازی یکی از آن ها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد و برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های دزد لاغر و لگردد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوش بخت وارد اتاق می شد.

«شب ها از دست عشق بازی نازی خوابم نمی برد، آخرش از جا در رفتم، یک شب جلو همین پنجره کار می کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرا میدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشانه رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه باغ افتاد و مرد.

«تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوید و راست سرکشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل این که به او می‌گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق‌بازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو!» چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.

«فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم. از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشق‌بازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

«یک شب صدای مر نو مر نو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح و نگ زد، شب بعد هم به هم‌چنین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شنوند. هر چه به آن‌ها می‌گویم به من می‌خندند، ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن شب تا کنون خواب به چشم نیامده، هر جا می‌روم، هر اتاقی می‌خوابم، تمام شب این گربه بی‌انصاف با حنجره ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

«امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جایی که گربه هر شب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشانه رفتن، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

«در این وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخساره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی

سیاوش با لبخند گفت:

«البته آقای میرزا احمدخان را شما بهتر از من می شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.»

«بله من دیده ام.»

«ولی سیاوش جلو آمد قه خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

«می دانید میرزا احمدخان نه فقط خوب تار می زند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می زند.»

بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

«بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن قدر ناله می کشد تا سه قطره خون از گلویش بیچکد، و یا این که گربه ای قناری همسایه را گرفته بود و او را با تیر زده اند و از این جا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

دریغا که بار دگر شام شد

سرابای گیتی سیه فام شد

همه خلق را گاه آرام شد

مگر من، که رنج و غمم شد فزون

جهان را نباشد خوشی در مزاج

به جز مرگ نبود غم را علاج

ولیکن در آن گوشه در پای کاج

چکیده است بر خاک سه قطره خون

«به این جا که رسید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است.» بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقهه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را به رویم بستند. «در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»

گرداب

همایون با خودش زیر لب می گفت:

«آیا راست است؟ آیا ممکن است؟ آن قدر جوان، آن جا در شاه عبدالعظیم مابین هزاران مردهٔ دیگر، میان خاک سرد نمناک خوابیده... کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پاییز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را... آیا روشنایی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد!... او که آن قدر خندان بود و حرف های بامزه می زد...»

هو ابر بود، بخار کم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود. برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا می چرخیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود می آمدند. از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون می آمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید می گردید.

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اتاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی برخلاف معمول که روز جمعه در این اتاق خنده و شادی فرمانروایی داشت، امروز همهٔ آن ها افسرده و خاموش بودند. حتی دختر کوچکشان که آن قدر مجلس گرمی می کرد، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد. مثل این که او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عمو جان بهرام

بود که به عادت همیشه نیامده بود، و نیز حس می‌کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه، چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج می‌زد همه این‌ها فکر او را تأیید می‌کرد.

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می‌کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود، وقتی که مثل امروز یک وجب برف روی زمین می‌نشست، زنگ تنفس را که می‌زدند او و بهرام به دیگران فرصت نمی‌دادند. بازی آن‌ها در این وقت همیشه یک‌جور بود: یک گلوله برف را روی زمین می‌غلتانیدند تا این‌که توده بزرگی می‌شد، بعد بچه‌ها دو دسته می‌شدند، آن‌را سنگر می‌کردند و گلوله برف بازی شروع می‌شد. بدون این‌که احساس سرما بکنند با دست‌های سرخ شده که از شدت سرما می‌سوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می‌کردند. یک روز که مشغول همین بازی بودند، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکه محکم به کف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همان جا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را می‌دید کف‌دستی‌ها یادش می‌افتاد. در این مدت هژده سال به اندازه‌ای روح و فکر آن‌ها به هم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را به یکدیگر می‌گفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درک می‌کردند.

تقریباً هر دوی آن‌ها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تاکنون کم‌ترین اختلاف نظر یا کوچک‌ترین کدورت مابین آن‌ها رخ نداده بود. تا این‌که پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه‌های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه‌های خون روی قالیچه، ناله و بی‌تابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر

کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پایه پای تابوت همراهی کرد. یک دسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدانگه‌داری بادل پری به‌خانه برگشت - ولی از آن روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده بود. یک بسته سیگار روبه‌رویش بود و پی‌درپی از آن می‌کشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می‌کرد، ولی فکرش به جایی نمی‌رسید. هیچ عقیده و فرضی نمی‌توانست او را قانع بکند.

به کلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی‌دانست و گاهی حالت دیوانگی به او دست می‌داد، هرچه کوشش می‌کرد نمی‌توانست فراموش بکنند، دوستی آن‌ها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آن‌ها تقریباً به هم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که برمی‌گشت و عکس بهرام را نگاه می‌کرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده می‌شد و او را می‌دید: با سیل‌های بور، چشم‌های زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانه باریک، خنده بلند و سینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود، نمی‌توانست باور بکند که او مرده، آن‌هم آن‌قدر ناگهانی!... چه جان‌فشانی‌ها که بهرام درباره او نکرد، در مدت سه سال که به‌مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را می‌کرد به‌قول بدری زنش «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد».

اکنون همایون بار زندگی را حس می‌کرد و افسوس روزهای گذشته را می‌خورد که آن‌قدر خودمانی در همین اتاق دور هم گرد می‌آمدند، تخته‌نرد بازی می‌کردند و ساعت‌ها می‌گذشت بدون آن که گذشتن آن را حس بکنند. ولی چیزی که بیش‌تر از همه او را شکنجه می‌نمود این فکر بود: با این‌که آن‌ها آن‌قدر یک‌دل و یک‌رنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردند، چه‌طور شد که بهرام از این تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی در میان بوده؟ همین را پی‌درپی از خودش

می پرسید. آخر مثل این که فکری به نظرش رسید. به زنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

«تو چه حدس می زنی، هیچ می دانی چرا بهرام این کار را کرد؟»
بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل این که منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:
«من چرا بدانم، مگر به تو نگفته بود؟»

«نه... آخر پرسیدم... من هم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی به من نگفت. گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده می کرد، بارها به من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید.»
«خدا بیامرز دش! چه قدر سرزنده و دل به نشاط بود، از او این کار بعید بود.»

«نه، ظاهراً این طور می نمود: گاهی خیلی عوض می شد. خیلی... وقتی که تنها بود... یک روز وارد اتاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دست هایش گرفته بود فکر می کرد. همین که دید من یکه خوردم، برای این که مغلظه بکند خندید و از همان شوخی ها کرد. بازیگر خوبی بود!»
«شاید چیزی داشته که اگر به تو می گفت می ترسید غمگین، بشوی، ملاحظه ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری، باید به فکر زندگی باشی. اما او...»

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل این که خودکشی او اهمیتی نداشته. دوباره خاموشی آن ها را به فکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرف های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را می پرستید، که آن قدر افکار لطیف راجع به عشق داشت! در این ساعت مانند این که پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی،

عقل رس، جافتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بود و نمی‌خواست غم و غصه به خودش راه بدهد، و دلیلی که می‌آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سیدخانم هف هفوی نودساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پاچنار عصازنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را می‌گرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خدا است، به نظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یک روز به شکل همین سیدخانم درمی‌آید. از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده، حالت چشم‌ها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به اداره می‌رود، هنوز او خواب است. پای چشم‌هایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت به او می‌کند، که می‌داند؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان همایون مهربان و فرمان‌بردار و خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بی‌خوابی بود و یا از یادبود دردناک دوستش؟

در این وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشه چادرش را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده‌ای آورد و به دست همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بریده‌بریده بهرام را روی پاکت شناخت، با شتاب سر آن را باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

«الان که یک ساعت ونیم از شب گذشته به تاریخ ۱۳ مهرماه ۱۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن‌پور از روی رضا و رغبت همه دارایی خودم را به هماخانم ماه‌آفرید بخشیدم - بهرام ارژن‌پور.»

همایون با تعجب دوباره آن را خواند و به حالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیرچشمی متوجه او بود پرسید:

«کاغذ کی بود؟»

«بهرام.»

«چی نوشته؟»

«می دانی همه دارایی خودش را به هما بخشیده...»

«چه مرد نازنینی!»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاحظت همایون را بیش تر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی به نظرش رسید که بی اختیار لرزید. مانند این که پرده دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود، نه به او رفته بود و نه به مادرش. چشم هیچ کدام از آن‌ها زاغ نبود، دهن کوچک، چانه باریک، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آن قدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارایی خود را به او بخشید! آیا این بچه‌ای که آن قدر دوست داشت نتیجه رابطه محرمانه بهرام با زنش بود؟ آن هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن قدر به هم اطمینان داشتند؟ زنش سال‌ها با او راه داشته بی آن که او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم آن وصیت‌نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمی‌توانست همه این‌ها را به خودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه‌هایش سرخ شد، نگاه شررباری به بدری انداخت و گفت: «توجه می‌گویی، هان، چرا بهرام این کار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟»

«از بس که دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری می‌کرد. خدا پیامرزدش!»

همایون خشمناک گفت:

«نه به این سادگی هم نیست...»

«چه طور به این سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمی گردی دست از پا دراز تر، یک جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل دادن دست. خواستن بچه تو یعنی خواستن تو و گر نه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمی دیدی این بچه را از تخم چشمش بیش تر دوست داشت...»

«نه، به من راستش را نمی گویی.»

«می خواهی که چه بگویم؟ من نمی فهمم...»

«خودت را به نفهمی می زنی.»

«یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را

بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟»

«همین قدر می دانم که تو هم باید بدانی!»

«می دانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی شود. برو خودت را معالجه

کن، حواست پرت است، از جان من چه می خواهی؟»

«به خیالت من نمی دانم؟»

«پس چرا از من می پرسی؟»

همایون بآبی صبری فریاد زد:

«بس است. بس است مرا مسخره کردی!»

سپس وصیت نامه بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر

زد و خاکستر شد.

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

«مثلاً به من لجاج بازی کردی؟ به بچه خودت هم روا نداری؟»

همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

«بچه من... بچه من. پس چرا شکل بهرام است؟»

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و به زمین افتاد.
بچه که تاکنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری بارنگ پریده و آهنگ
تهدیدآمیز گفت:

«مقصود تو چیست؟ چه می خواهی بگویی؟»

«می خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی. مسخره کردی.

هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن...؟»

«به من...؟ به دخترم؟»

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت:

«آره، دختر تو... دختر تو... بردار و ببین. می خواهم بگویم که حالا چشمم

باز شد، فهمیدم چرا بخشش کرده، پدر مهربانی بوده. اما تو به قولی خودت

هشت سال است که...»

«که توی خانه تو بودم، که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم،

که سه سال نبودی خانه ات را نگه داشتم، بعد هم خبرش را برایم آوردند که

در بندر گر عاشق یک زنی که شلخته روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم

است، نمی توانی بهانه ای بگیری، می گویی بچه ام شکل بهرام است. ولی من

دیگر حاضر نیستم... دیگر یک دقیقه توی این خانه بند نمی شوم. بیا جانم...

بیا برویم.»

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده می لرزید، و این کشمکش عجیب

و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه می کرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت

و هر دو به طرف در رفتند. بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و

به سختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلتید.

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ

درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد. همایون مات و منگ به سر

جای خودش ایستاده بود. می ترسید که سرش را بلند بکند، نمی خواست باور

بکند که این پیش آمدها راست است. از خودش می پرسید، شاید دیوانه شده و

یا خواب ترسناکی می بیند، ولی چیزی که آشکار بود از این به بعد این خانه و

زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمی توانست دخترش هما را که آن قدر دوست داشت ببیند. نمی توانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه این ها در خفای او. بدون این که او بداند! همه باز یگرهای زبردستی بوده اند. تنها او گول خورده و به ریشش خندیده اند. از سرتاسر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر این که در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آن جا به سر ببرد و یا این که خودش را سر به نیست بکند. برود جایی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون به آن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد. چند قدم به درازی اتاق راه رفت، دوباره به میز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا می رقصیدند و روی لبه شیروانی فرود می آمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارایی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق می رفتند. روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت می خوابید، همان جا که شیرعلی چپقش را چاق می کرد، و روی چرخ خرمن می نشست و دخترش را که چادر سرخ داشت ساعت های دراز آن جا انتظار پدرش را می کشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلاپی گندم را خرد می کرد. گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخ های بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان می گشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا می دانست این جانوران چه حس می کردند. او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عصار، مانند آن گاوها که خرمن را می کوبیدند، ساعت های یکنواختی که در اتاق کوچک

گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه می‌کرد به یاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می‌کرد و خمیازه می‌کشید، دوباره قلم را برمی‌داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می‌نوشت، مطابقت می‌کرد، جمع می‌زد، دفترها را زیرورو می‌کرد - ولی آن وقت یک دلخوشی داشت، می‌دانست که هر چند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل می‌رود؛ اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند می‌بیند خستگی او را بیرون می‌آورد. ولی حالا از هر سه آن‌ها بیزار شده بود. هر سه آن‌ها بودند که او را به این روز انداخته بودند.

مثل این‌که تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوی آن را بیرون کشید، هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگ‌ها سر جایش بود. توی لوله سرد و سیاه آن را نگاه کرد و آن را آهسته برد روی شقیقه‌اش گذاشت، ولی صورت خونالود بهرام به یادش افتاد. بالاخره آن را در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید. چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه‌های برف آهسته در هوا می‌چرخید. او بی‌درنگ راه افتاد، در صورتی که نمی‌دانست کجا می‌رود. همین قدر می‌خواست که از خانه‌اش، از این همه پیش‌آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر درآورد که سرد و سفید و غم‌انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گام‌های بلند برمی‌داشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برف‌های آبدار و گل‌خیابان را به سروروی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد، غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد به یک پسر بچه کبریت‌فروش. او را صدا زد. یک کبریت خرید، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشم‌های زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانی‌اش را به شیشه سرد

چسبانید، نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب‌بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می‌مالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی این کار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم‌های آبی جلو او بود، لبخند می‌زد، مدتی مات به آن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چه قدر او را خوشحال می‌کرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره به راه افتاد، از دو کوچه دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان به هم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آن‌ها از سرما می‌لرزید. پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه این‌ها را متوجه شد، بدون این‌که محله و راهش را بشناسد، برفی که می‌آمد حس نمی‌کرد و چتر بسته‌ای که برداشته بود همین‌طور در دست داشت. در کوچه خلوت دیگری رفت، روی سکوی خانه‌ای نشست، برف تندتر شده بود، چترش را باز کرد. خستگی زیادی او را فرا گرفته بود. سرش سنگینی می‌کرد، چشم‌هایش آهسته بسته شد.

صدای حرف گذرنده‌ای او را به خود آورد، بلند شد، هوا تاریک شده بود. همه گزارش روزانه را به یاد آورد. همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازوهایش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغ‌ها که روی سبد از سرما می‌لرزید، و خونی که روی برف‌ها ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید، در راه می‌خورد و مانند سایه در کوچه‌ها بدون اراده پرسه می‌زد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد، با لباس رفت روی تخت خواب، لحاف را به سرش کشید. خواب دید که در اتاقی همان بچه کبریت‌فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود، با چشم‌های آبی که لبخند می‌زد و جلو او سه نفر دست به سینه

ایستاده بودند. دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت، دست آن پسر کبریت فروش و همارا گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر به طرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد. همایون هراسان با سر درد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او به همین ترتیب گذشت. روزها را به اداره می رفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب به خانه بر می گشت. گاهی عصرها نمی دانست چه طور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای می افتاد که هما در آن جا بود. وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان می شد، می ترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدرزنش او را ببیند. یکی یکی بچه ها را برانداز می کرد ولی دخترش همارا مابین آنها نمی دید، تا این که درخواست مأموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را روبه راه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض این که غروب همان روز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یک سر رفت به اتاق سردستی خودش که میز تحریرش آن جا بود. اتاق شوریده، ریخته و پاشیده، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامه چه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آن روز از شدت تعجیل تلفت آن نشده بود. بعد از آن که تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت این طور خواند:

«لابد این کاغذ بعد از مرگم به تو خواهد رسید. می دانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم، ولی برای این که سرتی در میان ما نباشد اقرار می کنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم می جنگیدم، آخرش غلبه

کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای این که به تو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هما خانم می‌کنم که امیدوارم قبول شود!

قربان تو بهرام»

همایون مدتی مات دور اتاق نگاه کرد. حالا دیگر او شک نداشت که هما بچه خودش است. آیا می‌توانست برود بدون این که هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب‌بازی وارد شد و بی‌تأمل عروسک بزرگی را که صورت سرخ و چشم‌های آبی داشت خرید و به سوی خانه پدرزنش رفت، آن‌جا که رسید در زد. مشدی‌علی نوکرشان همایون را که دید با چشم‌های اشک‌آلود گفت:

«آقا، چه خاکی به سرم شد؟ هما خانم!»

«چه شده؟»

«آقا، نمی‌دانید، هما خانم از دوری شما چه بی‌تابی می‌کرد. هر روز من می‌بردمش مدرسه، روز یک‌شنبه بود. تا حال پنج روز می‌شود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود می‌روم آقاجانم را ببینم. ما آن قدر دستپاچه شدیم. مگر محمد به شما نگفت؟ به‌نظمیه تلفون کردیم دوبار من آمدم در خانه‌تان.»

«چه می‌گویی؟ چه شده؟»

«هیچ آقا، سر شب بود که او را به خانه‌مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه‌پهلوی کرد. تا آن دمی که مرد همه‌اش شما را صدا می‌زد. دیروز او را بردیم شاه‌عبدالعظیم، همان پهلوی قبر بهرام‌میرزا او را به خاک سپردیم.»

همایون خیره به مشدی‌علی نگاه می‌کرد، به این‌جا که رسید جعبه عروسک از زیر بغلش افتاد. بعد مانند دیوانه‌ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گام‌های بلند به طرف گاراژ رفت. چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر می‌توانست هرچه زودتر حرکت کند.

داش آکل

همه اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کاکارستم سایه یکدیگر را با تیر می زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چندک زده بود، همان جا که پاتوق قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه آبی می گردانید. ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و همین طور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

«به به بچه، به به چای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوری که او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان ها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن ها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غرغر بلند شد.

کاکارستم از این بی اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد:

«مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوه چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکارستم از مابین دندان هایش گفت:

«اری - وای شک کمشان، آن‌هایی که ق ق ق قبی پا می‌شند، آگ لولوطی هستند! امشب می‌آیند، دست و په‌په پنجه نرم میک کنند!»
داش آکل همین‌طور که یخ را دور کاسه می‌گردانید و زیرچشمی وضعیت را می‌بایید خنده گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید محکم از زیر سبیل حنابسته او برق زد و گفت:
«بی غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شود رستم صولت و افندی پیزی کیست.»

همه زدند زیر خنده، نه این‌که به گرفتن زبان کا کارستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاوپیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده باشد. هر شب وقتی که توی خانه ملاسحق یهودی یک بطر عرق دوآتشه را سر می‌کشید و دم محله سردزک می‌ایستاد، کا کارستم که سهل بود، اگر جدش هم می‌آمد لنگ می‌انداخت. خود کا کا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کا کارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود:

«کا کا، مردت خانه نیست. معلوم می‌شه که یک بست فور بیش تر کشیدی، خوب سنگلت کرده. می‌دانی چیه، این بی غیرت بازی‌ها، این دون بازی‌ها را کنار بگذار. خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی‌کشی؟ این هم یک جور گدایی است که پیشه خودت کرده‌ای. هر شبه خدا جلو راه مردم را می‌گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می‌دهم. با برگه همین قمه دو نیمت می‌کنم.»

آن وقت کا کارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند؛ چه او در همان حال که محله سردزک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت بار مردم را به خانه‌شان می‌رسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد. کاکارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود، سببش را می‌جوید و اگر کارش می‌زدند خونس در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده، پیرهن یخه حسنی، شب‌کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ‌وتاب می‌خورد و بیش‌تر سایرین به خنده او می‌خندیدند. کاکارستم از جادرفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد، ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلتید و چندین فنجان را شکست؛ بعد کاکارستم بلند شد با چهره برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد گفت:

«رستم بود و یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته.»

این جمله را بالحن غم‌انگیز ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش در آورد آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

در این بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نم‌دی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

«حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزده!»

«مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.»

«من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این‌که از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سرتا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی‌اش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود؛ بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را در آورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

«خدا حاجی را بیامرزده، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه‌گراه‌اش را درهم کشید، با تفنن به چپقش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفری قاری و جزوه‌کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از

این‌که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید؟»

«ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

«حاجی خدایامرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیش‌تر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم به همه این کلم به سرها نشان می‌دهم.»

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده دیگری دختری را با چهره برافروخته و چشم‌های گیرنده سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این‌که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بوده؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

دش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت [کرد] و سیاه برداشت. آن‌چه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن‌را مهر و موم کرد، آن‌چه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش

خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه این کارها در دو روز و دو شب رو به راه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهارسوی سیدحاجی غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکارستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را قال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته!»
داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

«بی خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه دومیل کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آن جایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکارستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیش‌تر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بدسیما بود. هرکس دفعه اول او را می‌دید قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او وارد زبان‌ها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته او می‌کرد، هرگاه زخم‌های چپ‌اندرراست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاه و پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم‌قاره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آن‌ها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود، زمانی که مرد همه دارایی او به

پسر یکی یک‌دانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارایی خودش را به مردم ندار و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دو آتسه می‌نوشتید و سر چهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد این‌که تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دل‌باخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود — کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لابلای گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکنند. زن و بچه‌های او را در خانه کوچک‌تر برد، خانه شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و فرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داش‌ها و لات‌ها که با او هم‌چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه پانچار اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:

«داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانه حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد، دیگر دم محله سردزک که می‌رسد دمش را تو پاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کاکارستم با عقده‌ای که در دل داشت با لکنت زبانش می‌گفت:

«سر پیری معرکه‌گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چوانداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خُرد نمی‌کردند. هر جاکه وارد می‌شد در گوشی با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید ولی به روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی نمی‌داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ‌وبپی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شب‌ها از زور پریشانی عرق می‌نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درددل می‌کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد. ولی از طرف دیگر او نمی‌خواست که پای بند زن و بچه بشود، می‌خواست آزاد باشد، همان طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خود را در آینه نگاه می‌کرد، جای جوش خورده زخم‌های قمه، گوشه چشم پایین کشیده خودش را برانداز می‌کرد، و با آهنگ خراشیده‌ای بلندبلند می‌گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکنند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگوییم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!»

اشک در چشم‌هایش جمع [می‌شد] و گیلاس روی گیلاس عرق می‌نوشتید. آن وقت با سردرد همین‌طور که نشسته بود خوابش می‌برد. ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پرپیچ‌وخم، باغ‌های دلگشا و شراب‌های ارغوانیش به خواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند، آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رخت خواب آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همان وقت بود که داش‌آکل حقیقی، داش‌آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به‌دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به‌او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهسته قلب، لب‌های آتشین و تن نرمش را حس می‌کرد و از روی گونه‌هایش بوسه می‌زد. ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اتاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به‌دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت. داش‌آکل از پرستاری و جان‌فشانی درباره‌ی زن و بچه‌ی حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز به‌پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آن‌ها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه‌ی او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت همه‌ی بچه‌های حاجی صمد از آب‌وگل درآمده بودند.

ولی آن‌چه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش‌آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی،

مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد. همه کله گنده‌ها، تاجر‌ها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تاگوش دور اتاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آن‌ها چیده شده بود، داش آکل با همان سرووضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه‌راه، شب بندقداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کارآباده و کلاه طاسوله نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلوی امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدایبامرز وصیت کرد و هفت سال آزرگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچک‌ترش که پنج‌ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده‌ام، حالا دیگر ما به سی خودمان آن‌ها به سی خودشان!»

تا این‌جا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این‌که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی‌داشت، همین‌طور که می‌گذشت خانه ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دودزده‌ای شد که دورتادورش اتاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ‌سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا

پراکنده بود. ملاسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد.
دانش آکل به حالت پکر گفت:

«جون جفت سبیل‌هایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»
ملاسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد. دانش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آن وقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملاسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به دانش آکل نگاه می‌کرد. دانش آکل انگشتش را زرد زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.
ملا اسحق جلو آمد، روی دوش دانش آکل زد و سرزبانی گفت:
«مزه لوطی خاک است!»

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این اریخلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی من خوب می‌خرم.»

دانش آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوجه‌ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم دانش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک‌به‌یک رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این‌که از خانه خودش

می ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!

این شعر را بالحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این که حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. این جا همان میدانگاهی بود که پیش تر وقتی دل و دماغ داشت آن جا را قرق می کرد و هیچ کس جرئت نمی کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلوی در خانه ای نشست، چپقش را در آورد چاق کرد، آهسته می کشید. به نظرش آمد که این جا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می رفت، سرش درد می کرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می آمد و همین که نزدیک شد گفت:

«لولو لوطی را شه شب تار می شناسه.»

داش آکل کا کارستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی غیرتت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کا کارستم خنده تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرف ها په په پیدات نیست!... ام شب
خاخاخانه حاجی ع عقدکنان است، مگ تو تو را راه نه نه...»

داش آکل حرفش را برید:

«خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگش را هم من
امشب می گیرم.»

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکارستم هم مثل رستم در حمام
قمه اش را به دست گرفت. داش آکل سرقمه اش را به زمین کوبید، دست به
سینه ایستاد و گفت:

«حالا یک لوطی می خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»
کاکارستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میج دست او زد که
قمه از دستش پرید. از صدای آن ها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی
کسی جرئت پیش آمدن یا میانجی گری را نداشت.
داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو بردار. اما به شرط این که این دفعه قرص تر نگه داری، چون
امشب می خواهم خرده حساب هایمان را پاک بکنم!»

کاکارستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا
نیم ساعت روی زمین می غلتیدند، عرق از سرورویشان می ریخت، ولی
پیروزی نصیب هیچ کدام نمی شد. در میان کشمکش سر داش آکل به سختی
روی سنگ فرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکارستم هم اگرچه به
قصد جان می زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت
چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود. با همه زور و
توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان
فرو کرد که دست های هر دو شان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند.
چکه های خون از پهلویش به زمین می ریخت. دستش را روی زخم گذاشت،

چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد. بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوال‌پرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رخت‌خواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل این‌که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد. همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگهان طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده‌ای گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

آینه شکسته

به م. مینوی

اودت مثل گل‌های اول بهار تر و تازه بود، با یک جفت چشم خمار به رنگ آسمان و زلف‌های بوری که همیشه یک دسته از آن روی گونه‌اش آویزان بود. ساعت‌های دراز با نیم‌رخ رنگ پریده جلو پنجره اتاقش می‌نشست. پا روی پایش می‌انداخت، رمان می‌خواند، جورابش را وصله می‌زد یا خامه‌دوزی می‌کرد، مخصوصاً وقتی که والس گریزی را در ویلن می‌زد، قلب من از جا کنده می‌شد. پنجره اتاق من روبه‌روی پنجره اتاق اودت بود، چه قدر دقیقه‌ها، ساعت‌ها و شاید روزهای یک‌شنبه را من از پشت شیشه پنجره اتاقم به او نگاه می‌کردم؛ به خصوص شب‌ها وقتی که جوراب‌هایش را در می‌آورد و به رخت‌خوابش می‌رفت!

به این ترتیب رابطه مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یک روز او را نمی‌دیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بس که به او نگاه می‌کردم، بلند می‌شد و لنگه در پنجره‌اش را می‌بست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را می‌دیدیم، ولی نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود، بدون این‌که لب‌خند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت به من آشکار بکند. اصلاً صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با او روبه‌رو شدم، یک روز صبح بود که رفته بودم در

قهوه‌خانه سر کوچه مان صبحانه بخورم. از آن‌جا که بیرون آمدم، اودت را دیدم، کیف و یلن دستش بود و به طرف مترو می‌رفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت «مرسی»، از همین یک کلمه آشنایی ما شروع شد. از آن روز به بعد پنجره اتاقمان را که باز می‌کردیم، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می‌زدیم. ولی همیشه منجر می‌شد به این‌که برویم پایین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم، یا به‌طور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او به مناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود، ولی اخلاق بچه‌ها را داشت: سمج و لجاجت بود، گاهی مرا از جا به‌در می‌کرد. دو ماه بود که با هم رفیق شده بودیم. یک روز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار «نویی». در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال‌تر از همیشه به‌نظر می‌آمد. از رستوران که درآمدیم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد، تا این‌که جلو لو ناپارک از مترو درآمدیم.

گروه انبوهی در آمدو شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی‌ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت‌آزمایی، شیرینی‌فروشی، سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوه برق به دور یک محور می‌گردیدند، بالن‌هایی که دور خود می‌چرخیدند، نشیمن‌های متحرک و نمایش‌های گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همه‌ صدای موتور و موزیک‌های مختلف در هم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره‌پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که به دور خودش می‌گشت و در موقع گردش یک روپوش از پارچه روی آن را می‌گرفت و به شکل کرم سبز رنگی در می‌آمد. وقتی که خواستیم سوار

بشویم، اودت دستکش‌ها و کیف را به من داد، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن به راه افتاد و روپوش سبز بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشاکنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لب‌های ما به هم چسبیده بود. من اودت را می‌بوسیدم و او هم دفاعی نمی‌کرد - بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل می‌کرد که این دفعه سوم است که به جشن جمعه بازار می‌آید، چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر به تماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جا دل نمی‌کند، پای هر معرکه‌ای می‌ایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دوسه بار بازوی او را به زور کشیدم، او هم خواهی‌نخواهی با من راه می‌افتاد تا این‌که پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت، نطق می‌کرد و خوبی آن را عملاً نشان می‌داد و مردم را دعوت به خریدن می‌کرد. این دفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

«این‌که دیگر مربوط به زن‌ها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت:

«خودم می‌دانم. می‌خواهم تماشا بکنم.»

من هم بدون این‌که جوابش را بدهم، به طرف مترو رفتم. به خانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجره اتاق اودت خاموش بود. وارد اتاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد مدتی کتاب خواندم. یک بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را ببندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پایین پنجره اتاقش پهلوی چراغ‌گاز در کوچه ایستاده. من از حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تغییر بستم، همین‌که آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف منجوق دوزی و دستکش‌های اودت در جیبم است و می‌دانستم که پول و کلید در خانه‌اش در کیفش است، آن‌ها را به هم بستم و از پنجره پایین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من به او بی‌اعتنایی می‌کردم، پنجره اتاق او که باز می‌شد من پنجره اتاقم را می‌بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکت به انگلیس سرکوجه به اودت برخوردیم که کیف ویلن دستش بود و به طرف مترو پیش می‌رفت. بعد از سلام و تعارف من خیر مسافرتم را به او گفتم و از حرکت آن شب خودم عذرخواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجوق‌دوزی خود را باز کرد و آینه کوچکی که از میان شکسته بود به دستم داد و گفت:

«آن شب که کیفم را از پنجره پرت کردی این طور شد. می‌دانی این بدبختی می‌آورد.»

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و به او وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به من رسید:

پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰

جمشید جانم

نمی‌دانی چه قدر تنها هستم، این تنهایی مرا اذیت می‌کند، می‌خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم، چون وقتی که به تو کاغذ می‌نویسم، مثل این است که با تو حرف می‌زنم. اگر در این کاغذ «تو» می‌نویسم مرا ببخش. اگر می‌دانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است!

روزها چه قدر دراز است - عقربک ساعت آن قدر آهسته و کند حرکت می‌کند که نمی‌دانم چه بکنم. آیا زمان به نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آن جا با دختری آشنایی پیدا کرده باشی، اگرچه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همان طوری که در پاریس بودی، در آن اتاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه‌هایم را پارچه کلفت کشیده‌ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آن جا نیست، همان طوری که برگردان تصنیف می‌گوید:

«پرنده‌ای که به دیار دیگر رفت بر نمی‌گردد.»

دیروز با هلن در باغ لوگزامبورگ قدم می‌زدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تراز مملکت خودت صحبت می‌کردی، و آن‌همه وعده می‌دادی و من هم آن وعده‌ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانم شده‌ام و حرفم سر زبان‌ها افتاده! من همیشه به یاد تو والس «گریزری» را می‌زنم. عکسی که در بیسه و نسن برداشتم روی میزم است. وقتی عکس را نگاه می‌کنم، همان به من دلگرمی می‌دهد: با خود می‌گویم «نه، این عکس مرا گول نمی‌زند!» ولی افسوس! نمی‌دانم تو هم معتقدی یا نه. اما از آن شبی که آینه‌ام شکست، همان آینه‌ای که تو خودت به من داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را می‌داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتمی به انگلیس می‌روی، قلبم به من گفت که تو خیلی دور می‌روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید - و از آن‌چه که می‌ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به من گفت: چرا آن‌قدر غمناکی؟ و می‌خواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون می‌دانستم بیش‌تر کسل خواهم شد.

باری بگذریم - گذشته‌ها، گذشته. اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بود. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت تو را فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچین نیست، ژیمی؟ اگر می‌دانستی درین ساعت چه قدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده‌ام، از کار روزانه خودم سرخورده‌ام، در صورتی که پیش ازین این‌طور نبود. می‌دانی من دیگر نمی‌توانم بیش ازین بی‌تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلی‌ها می‌شود. اما غصه همه آن‌ها به پای مال من نمی‌رسد - همان‌طوری که تصمیم گرفته‌ام روز یک‌شنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می‌گیرم و به کاله می‌روم، آخرین شهری که تو از آن جا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می‌بینم، این آب همه

بدبختی‌ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود، و با زمزمه‌های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می‌خورد، کف می‌کند، آن کف‌ها را شن‌ها مزه‌مزه می‌کنند و فرو می‌دهند، بعد همین موج‌های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون به کسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را به سوی خودش می‌کشاند. لابد می‌گویی که او چنین کاری را نمی‌کند، ولی خواهی دید که من دروغ نمی‌گویم.

بوسه‌های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آن‌ها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند «برگشت به فرستنده».

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هرچه تمام‌تر به کوچه سن‌ژاک رفتم، همان‌جا که منزل قدیمم بود. از اتاق من یک محصل چینی والس گریزری را به سوت می‌زد. ولی پنجره اتاق اودت بسته بود و به در خانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود: «خانه اجاره‌ای».

لاله

از صبح زود ابرها جابه‌جا می‌شدند و باد موذی سردی می‌وزید. پایین درخت‌ها پر از برگ مرده بود، برگ‌های نیمه‌جانی که فاصله‌به‌فاصله در هوا چرخ می‌زدند و به زمین می‌افتادند. یک دسته کلاغ با همهمه و جنجال به‌سوی مقصد نامعلومی می‌رفت. خانه‌های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره‌های سیاه و بدون در دم‌دمی و موقتی به‌نظر می‌آمدند.

خداداد باریش و سبیل خاکستری، چالاک و زنده‌دل، گام‌های محکم برمی‌داشت و نیروی تازه‌ای در رگ‌وپی پیرش حس می‌کرد. نگاه او ظاهراً روی جاده نمناک و دورنمای جلگه ممتد می‌شد. باد پوست تن او را نوازش می‌کرد. درخت‌ها به‌نظر او می‌رقصیدند. کلاغ‌ها برایش پیام شادی می‌آوردند و همه طبیعت به‌نظر او خرم و خوش‌رو می‌آمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشم‌هایش می‌درخشید و هر گامی که برمی‌داشت ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می‌شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش زرد بود.

خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان‌بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشم‌های درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماند او را ندیده بودند، چون گوشه‌نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمه‌علا سر راه جاده

مازندران خداداد برای خودش یک آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیایی می‌کرد. با دست‌های زمخت خودش زمین را بیل می‌زد، آبیاری می‌کرد و کشت و درو می‌نمود. همان کاری که پدرش و شاید پشت‌در پشت او می‌کردند، هشتاد من زمین^۱ به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیش‌تر آن را فروخت، یعنی با آرد تاخت زد، و حالا با همان تکه‌ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می‌گذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خداداد در آبادی‌ها و اغلب در بازار دماوند دیده می‌شد که پارچه زنانه، قند و چای و خرده‌ریز می‌خرید، گاهی هم در کوه‌های اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند.

چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می‌خراشد، خداداد همین‌که چراغ را فوت کرد و در رخت‌خواب رفت صدای غریبی شنید: ناله‌های بریده‌بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک می‌شد تا این‌که در کلبه او رازدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می‌ترسید بلند شد، نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید. هرچه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمی‌داد و هنگامی که می‌خواست دوباره در می‌زدند. با دست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی را که برای شکستن چوب و چلیک به دیوار آویخته بود برداشت و در را یک مرتبه باز کرد. تعجب او بیش‌تر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه‌هایش یخ‌زده و می‌لرزید. خداداد کارد را گوشه اتاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اتاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رخت‌های کهنه خودش رخت‌خواب برای او درست کرد.

۱. هشتاد من بذر افشان.

فردا صبح هرچه از او پرسش کرد بی نتیجه بود. مثل این که بچه قسم خورده بود راجع به خودش هیچ نگویید. به همین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق قشلاق کولی ها نبود و خداداد نمی دانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت و ردپای بچه را گرفت، ولی ردپای او روی برگ های نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد. بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگه دارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بچه دوازده ساله گندم گون بود. صورتی بانمک و چشم های گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونک خداداد به سر برد، هرچه خداداد جویای خویشان او شد، هیچ کس از کولی ها او را نمی شناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست می داشت.

همان وقت که وسوسه عشق به سرش زد، میان اتاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزی که از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب می کرد و هر دفعه که به او بابا می گفت حالش دگرگون می شد. یکروز که خداداد وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه می روند. هرچه خداداد به لاله نصیحت می کرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می سوزی لبخند شیطانی روی لب های او نمودار می شد و به بهانه ای از این گونه مباحثات شانه خالی می کرد.

لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران می آمد و مجبور می شد در آلونک بماند خاموش و غمگین می گردید، ولی روزهایی که هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش می رفت. اغلب تنها می رفت و

همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت به او شد؛ چه دوسه بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش می دانست. حتی یک روز هم آن‌ها را دید که عباس تمشک می چید و به دهن لاله می گذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند. اشک در چشم‌های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد. ننه عباس دوبار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش این‌طور دلیل می آورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارایی‌ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده به او تعلق خواهد گرفت. آن وقت روح نیاکانش چه به او می گفتند که به جای وارث یک نفر بی سروپا را اختیار کرده که نمی تواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوه آن را بچیند، آیا سبب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی تواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی او حس می کرد که موضوع به این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش می نامید بیش تر او را ناامید می کرد. شب‌ها اغلب وقتی که دختر می خوابید چراغ را بالا می گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدت‌ها تماشا می کرد. بعد مانند دیوانه می رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه بر می گشت. زندگی او میان بیم و امید می گذشت و ترس مانع می شد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله می گفت: «نه. تو پیری.» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر این که خودش را بکشد.

یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می نشست و ماهیچه‌های ورزیده پاهای لختش را به آن می چسبانید و مدت‌ها به همان حالت می ماند، بدون این که خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم‌انگیزی را زمزمه می کرد. ولی به محض این که کسی نزدیک

او می آمد ناگهان خاموش می شد. خداداد به طور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتی که خداداد می خواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت:

«برایت یک لچک سرخ می خرم.»

لبخند بچگانه و خوش بخت او را دید که یک دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامی که وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزاز و یک دانه لچک سرخ با گل و بته سبز و زرد خرید. بعد قند و چایی گرفت، آن ها را در بغچه قلمکار پیچید و با گام های بلند به سوی کلبه خودش روانه شد. برای خداداد که آموخته به پیاده روی بود، اگرچه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان به نظرش نمی آمد. با وجود پیروی و شگستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر می کرد:

«این لچک برازنده روی دوش لاله است که روی شانهاش بیندازد و سر آن را زیر پستان هایش گره بزند.» بعد مثل این که احساس شرم در او پیدا می شد با خودش می گفت: «من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا می کنم!» ولی فکر این که عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع می کرد.

از راه های پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه می گذشت. در راه کسی را نمی دید، چیزی را حس نمی کرد. حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. پیش تر گاهی که به آبادی های اطراف گذارش می افتاد، همه اش آسمان را نگاه می کرد تا ببیند بارش می آید یا نه، به زمین نگاه می کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می کرد اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت. زمین او امسال حاصلش

خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خودش خرج بکند، ولی این‌ها در نظرش به یک موی لاله نمی‌ارزید... در این بین از کنار درخت‌ها گذشت و در جاده دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن، آلونک او مثل دو تا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدم‌هایش را تند کرد، دست بغچه را به خودش فشرد و راهی را که خوب می‌شناخت پیموده از سر بالایی دیگر گذشت، یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر در آورد. ولی لاله آن‌جا نبود. نه روی تخته سنگ و نه در اتاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: «لاله... لاله...!» کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریۀ خودش فریاد زد: «لاله... لاله... لالو... لالو...» انعکاس صدایش به او جواب داد: «لاله... لالو...» ترس و واهمه مهیبی به او دست داد. دوید بالای تخته سنگ، جلو آلونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اتاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباس‌های نوی که امسال برای او گرفته بود در آن‌جا نبود. می‌خواست دیوانه بشود. از این قضایا سر در نمی‌آورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه‌علا بر خورد به آخوند ده که با لبادۀ دراز و کلاه آبی ترک‌ترک و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چپق می‌کشید. چنان نگاه زهرآلودی به خداداد انداخت که جرئت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه‌اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خواب‌های بدی که خداداد دید! نه، اصلاً خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچک‌ترین صدا بلند می‌شد، به خیالش که او آمده، بیش‌تر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس می‌زد، کورکورانه رخت‌خواب سرد لاله را دست می‌کشید، می‌لرزید و سر جایش می‌افتاد. آیا کسی به زور او را برده؟ آیا گولش زده‌اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود. خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جست و جوی لاله رفت. در راه همه مردم به نظر او دیو و اژدها می آمدند. کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود مثل این بود که او را می ترسانید. بوی پونه کنار جوی او را خفه می کرد. در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید:

«شماها لاله را ندیدید؟»

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

«کی؟»

«یک دختر کولی.»

یکی از آنها گفت:

«دو روز است که یک دسته از کولی ها آمده اند مومج چادر زده اند. شاید

آنها را می گویی.»

خداداد جاده مومج را پیش گرفت، این دفعه با گام های تند و لغزنده راه می رفت. از چندین جاده و راه پیچید، تا این که از دور چند سیاه چادر به نظرش رسید. نزدیک که شد دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غریبل می کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

«فال می گیریم. مهره مار داریم. الک، غریبل، گردو...»

خداداد دیوانه وار گفت:

«لاله، لالو را ندیدی، نمی دانی کجاست؟»

«فال می گیرم، بهت می گویم.»

«بگو، پولت می دهم.»

«نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران در آورد به زن کولی داد:

کولی دست او را گرفت، به صورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت و پناهنده است. ای مرد تو الان غصه ای در دل داری. چون

چیزی را گم کرده‌ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره‌ات است و نه او را از جگر پاره‌ات کم‌تر دوست داری.»
خداداد با چشمان اشک‌آلود به کولی نگاه می‌کرد. زیر لب گفت:
«درست است. درست است.»

«اما بی‌خود غم منخور. چه آن دختر در نزدیکی تو است. زنده و تن‌درست است. او هم تو را دوست دارد. اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!»

«چه‌طور، چه‌طور؟ تو را به هرچه می‌پرستی بگو.»
«به خودت غصه راه نده. او خوش‌بخت است. در اتاق را باز گذاشتی، شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ تو را به خدا راستش را بگو، هرچه بخواهی به تو می‌دهم.»

دست کرد از جیبش یک قران دیگر در آورد. گذاشت در دست کولی. ولی در این موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد. همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آن را با آستین لباسش پاک می‌کرد و گاز می‌زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

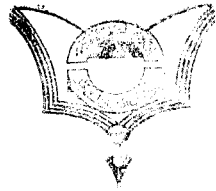
«ننه جون، این بابا خداداد است» و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود. نگاه او پی‌درپی روی لاله و مادرش قرار می‌گرفت. ولی تاکنون لالو را آن‌قدر خوشحال و زنده‌دل ندیده بود. دست کرد از لای بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت:

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خنده بلندی کرد، لچک را روی دوشش انداخت، و زیر پستانش گره

زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت، بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس به همان آهنگ مخصوصی که می خواند، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست به گردن آن مرد از زیر درخت های بید گذشتند و دور شدند.

خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد. افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلونکش و در را به روی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.



تاسیس ۱۳۷۲
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

صورتک‌ها

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت و امیدیه بود. سیمای او افسرده، چشم‌هایش خسته و نگاه او پی‌درپی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود، قرار می‌گرفت و از خودش می‌پرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی‌توانم؟»

هوا تیره و خفه بود. باران ریز سمجی می‌بارید و روی آب لبخندهای افسرده می‌انداخت که زنجیروار درهم می‌پیچیدند و بعد کم‌کم محو می‌شدند. شاخه‌درخت‌ها خاموش و بی‌حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه‌های باران در ته ناودان حلبی شنیده می‌شد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار می‌دهد و آدم آرزو می‌کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزنند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می‌آمد.

همه فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می‌کرد؛ سالک کوچکی که آن‌قدر به جاگوشه لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشم‌های میشی گیرنده، دندان‌های سفیدی که هر وقت می‌خندید با رشادت آن‌ها را بیرون می‌انداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی‌گناه، مثل نگاه بره‌ای که به سلاخ‌خانه می‌برند. برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می‌ترسید به آن دست

بزند و کفنت بشود. از روزی که با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه‌ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دل‌ربایی بود و فکر متارکه با او به نظرش غیر ممکن می‌آمد.

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم‌های اشک‌آلود وارد اتاق او شد و بعد از یک مشت گله به او گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند ساله ما به باد می‌رود. دیگر نمی‌توانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلو همه خوار و سرشکسته خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی درآورد به او داد که همه نقشه‌های منوچهر را ضایع و خراب کرد.

عکس خجسته بود با چشم‌های خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد. آیا برای خاطر او با خانواده‌اش به هم نزده؟ حالا این سرشکستگی را چه بکند؟ نه می‌توانست از خجسته چشم ببوید و نه این‌که دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنایی آن‌ها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغ‌ها روشن می‌شد، به هم نگاه می‌کردند، تا این‌که در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزی که از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد سادگی او بود. در همان جا اقرار کرد که شب‌های دوشنبه به سینما می‌آید و سه شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه‌اش رسانید. به اندازه‌ای منوچهر فریفته خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلط‌های املائی که در کاغذهایش می‌کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک‌ماهی که با هم آشنا بودند، بهترین دوره زندگی او به شمار می‌رفت.

اولین بار که خجسته به خانه او در همین اتاق آمد گرامافن را کوک کرد.

صفحه «سرناتا» را گذاشت و مدت‌ها در دامن او گریه کرد. چه قدر در اتاق تنها یا در اتاق کوچک کافه «وکا» با یکدیگر نقشه آینده خودشان را می‌ریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستان‌ها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را به زنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه‌ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیا و حکایت‌های معجزه‌آسا که از مسافرت‌های خودش نقل می‌کرد بود و دور اتاق در قفسه‌ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشم‌هایش می‌دوید و آرواره‌هایش می‌جنبید و شکر خدا را می‌کرد که این همه نعمت آفریده و معده قوی به او داده. از این تصمیم منوچهر بی‌اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه پدرش را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود. در این یک ماه اخیر چیزی که طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند.

ولی این عکس مشنوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همه امید و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود ابو الفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر این کار به نظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید. چون او می‌دانست که بدون خجسته زندگی

برایش غیر ممکن است و برای این که انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله‌ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند و این زندگی را که یک شب توی رخت خواب پدر و مادرش به او داده‌اند با یک شب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر به نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل این که حوصله‌اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد، بدون اراده دور اتاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه و نیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» از این فکر قلبش تند زد. چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یک نفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آن همه شب‌های بی خوابی، شب‌هایی که تا نزدیک صبح پشت پنجره خانه او قدم می‌زد و روزهایی که پای صفحه گرامافن گریه می‌کرد، ساعت‌های دراز، غم‌انگیز ولی دلربا - آیا این خجسته‌ای بود که برایش می‌مرد، همان خجسته که لب به شراب نمی‌زد، حالا مست و لایعقل در بغل این مرد که افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می‌کرد. به خصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره فروش آن را کرد خجسته جداً متغیر شد. در این وقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

«الو... کجاست؟»

«آن جا کجاست؟»

«منوچهر شه اندوه...»

«خودشان هستند؟»

«بله... بفرمایید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می‌خواهد راجع به کار فوق‌العاده مهمی با

شما گفت و گو بکند و...»

منوچهر از بی‌حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمی‌شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می‌روند، و هزار کار می‌کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیش‌تر شده بود، از خودش می‌پرسید: «این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی‌توانست باشد مگر خجسته که می‌خواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده‌اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یک‌مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده، حتماً اوست، چون علاقه‌مرا نسبت به خودش می‌داند و این راه هم می‌داند که بعد از این پیش‌آمد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی‌رود، می‌خواهد بیاید این‌جا، ولی آیا من می‌توانم در راه رویش بیندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای این‌که بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگرچه نیم‌ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش‌آمد از تفریح بال خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد. ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد. تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود. همه مهمانان با لباس‌های عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند. رنگ‌های جوربه‌جور، لباس‌های گوناگون، بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد، دو سه نفر از دوستانش را با لباس‌های مختلف شناخت، ولی آشنایی نداد. از شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض این‌که در او میل

رقص را تهییج بکند افکار غم‌انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه‌های زندگی فرنگ او را به یادش آورد. این آهنگ همه آن‌ها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اتاق بیرون رفت، وارد اتاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیللاس ویسکی سودا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

در این بین زنی به لباس مفیستو (اهریمن) با شنل سیاه و صورتک به شکل چینی آمد کنار او ایستاد. ولی منوچهر به قدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمدو شد بود، ساز پشت هم می‌زد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

«نمی‌رقصی؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم به طرف اتاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آنجا خلوت بود، یک زن و مرد پیر کنج اتاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد می‌زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت، بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

«به‌هه اوه...! از دماغ شیر افتاده! هیچ می‌دانی بی‌تربیتی کردی؟ یک خانم تو را دعوت کرد و با او نرقصیدی!»

«...»

«امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی به دیدنت می‌آید. چرا نماندی؟ می‌دانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال می‌آیی...»

از این حرف مثل این بود که سقف اتاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تا چه اندازه این کله‌کوچک خجسته به سستی‌ها و روحیه او پی برده بود، در صورتی که او هنوز خجسته را نمی‌شناخت و چشم بسته تسلیم او

شده بود. در این ساعت همه عشق و علاقه او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

«لباس من چه طور است؟»

منوچهر بعد از کمی تأمل:

«چه لباس برازنده‌ای پوشیدی، خوب روحیه ات را مجسم می‌کند!»

«منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟»

«پس نه غلط است... مال از مابهران است!»

«به تو گفته بودم که پار سال پسر خاله‌ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباس؟»

«چه طور؟»

«همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله‌زار خریدی که رویش خال

سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.»

«آخر یک چیزهایی هست، اگر تو می‌دانستی! من هیچ وقت جرئت نکردم

که برایت بگویم، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان به تو بگویم.

آیا می‌شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟»

«پس حالا اقرار می‌کنی که تمام این مدت به من دروغ می‌گفتی؟»

«نه، می‌خواهم بگویم من همیشه فکر کرده‌ام آیا ممکن است که دو نفر

ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست‌کنده همه احساسات و افکار خودشان را

به هم بگویند؟»

«گمان می‌کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.»

«من از خود می‌پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟»

«دوست داشتم ولی...»

«درست است، اما در تمام این مدت آیا به من دروغ نمی‌گفتی، آیا مرا از ته

دل دوست داشتی؟»

«تو برای من مظهر کس دیگری بودی، می‌دانی هیچ حقیقتی خارج از

وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم می‌شود، چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگری را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف می‌برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می‌کند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.»

«من درست نفهمیدم.»

«می‌خواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.»

«همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟»

«خود اوست.»

«او را از من بیش‌تر دوست داشتی؟»

«تو را دوست داشتم چون شبیه او بودی. تو را می‌بوسیدم و در آغوش می‌کشیدم به خیال او. پیش خودم تصور می‌کردم که اوست و حالا هم با تو به هم زدم چون تو که نماینده موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی.»

«مردها چه حسود و خودپسند هستند!»

«زن‌ها هم دروغگو و مزورند.»

«مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا به قول خودت به موهوم اهمیت می‌گذاری؟ دنیا دم دمی است، دو روز دیگر ماها خاک می‌شویم. چرا سر حرف‌های پوچ و قتمان را تلف بکنیم؟ چیزی که می‌ماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد.»

«افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمی‌زنی. شماها آن قدر هم استقلال روح ندارید، حرف‌های دیگران را مثل صفحه گرامافن تکرار می‌کنید.»

در این وقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی‌های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی در برداشت نزدیک آن‌ها شدند، همین که گذشتند خجسته گفت:

«با همه این حرف‌ها می‌دانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من به کلی عوض شده، با خانواده‌ام به هم زده‌ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می‌دهم به دستت. هر چه بگویی خواهم کرد.»

«یک مرتبه دوستیت را به من ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت‌نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه‌ها بگردم تا مرا شناسند.»

«گفتم که حاضرم، همین الان، می‌خواهی برویم آن‌جا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً به شهر هم بر نمی‌گردیم.»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون در این موقع پرده نقاشی که در خانه پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان می‌داد با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود. این پرده به نظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه‌ای که شکل دهاتی‌ها است و گونه‌های سرخ دارد گرفته آن‌جا گردش می‌کند، و آن بچه‌ای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتی که این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

«همین الان می‌رویم.»

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیللاس ویسکی دیگر سرکشید. از پله‌ها که پایین می‌رفتند خجسته گفت:

«اگر همین‌طور با صورتک برویم بامزه است، من که صورتکم را

بر نمی‌دارم.»

هر دوی آن‌ها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از

کوچه‌های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جاده مازندران جست می‌زد. اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش آمدها، خون را به سرعت در بدن منوچهر دوران می‌داد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دوبرابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس می‌کرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، می‌خندید و می‌گفت:

«کاشکی دفعه آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم!»

ولی منوچهر گوش به حرف او نمی‌داد، شانیه‌هایش را بالا انداخت و به سرعت هرچه تمام‌تر اتومبیل را می‌رانند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌ها و تپه‌ها به طرز غریبی بزرگ می‌شدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد می‌شدند. ناگاه چرخ‌ها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یک مرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله‌های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند می‌شد.

صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر به شکل چینی‌ها که به هم دهن کجی کرده بودند.

چنگال

سیداحمد همین که وارد خانه شد، نگاه مظنونی به دور حیاط انداخت، بعد با چوبدستی خودش به در قهوه‌ای رنگ اتاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:
«ربابه... ربابه...!»

در باز شد و دختر رنگ‌پریده‌ای هراسان بیرون آمد:
«داداشی تو هستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اتاق تاریک کوچک که تا کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سیداحمد عصایش را کنار اتاق گذاشت و روی نمذ کهنه‌گوشه‌ای اتاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی برخلاف معمول ربابه اخم‌آلود و گرفته بود. سیداحمد بعد از آن‌که مدتی خیره به چشم‌های اشک‌آلود او نگاه کرد از روی بی‌میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

ربابه با صدای نیم‌گرفته گفت:

«گورمرگش اون اتاق خوابیده.»

«خوابیده؟»

«آره... امروز من آشپزخانه را جارو می‌زدم، چادرم گرفت به کاسه چینی، همانی که رویش گل‌های سرخ داشت، افتاد و شکست... اگر بدانی ننجون چه به سرم آورد... گیس‌هایم رو گرفت مشت‌مشت کند... همی سرم را به دیوار

می زد، به نم فحش می داد، می گفت آن ننه گوربه گوریت، بابام هم اون جا
وایساده بود می خندید...»

سید احمد خشمگین: «می خندید؟»

«هی خندید خندید... می دونی حالش به هم خورده بود. همان جوری که
یک ماه پیش شد، بعد یک مرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آن وقت پرید ننجون
رو گرفت، آن قدر گلویش را فشار داد که چشم هایش از کاسه درآمده بود. اگر
ماه سلطان نبود خفه اش کرده بود. حالا فهمیدم نمون را چه جور کشت.»

چشم های سید احمد باروشنایی سبزرنگی درخشید و پرسید:

«کی گفت که نمون رو این جور کشت؟»

«ماه سلطان بود که رفت سر نعلش او و می گفت که گیس هایش را دور
گردنش پیچیده بود. نمی دونی وقتی که دست هایش را انداخت بیخ گلوی
ننجون...»

سید احمد همین طور که به او نگاه می کرد، دست های خشک خودش را
مثل برگ چنار بلند کرد، انگشت هایش باز شد و مانند این که بخواهد شخص
خیالی را خفه بکند دست هایش را به هم قفل کرد.

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و به او خیره نگاه کرد.

سید احمد دوباره پرسید:

«مگر بابام امروز نرفت مسجدشاه؟»

«نه... حالش خوب نبود، از همان بعد از ظهر پرت می گفت، از همان
مسئله ها که تو مسجد برای مردم می گه: غسل، طهارت، از آن دنیا حرف
می زد.»

«مبطلات روزه، حیض و نفاس.»

«آره... از خودش می پرسید و به خودش جواب می داد. من به خیالم دیوانه

شده... یک چیزهایی می گفت که من خجالت می کشیدم...»

بعد ربابه نزدیک تر به احمد شد، دست روی سر او کشید و گفت:

«پس کی فرار می کنیم؟ مگر نگفتی که عباس می گوید با یازده تومان و

شش قران هم می شود یک گاو خرید؟ حالا ما یک لاغرش را می خریم. من هم رخت شوری می کنم، پول خودم را در می آورم. ببین هرچه زودتر فرار کنیم بهتره، من می ترسم!»

«بگذار هوا بهتر بشود. چند روز است که پام اذیتم می کند.»

«هوا که بهتر شد می ریم. همچنین نیست، داداشی؟ اقلأ هرچه باشد از این جا بهتر است.»

بعد هر دوی آن ها خاموش شدند.

احمد جوانی بود هیجده ساله و بلندبالا. ابروهای پرپشت به هم پیوسته و چشم های براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده ساله و گندمگون بود، ابروهای تنک، لب های برجسته سرخ، دست های کوچک و چانه باریک داشت، و بیش تر به مادرش رفته بود، در صورتی که سید احمد شبیه و نمونه پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سیدجعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجدشاه بود. مردم بی کار را دور خودش جمع می کرد و برایشان به طور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رودربایستی تشریح می کرد. به قدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش می داد. اگرچه در این او آخر کاسبیش خوب نمی چرخید، ولی به قدری خرج خانه اش در می آورد. پنج سال پیش یک شب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اتاق او پیدا کردند. ولی هیچ کس کمترین شک به سیدجعفر نیاورد و همه گمان کردند که به علت ناخوشی مرده است. به غیر از ماه سلطان خواهر خوانده صغرا که سیدجعفر را مسئول مرگ او می دانست. دو ماه بعد سیدجعفر رقیه سلطان را به زنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دو بچه یتیم احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آن ها به هیچ وجه کوتاهی نمی کرد، و چیزی که شگفت آور بود، به جای

این‌که سیدجعفر از بچه‌هایش میانجی‌گری بکند، برعکس در آزار آن‌ها با رقیه‌سلطان شرکت می‌نمود، چون سیدجعفر از آن مردهایی بود که سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود، به امید این‌که گویندهٔ لاله‌الاله پس می‌اندازد، و دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه می‌گذاریم. اما حالا که آن‌ها را می‌دید تعجب می‌کرد چه‌طور این بچه‌ها مال او است و همهٔ خیالش این بود که این دو تانان‌خور زیادی را از سر خودش باز کند و دل فارغ با رقیه‌خانم خلوت بکند. از همان‌وقت سیداحمد و ربابه خودشان را در خانهٔ پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل‌ناپذیر شد، به‌همین جهت آن‌ها بیش‌ازپیش به یکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه‌سلطان برای این‌که آن‌ها را از زندگی خودش جدا بکند، اتاق روی آب‌انبار را که نمناک و تاریک بود برای آن‌ها اختصاص داد و از این‌رو دو ماه بود که احمد پادرد گرفته بود و با آن‌که چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمی‌رفت. احمد روزها عصازنان به دکان پینه‌دوزی می‌رفت و ربابه تمام روز کار خانه را می‌کرد، به عشق این‌که شب را با برادرش است که یگانه دل‌داری دهند او به شمار می‌آمد. نزدیک غروب که احمد به خانه برمی‌گشت، اگر کاری به ربابه رجوع می‌شد او در انجام آن کار پیشی می‌گرفت. اگر ربابه گریه می‌کرد او نیز می‌گریست و همچنین به‌عکس، و شب که می‌شد با هم کنج اتاق تاریکشان شام می‌خوردند و لحاف رویشان می‌کشیدند و مدتی با هم درددل می‌کردند. ربابه از کارهای روزانه‌اش می‌گفت و احمد هم از کارهای خودش. به‌خصوص صحبت آن‌ها بیش‌تر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانهٔ پدرشان بگریزند.

کسی که فکر آن‌ها را قوت داد، عباس‌النگه‌ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار می‌کرد و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی‌النگه را نقل کرده بود. به‌طوری‌این‌فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه‌های دهاتی، زن‌های تنبان قرمز، کوه‌های سبز، چشمه‌های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آن‌جا همان‌طوری که عباس برایشان نقل کرده بود، جلو چشمش

مجسم می‌شد، و به اندازه‌ای شیفته‌النگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آن‌ها به النگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه فرارشان را برای ربابه تکرار می‌کرد که همیشه یک جور بود، و ربابه با چشم‌های ذوق‌زده فکر و هوش برادرش را تمجید می‌کرد. خیالات شگفت‌انگیز در مخیله ساده‌اش نقش می‌بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سیدملک خاتون بود، هر دفعه که حرف النگه به میان می‌آمد ربابه به یاد آن روز می‌افتاد که آش رشته بار گذاشته بودند، ننه‌اش زنده بود و او بس که دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خورد و پیشانی‌ش زخم شد. او گمان می‌کرد النگه هم شبیه سید ملک خاتون است و نیز به برادرش وعده می‌داد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تاکنون احمد از مزد روزانه‌اش یازده تومان و شش هزار پس‌انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران به دست می‌آورد، می‌توانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آن وقت می‌رفتند در خانه عباس، روزها آن‌ها زمین را کشت و درو می‌کردند، ربابه هم شیر می‌دوشید، ماست می‌بست، توت خشک می‌کرد و زمستان هم احمد پینه‌دوزی می‌نمود و سر دو سال به قول عباس می‌توانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پاییز و زمستان و بهار گذشت. احمد به خیال فرار به اندوخته خود می‌افزود و ربابه هم هرچه خرده‌ریز گیرش می‌آمد به دقت می‌پیچید و در مجری کهنه‌اش می‌گذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شب‌ها وقتی که توی رخت‌خواب می‌رفتند به جز حرف النگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش‌آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یک‌روز مشدی غلام علاف سرگذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد. معلوم بود سیدجعفر و رقیه سلطان هر دو به این امر راضی بودند. اما این پیش‌آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. چون اگر برای خاطر

خواهرش نبود، او دو سال پیش فرار کرده بود. ربابه که به این مطلب پی برده بود برای این که به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد، نسبت به او بیش تر ابراز محبت می کرد، به طوری که احمد خسته می شد و چیز دیگری که احمد را تهدید می کرد، پادرد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سیدجعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آن جا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود، حتی کمی به خودآرایی پرداخته و از سفیدآب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود به صورتش مالیده بود، ولی سیداحمد در این روز دیرتر از معمول به خانه آمد. هرچند بزک ربابه در نظر احمد به طرز دیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام می داند و تاکنون هم به بهانه فرار او را گول زده، از نقشه فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همین که ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت:

«من دلواپس بودم، دلم مثل سیروسرکه می جوشید. چرا امشب دیر کردی؟»

«باعباس بودم.»

«داداشی، امشب نمی آیند.»

«من می دانم.»

«چی خوردی دهنتم تو می دهد؟ چرا چشم هایت این طور شده؟ مگر

ناخوشی؟»

«نه، شراب خوردم. عباس زورکی به من شراب داد.»

«دوا خوردی؟»

«چه کار بکنم با این پای علیل!»

«مگر پای معرکه بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهایی می گفت؟»

«کاسبیش بوده. تو خودت گفتی، از قول ماه سلطان گفتی که همان شب که

نمون را خفه کرد مست بوده. می دانی این حرف‌هایی که می‌زند برای کاسبیش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می‌گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسبی کردن با راست گفتن دو تا است.»

«شاید حکیم بهش داده.»

«حکیم چرا به من نمی‌دهد؟ من که جوانم، حالم بدتر از اوست، او شصت سال دارد. همه کیف‌ها را کرده، همه بامبول‌ها را زده، می‌فهمی؟ آن وقت ارث پادردش را به من داده. اگر شراب برای پادرد خوب است، چرا من نخورم؟ دروغ است. همه این حرف‌ها دروغ است.»

«مگر نمی‌رویم النگه؟»

«چرا شراب نخورم؟ با این حالم، من نمی‌توانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می‌شود. دو روز دیگر هم تو می‌روی خانه غلام. من تنها می‌مانم، توی این خانه جانم به لبم رسید. عصرها که برمی‌گردم، مثل این است که با چماق مرا می‌آورند. می‌خواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم؟»

بعد یک مرتبه مابین آن‌ها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رخت‌خواب‌شان خوابیدند.

ربابه سردماغ بود، تخمه می‌شکست و می‌خواند:

«می‌خوام برم النگه»

«یه پای خرم می‌لنگه»

قه قه می‌خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرده که ربابه به او طعنه می‌زند.

ربابه دوباره گفت:

«امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همین‌طور است. ننجون

نیست، ما با هم هستیم، همچین نیست احمد؟»

در جواب او احمد به زور لبخند زد. ربابه گمان کرد برای پادردش است باز گفت:

«می‌دونی فرار که کردیم، اون جا تو النگه من از تو پرستاری می‌کنم. پات خوب می‌شه. مگر ماه‌سلطان نگفت از باد است. باید چیزهای حرارتی بخوری. حالا مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟»

«نه، پام عیبی نداره - اما به تو چه، تو که شوهر می‌کنی!»

«به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمی‌شم، با تو میام.»

مهتاب بالا آمده بود. ستاره‌های کوچک از ته آسمان سوسو می‌زدند. ربابه آزادانه صحبت می‌کرد و می‌خندید و گونه‌هایش گلگون شده بود. احمد هیچ وقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

احمد بالحن تمسخر آمیز پرسید:

«از مشدی غلام چه خبر؟»

«مرده شور ریختش را ببرند، الهی تنه‌اش زیر گل برود!»

«نه، تو خودت او را می‌خواهی.»

«به جدم که نه، من به جز تو کسی را دوست ندارم.»

«دروغ می‌گویی!»

«والله دروغ نمی‌گویم، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو می‌ایم.»

«هفته دیگر... نه، پس فردا می‌رویم.»

«با این پا!»

«هان... هان... دیدی که من فهمیدم...؟ از همان اول فهمیده بودم، تو مرا

مسخره کردی. مسخره تو شدم.»

«تو به خیالت که من دروغ می‌گویم. بیا همین الان برویم.»

«هان... اما تو آن‌جا هم می‌خواهی شوهر بکنی. توی النگه مردهای

پر زور، جوان و سرخ‌وسفید دارد. تو می‌خواهی...»

«راستی من عباس را ندیده‌ام.»

در این وقت احمد گونه‌هایش گل انداخته بود، به دشواری نفس

می‌کشید، انگشت‌هایش می‌لرزید و دهنش خشک شده بود. ربابه که ملتفت

او نبود دنبال حرفش را گرفت.

«به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم. آخر مگر نباید بگویم بله؟... نمی گویم... وانگهی او پیر و زشت است. ماه سلطان گفت دو تا زن دارد، من او را نمی خواهم. با تو میایم... حالا النگه خیلی دور است؟»

«نه، پشت کوه است. وانگهی ما با مال می رویم.»

«آن کوه های کبود که از روی پشت بامان پیداست... می دونم، رویش برف است، من یخ ماست هم بلدم... زن های اون جا چه طورند، هان... ایلایاتی هستند. من یادم است، ننه نادعلی گاهی میاد خانه مان، یادت هست؟ وقتی که ننه ام زنده بودها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت می کرد. داداشی، بگو ببینم گاو که خریدیم من که بلد نیستم بدوشم.»
احمد به او خیره نگاه می کرد. ربابه باز گفت:

«من ارسی نوهایم را با یک النگو که ننم به من داده بود، رویش سه تا نگین دارد، آن ها را هم بیچیده ام. زمستان ها تو ارسی می دوزی، همچین نیست!»
احمد با سر اشاره کرد آری.

«تو زن دهاتی هم می گیری؟»

احمد به طرز مخصوصی به او خیره می نگریست. ربابه این تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجاجت می خواست او را به حرف بیاورد، غلت زد و شروع کرد به خواندن:

«منم، منم، بلبل سرگشته،

از کوه و کمر برگشته،

مادر نابه کار، مرا کشته،

پدر نامرد، مرا خورده.

خواهر دل سوز

استخوان های مرا با هفتا گلاب شسه،

زیر درخت گل چال کرده،

منم شدم یه بلبل:

پرپر.»

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اتاق روی آب‌انبار با هم می‌خواندند، ولی امشب جور دیگر به نظر احمد آمد و او را بیش‌تر عصبانی کرد. مثل این بود که می‌خواست به او بفهماند که من شوهر می‌کنم و می‌روم. اما تو زمین‌گیر می‌شوی و نقشه فرار مان به هم می‌خورد. ربابه دوباره در رخت‌خواب غلت زد، برگشت و گفت: «امشب هوا خنک است دستت را بده به من.»

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشت‌های سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، به لرزه افتاد. در این وقت جلو چشمش تاریک شده بود، تند نفس می‌کشید، شقیقه‌هایش داغ شده بود. دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت:

«می‌ترسم مرا این جور نگاه نکن.»

چشم‌هایش را به هم فشار داد و زیر لب دوباره گفت:

«اوه... چشم‌ها... شکل بابام شدی...!»

باقی حرف در دهنش ماند، چون دست‌های احمد با تردستی و چالاکی مخصوص دو رشته گیس بافته ربابه را گرفت و به دور گردنش پیچانید و به سختی فشار داد. ربابه فریاد کشید؛ ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون‌آلودی از دهنش بیرون آمد و بی‌حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم بی‌کمک عصا راه رفت، سپس مثل این‌که همه قوای او به کار رفته بود دوباره به زمین خورد.

صبح مرده هر دوی آن‌ها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.

س. گ. ل. ل

«خوش بخت کسانی که عقلشان پاره سنگ می برد،
چون ملکوت آسمان مال آن هاست.»

انجیل مائتوس ۳-۵

«آسمان که معلوم نیست، ولی روی زمینش حتماً
مال آن هاست.»

دو هزار سال بعد اخلاق، عادات، احساسات و همه وضع زندگی بشر به کلی تغییر کرده بود. آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در دو هزار سال پیش به مردم وعده می داد، علوم به صورت عملی درآورده بود. احتیاج تشنگی، گرسنگی، عشق ورزی و احتیاجات دیگر زندگی برطرف شده بود، پیری، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود. زندگی خانوادگی متروک و همه مردم در ساختمان های بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عسل زندگی می کردند. ولی تنها یک درد مانده بود، یک درد بی دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی مقصد و بی معنی بود.

سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمی دانست چیست ولی آن را دنبال می کرد. تمام روز را در طبقه بیست و دو آسمان خراش در کارگاه خود زحمت می کشید و افکارش را در مواد سخت

به صورت مجسمه در می‌آورد. سوسن مخصوصاً شهر «کانار» را دور از دوستان و آشنایانش انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول کار بشود، چون او با افکار و برای افکار خودش زندگی می‌کرد؛ یک زندگی عجیب و منحصر به خود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت.

یک روز نزدیک غروب بود که سوسن از مجسمه تازه‌ای که مشغول ساختن بود دست کشید، وارد اتاق Studio خودش شد. جدار نازکی که دسته فلزی داشت پس زد، پنجره اتاق عقب رفت. قیافه او بی‌روح، بی‌احساسات، یک صورت جدی، خوشگل و بی‌حرکت بود و چنان به نظر می‌آمد که با موم درست شده بود. از آن بالا دورنمای شهر خفه، مرموز، ساختمان‌های بزرگ، فراخ و بلند و به شکل‌های گوناگون چهار گوشه، گرد، ضلع‌دار که از شیشه‌های کدر راست و صاف درست شده بود پراکنده و متفرق مثل قارچ‌های سمی و ناخوشی که از زمین روئیده باشد پیدا بود و زیر روشنایی نورافکن‌های مخفی و غیرمربی غم‌انگیز و سخت به نظر می‌آمد، بدون این‌که ظاهراً چراغی دیده بشود همه شهر روشن بود. جاده متحرک و روشنی که روشنایی خود را از نور آفتاب کسب می‌کرد و به چندین قسمت شده بود قوسی مانند از کمرکش آسمان خراش بزرگی که رو به روی پنجره سوسن بود بالا می‌رفت، بعد دور می‌زد و از طرف دیگر پایین می‌رفت، در آن اتو رادیو الکتریک Auto Radio électrique به شکل‌های گوناگون در حال حرکت بودند که قوه خودشان را از مراکز رادیو الکتریک می‌گرفتند و این مراکز به وسیله قوه خورشید کار می‌کردند و علامت شهرهایی که اتو رادیوها از آن‌جا می‌آمدند جلو آن‌ها می‌درخشید. از دور روی کرانه آسمان رنگ‌های بی‌تناسب تیره به هم مخلوط شده بود، مثل این‌که نقاشی تهرنگ‌های روی تخته شستی خودش را به هم مخلوط کرده و با بی‌اعتنایی آن را روی آسمان کشیده بود.

مردم کوچک، ساکت و آرام در جاده‌های مخصوص به خودشان مانند مورچه بدون اراده درهم و ول می‌زدند، یا در باغ‌های روی آسمان خراش مشغول گردش بودند. مغازه‌ها با شیشه‌های بزرگ روشن جلو آن‌ها بلندگوها Haut-Parleur و پرده‌های متحرک اعلان می‌کردند. در میان میدانگاهی آدمک مصنوعی Aatomate که به جای پلیس بود آمد و شد مردم و اتورادیو الکترونیک‌ها را با حرکات تند و خشک دستش تعیین می‌کرد. از چشم‌های او نورهای رنگین تراوش می‌کرد و جاده‌های متحرک را با قوه برق از حرکت نگه می‌داشت و دوباره به راه می‌انداخت. اعلان‌های رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته بود. در جلو در تأثر رادیو ویزیون Radio-Vision که رو به روی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند. بالاکش‌ها Lift دایم پایین و بالا می‌آمدند و اتورادیوها جلو ساختمان‌ها و مغازه‌ها مسافر پیاده می‌کردند.

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقه هیجده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ، با درخت‌های بزرگ، نقش‌های غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیر طبیعی و شگفت‌انگیز به نظر می‌آمد. اتوزیرها Autogire که از دستگاه مرکزی کسب قوه خورشید می‌کردند پشت هم وارد می‌شدند. تمام شهر با آسمان خراش‌های باشکوه صورت یک قلعه جنگی و یالانه حشرات را داشت. دورنمای آن کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب شهر خاموش، بلند، باشکوه و تهدیدآمیز بود و از قلعه مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون می‌آمد. مثل این بود که تمام این شهر را یک جادوگر زبردست مافوق تصور آن‌چه میلیون‌ها سال انسان در مخیله خودش پرورانیده بود از عدم به وجود آورده بود.

این چشم‌انداز آرام، غمناک، شلوغ و افسون‌گر زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم‌انگیز بود و روح نیاکان، روح موروثی او در

جلو این همه تصنع شورش کرد. همه این مردم، دوندگی‌های آن‌ها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد. این شورش درونی بود، مثل این‌که خودش را محبوس و محدود شده حس می‌کرد، آرزو داشت فرار بکند، سر به بیابان بگذارد، برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند، بی‌اختیار جدار پنجره را جلو کشید. اتاق Studio با روشنایی غیر مریی مانند روز روشن بود. سوسن دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد و روی تخت فلزی گوشه اتاق روی بالش الاستیک Elastique دراز کشید. یک مرتبه تمام فضای اتاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی زنده و مست‌کننده بود فرا گرفت. آهنگ ساز ملایمی شروع کرد به زدن، آهنگ به قدری لطیف بود مثل این‌که با آلات موسیقی معمولی و با دست‌های معمولی زده نمی‌شد، یک ساز لطیف آسمانی بود.

چشم‌های سوسن روی صفحه تله‌ویزیون Television خیره شده بود که به جای روزنامه و قایع روزانه دنیا، اشخاص و دورنماهای طبیعی را به شکل برجسته و به رنگ‌های طبیعی خودشان و اگر می‌خواستند با صدا نمایش می‌داد. در این وقت دورنماهای طبیعی جزیره‌های استرالیا از روی آن می‌گذشت، ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است.

لباس سوسن خیلی ساده، زرد کدر به رنگ موهایش بود، پاپوش‌هایش به همان رنگ، چشم‌هایش درشت، مژه‌هایش بلند، ابروها باریک، بازو و دست‌ها و ساق‌های پایش متناسب، سفید رنگ‌پریده بود و اندام موزون داشت. حالت قشنگی که به خودش گرفته بود بیش‌تر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود. آدمی که ممکن است در خواب ببینند و یا در مثل‌ها و افسانه‌های جن و پری تصور بکنند او را جلوه می‌داد و یا آدمی که یک نقاش زبردست با فکر خودش ایجاد بکند و از روی پرده نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید. چهره او جوان و تودار بود، نه خوشحال به نظر می‌آمد و نه غمناک. نگاهش تیره، بدون میل، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسک

قشنگی بود که نفس شیطانی و یا قوه مافوق خدایی در آن روح دمیده باشد، به طوری که از ظاهر به روحیه، اخلاق و احساسات او نمی شد پی برد. از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف و شکننده ای به نظر می آمد که انسان جرئت نمی کرد او را لمس بکند، از ترس این که مبادا کلفت و پژمرده بشود. اتاقش نیز به تناسب او درست شده بود و با سلیقه و فکرش جور می آمد. به قدری اثاثیه، لباس تن او، حرکات و وضع اتاقش با هم جور بود که هر گاه یکی از صندلی ها را دست خارجی جا به جا می کرد تناسب همه آن ها به هم می خورد. چنین به نظر می آمد که زندگی سوسن روی تناسب ها، آهنگ ها، رنگ ها، خط ها، بوها، سازها و نقش های زیبا اداره می شد. چنانکه از سلیقه لباس، از صندلی و فرش اتاق و طرز حالت و زندگی او هر کسی حس می کرد او با هنر و برای هنر زنده بود.

اتاق او عجالتاً به صورت سه گوشه در آمده بود و یکی از ضلع های آن مدور بود و همه این جدارهای متحرک از شیشه های کدر درست شده بود — شیشه های کلفت و سبک که نمی شکست و خاصیت Soundproof را دارا بود، یعنی صدای خارج را خفه می کرد و به علاوه هیچ وقت آتش نمی گرفت. همه این جرزها متحرک بود و به هم راه داشت و قابل تغییر شکل بود. کف اتاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه می کرد. دشک و بالش و درون مبل ها همه از هوا پر شده بود. طرف چپ اتاق سرتاسر از پنجره های متحرک بود و بغل آن به باغ و گلخانه باز می شد که رویش گنبد شیشه ای داشت و در آن گیاه های عجیب و غریب رویده بود و یک مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می لغزید. دستگاه های هوا سازی Climatisation هوای اتاق را همیشه به درجه معین نگه می داشت و جلو هر دری یک چشم برقی Electric eye پاسبانی می نمود و همین که از فاصله معین کسی را می دید زنگ می زد و در خود به خود باز می شد.

در این بین که سوسن نگاهش به دورنمای جزایر استرالیا خیره شده بود ناگاه تله‌ویزیون Television کوچک روی میز زنگ زد. سوسن نیمه تنه بلند شد، دگمه آن را فشار داد، نگاه کرد صورت رفیق نقاش امریکایی خودش تد Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد، سوسن گفت:

— آلو تد، کجایی؟

— همین جا، در کانار هستم، امروز با استراتسفر ایکس دو Stratosphere X 2 وارد شدم. می‌خواهی با هم حرف بزنیم؟
— مانعی ندارد.

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد. سوسن نیز به حالت اولش روی تخت دراز کشید. چند دقیقه بعد در یک لته اتاق زنگ زد و خود به خود باز شد و تد که جوان بلند بالای خوشگلی بود وارد اتاق گردید. پشت سر او در بسته شد. اول تد از بوی عطر، صدای ساز و به‌خصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد. مانند یک نفر طرفدار و خیره صنعت‌شناس به او نگاه کرد، سرش را تکان داد، جلو رفت و گفت:

— باز هم در فکر؟

سوسن سرش را تکان داد، تد روی صندلی کنار تخت نشست، نگاهی به گلخانه مصنوعی انداخت که درش نیمه باز بود و متوجه مار سفید شد که آهسته می‌لغزید و از در بیرون می‌آمد، از سوسن پرسید:

— این مار که نمی‌زند!

— نه، حیوانکی شی شی به کسی کار ندارد.

تد خم شد و کتابی را از طبقه دوم میز برداشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود. پشت کتاب نوشته بود: Entomologie Romancée. با تعجب گفت:

— هلا لا، از کی تا حالا حشره‌شناس شده‌ای، آن‌جا مار، این‌جا کتاب

حشرات!

— این برای مجسمه بود.

— راستی سوسو کار تازه چه در دست داری؟

— چیز مهمی ندارم.

ناگهان در اتاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سر تا پا لخت با چشم‌های درشت و موهای تابدار وز کرده، لب‌های سرخ که به بازو و مچ پایش حلقه‌های کلفت طلایی بود با گام‌های شمردن وارد شد. سینی کوچک چوبی که در آن دو گیللاس بود در دست داشت. گیللاس‌ها را روی میز گذاشت، در هر کدام یک ساقه‌کاه بود و مشروب سبزرنگی در آن‌ها می‌جوشید. دوباره بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند از همان در خارج شد. تداز ساقه‌کاه مشروب را چشید، مزه آن لطیف، سرد و گوارا بود، مستی ملایمی داشت. سوسن بلند شد، سرکاه را مکید، رها کرد و پرسید:

— چه خبر تازه‌ای؟

— همان آخر دنیا.

— آخر دنیا؟

— ببخشید، انقراض نسل بشر، می‌خواهند همه مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا به وسیله دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود!

— در اخبار «شبتاب» دیدم. گویا فقط منتظر لختی‌ها Naktkurlturler هستند.

— یک دسته از آن‌ها گم شده‌اند ولی دیروز نماینده آن‌ها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود.

— تا در خوددکشی عمومی شرکت بکنند!

— ولی دوباره در خبر دیشب نشان می‌داد که نتوانستند با لختی‌ها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پروفوسور راک هستند. چون امشب قرار است که پروفوسور راک راه تازه‌ای به دنیا پیشنهاد بکند.

— او هو، راه تازه!

— نمی دانم این چه اصراری است، حتماً همه افراد بشر حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده.

— بهتر است که حرفش را ننویسم. من از لفظ اکثریت و اقلیت و بشر و همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت به جامعه Socialservissomania هستند و از این جور چیزها بدم می آید. خوب بود همین طور ناگهانی تمام می شدیم. من از چیزهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بدم می آید، وانگهی مرگ دسته جمعی بی مزه نیست.

— پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم.

تد و سوسن با هم بلند شدند. سوسن کنار دیوار دگمه ای را فشار داد، بدنه و دیوار از هم باز و اتاق کارگاه پدیدار شد. آن ها وارد شدند. مجسمه های نیمه کاره، اسباب و ادوات، ماشین های کوچک الکتریکی درهم و برهم ریخته بود. یک مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود. یک طرف آن یک کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود: «بجگی یا نادانی»، طرف دیگرش همین کرم در پیله دور خودش را تنیده و اطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود، زیر آن نوشته بود: «تفکر یا عقل رسی» و به پهلوئی سوم آن همان پیله به شکل پروانه طلایی درآمده و به سوی یک ستاره کوچک پرواز می کرد، زیر آن نوشته بود: «مرگ یا آزادی». همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور ساخته شده بود. تد بعد از دقت گفت:

— سوسو باز هم خیال پرستی؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی عمومی به تو الهام شده.

سوسن شانه هایش را بالا انداخت.

— ببین سوسو، تو روح را مسخره کرده ای. حالت این پروانه، چشم های مسخره آمیزش، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمک می زند، یک رمز،

یک استعارهٔ روحی را به صورت مسخره آمیز درآورده. مثل این است که خواسته‌ای کوچکی فکر و تشبیهات بیجانانهٔ مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی.

— شاید!

— پس چرا کار می‌کنی، چرا به خودت زحمت می‌دهی؟ مگر تصمیم نگرفته‌اند که نژاد بشر نابود بشود. مدتی است که من از نقاشی دست کشیده‌ام. — کی به تو گفته بود که من برای بشر کار می‌کنم؟ بر فرض هم که بشر نابود شد، و کارهایم به دست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد، باز هم به درک. چون حالا من از کار خودم کیف می‌کنم و همین کافی است.

— در صورتی که کیف‌های بهتر هست، کیف تنبلی، کیف عشق، کیف شب‌های مهتاب، آیا این‌ها بهتر نیست؟ باید دم را غنیمت دانست. گیرم که بشر هم بود. بعد از آن که مردم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم مادر کلهٔ یک دسته میکروب که روی زمین می‌غلند بماند یا نه و از کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند؟

— در صورتی که همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد، باز هم به چه درد می‌خورد؟ کیف عشق و شب‌های مهتاب هم برایم یکسان است، همه‌اش فراموش می‌شود، همه‌اش موهوم است، یک موهوم بزرگ! — دنیا آخر نمی‌شود، فقط بشر تمام می‌شود، آن هم به دست خودش.

— چه فرقی دارد؟ هر جنبنده‌ای دنیا را یک جور تصور می‌کند و زمانی که مرد دنیای او با خودش می‌میرد. وانگهی در صورتی که بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد، پس بهتر آن است که بشر به میل و ارادهٔ خودش این کار را انجام بدهد، چه اهمیتی دارد!

— پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آن که خورشید مثل قطرهٔ ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی کارشان، این روح شب‌پرهٔ تو که با چشم‌های تمسخرآمیز به ستارهٔ کور خیره شده در فضای سرگردان چه می‌کند؟ آیا موزهٔ

مخصوصی هست که این همه روح‌های زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره می‌گذارند و در آن جا نگه می‌دارند؟ این فکر از خودپسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی و رای دنیای مادی برای خودش تصور کرده، ولی بعد از آن که جسم معدوم شد سایه‌اش نمی‌ماند.

— مقصود مرا نفهمیدی. من به یک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم. ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده‌ای را می‌دهد روح اوست. پروانه هم دارای یک دسته خواص مادی و روحی است که همه آن‌ها تشکیل وجود او را می‌دهد. مگر نه این‌که افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همان‌طوری که جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد می‌کند چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به ما الهام می‌شود از بین برود؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه می‌شود ولی نیست نمی‌شود و بعدها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند. همان‌طوری که ذرات تن ما در تن دیگران می‌رود.

— باید یک فصل تازه به روان‌شناسی و یا الاهیات قدیم حاشیه بروی. من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس می‌شود نمی‌بینم. اگر می‌خواهی اسم این را روح بگذاری باشد، ولی به نظر من چون آرتیست حساس‌تر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافت‌ها و احتیاجات خشن زندگی را می‌بیند برای این‌که راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آن‌طوری که می‌خواهد، نه آن‌طوری که هست در تراوش‌های خودش می‌نمایاند. ولی این ربطی به روح ندارد، فقط یک ناخوشی است.

— این هم فرضی است.

— چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد می‌کشد و همین یک جور ناخوشی است. آدم طبیعی، آدم سالم باید خوب بخورد، خوب بنوشد و خوب عشق‌ورزی بکند. خواندن، نوشتن و فکر کردن همه این‌ها بدبختی

است، نکبت می آورد. لختی‌ها عاقلند که می‌گویند باید به طبیعت برگشت، انسان هرچه از طبیعت دور بشود بدبخت‌تر می‌شود. آفتاب طلایی، چشمه‌های درخشان، میوه‌های گوارا، هوای لطیف.

– تبریک می‌گویم، شاعر هم شده‌ای!

– از روزی که... تو را دوست دارم... از وقتی که عاشق تو شده‌ام همه چیز به‌نظم قشنگ می‌آید. تنها تو در دسترس من نیستی، برای همین بود که دیوانه‌وار کارهایم را گذاشتم و به دیدن تو آمدم.

– او، چه اضطرابی! چه شاعرانه! محتاج به مقدمه نبود، چرا آن قدر مرموز حرف می‌زنی، چرا زیر لفافه گفت‌وگو می‌کنی؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود، لابد عشقت هم عشق افلاطونی است.

– نه، عشق خودم، عشق من، عشق دیگران برایم دلیل نمی‌شود، آن طوری که خودم حس می‌کنم، آن طوری که خودم می‌دانم. می‌خواهم که از من پرهیز بکنی... نمی‌خواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام می‌شود، حالا که نژاد بشر معدوم می‌شود، حالا آمدم به تو بگویم.

– متشکرم. ولی آن قدر بدان که بچه‌ای... بچه‌ننه! تو از درد عشق کیف می‌کنی نه از عشق و این درد عشق است که تو را هنرمند کرده. این عشق کشته شده است. اگر می‌خواهی امتحان بکنی من الان حاضریم. این هم تخت خواب. (اشاره کرد به تخت).

– خواهش می‌کنم آن قدر با من سخت نباش، خواهش می‌کنم باقیش را نگو، نمی‌خواهم که حرفت را تمام بکنی. اقرار می‌کنم که قدیمی هستم، کاشکی مثل زمان قدیم شراب می‌خوردم می‌آمدم توی کوچه از پشت پنجره خانه گلی کوتاه، جلو چراغ سایه تو را می‌دیدم و همان جا تا صبح پشت پنجره تو می‌خوابیدم.

– و از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر می‌دیدی که مشغول معاشقه

هستیم!

— همین را می‌خواهم.

— نه، اشتباه می‌کنی، آیا هیچ وقت مرا در خواب ندیده‌ای؟

— چرا، فقط یک بار و از خودم بیزار شدم.

— همان طوری که مرا در خواب دیده‌ای، همان طور مرا می‌خواهی. آن به‌طور حقیقی بوده، خودت اشتباه می‌کنی. همین شهوت کشته شده است که به این صورت در آمده.

— خواب دیدم که تو را کشته‌ام و مرده‌ات را در آغوش کشیده‌ام.

— باز هم حاضرم. می‌توانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی.

— چه دوره شومی!

— برعکس، چند قرن تمدن پست آن را بد دانسته، یک دسته تاخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان برای احتکار، عشق‌ورزی را به آسمان رسانیده بودند. امروز دوباره به طبیعت برگشته، نتیجه طبیعی خودش را سیر کرده، وانگهی عادات و کیف‌ها تغییر می‌کند. امروز زن کسل‌کننده شده و مشروب سردرد می‌آورد.

— در چه دوره مادی و بی‌شرمی زندگی می‌کنیم! حالا پی می‌برم که انهدام نسل بشر نتیجه عقلانی دوره ماست، ولی به‌طور کلی بشر در باطن همیشه یک جور بوده، یک جور احساسات داشته و یک جور فکر کرده. از این حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدن تغییرات ظاهری به آن داده است. همه این احساسات امروزه ساختگی است. حق به جانب لختی‌هاست که پشت پا به تمدن بشر زده‌اند. چون با ارت میلیون‌ها سال که پشت سر ماست انسان همیشه از دیدن جنگل، سبزه، گل و بلبل بیش‌تر کیف می‌برد تا از قصرهایی که از افکار متمدن ناخوش درست کرده. چون که بشر میلیون‌ها سال زیر شاخه درخت‌ها خوابیده، آرامش جنگل را حس کرده، صبح زود از آواز پرندگان بیدار شده، شب‌های مهتاب به آسمان نگاه کرده و حالا به واسطه محروم ماندن از این کیف‌ها است، به

واسطهٔ دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به صورت امروزه درآمده. مثلاً من از مهتاب بیش تر کیف می‌برم، هر وقت به ماه نگاه می‌کنم که نیاکان انسان همه به آن نگاه کرده‌اند جلو آن فکر کرده‌اند، گریه کرده‌اند و ماه سرد و بی‌اعتنا درآمده و غروب کرده مثل این است که یادگار آن‌ها در آن مانده است. من از مهتاب بیش تر کیف می‌کنم تا از بهترین چراغ‌هایی که بشر اختراع کرده. همهٔ اختراعات انسان و نتیجهٔ افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است. چرا عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده از این قانون خارج باشد؟

– منطق قشنگی است! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده بکنند! ولی عشق نه پست تر و نه عالی تر از احتیاجات دیگر است. یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن. امروزه عشق و تأثر از هم مجزا شده، تو از مردمان قدیم هستی، ترسو، کم‌جرت. برو خودت را معالجه بکن!

– من می‌دانم تو با این سختی هم که می‌خواهی خودت را نشان بدهی نیستی، پس چرا مراد کردی، پس چرا هر دفعه به تو اظهار کردم به من جواب منفی دادی؟ اما حالا.

– چون که از کار خودم بیش تر از عشق کیف می‌بردم.
در این وقت از اتاق Studio صدای زنگ اخبار «شبتاب» بلند شد؛ تد هراسان گفت:

– گوش کن، باید خبر مهم باشد.
– من از این خبرها خسته شده‌ام، هرچه زودتر کلک را بکنند هم خودشان و هم سایرین را آسوده بکنند؟

– نه، چه تعجیلی است؟ این هم خودش تفریح دارد.
تد دست سوسن را گرفت، وارد اتاق Studio شدند، سوسن دگمهٔ کنار تله‌ویزیون را فشار داد، صفحهٔ اول رنگ به رنگ شد، بعد رویش نوشته شد: «لابراتوار پروفیسور راک». سوسن دستش را به گردن تد گذاشت و چند قدم

دورتر به تماشا ایستادند.

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود، جلو او چند لوله شیشه و دواهای مختلف بود. اول مثل این بود که کاغذی را نگاه می‌کند، بعد سرش را بلند کرد و بالحن طبیعی و چهره تودار گفت:

«امروز بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پیدا بکند. امروزه همه عقاید، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچ کدام از آن‌ها نتوانسته آدمیزاد را خوش بخت، راضی و آسوده بکند. امروزه با وجود این‌که همه قوای طبیعت بازیچه و دست‌نشانده آدمیزاد شده از قعر دریا تا اوج آسمان‌ها دیگر رمز و اسراری برایمان باقی نگذاشته و از قوایی که ما را احاطه کرده استفاده‌های بزرگ می‌کنیم، مانند به کار بردن انرژی آب‌ها و نور خورشید. امروزه با وجود این‌که هر گونه آسایش از حیث خورد و خوراک و پوشاک و خانه و شهوت و گردش در دسترس همه مردم است — همان چیزی که پدران ساده ما همیشه آرزو می‌کردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور می‌کردند، در سایه علم و کوشش انسان برای همه مردم میسر شده است. سرما، گرما، پیری، دیوانگی، ناخوشی، جنگ، کشتار، رقابت بین طبقات، حتی جنایات و دزدی همه این‌ها را ترقی علم از بین برده و همه دشمنان بشر را مقهور کرده است، ولی بدبختی دیگر، فکر مردم به همان تناسب ترقی کرده است. در سه هزار سال پیش یک نفر آدم معمولی که به قدرت بخور و نمیر و لباس خودش پول در می‌آورد؛ یک زن، یک خانه و یک مشت خرافات داشت. خوش بخت بود، در کثافت خودش می‌غلطید و شکر خدایش را می‌کرد تا بمیرد — این زندگی تنبل و خوش‌گذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی‌تر و بهتر برای همه فراهم می‌سازد. امروزه در تحت مراقبت چشم‌های الکتریک با جزئی توجه در گرم‌خانه‌های مخصوص

میلیون‌ها خروار میوه، گندم، سبزی، و ماده مغذی ارزاتز Ersatz که از سلولز درخت‌های منطقه گرمسیر استخراج می‌شود ما را از هر گونه رنج و زحمت بیهوده بی‌نیاز می‌کند. امروزه به کمک ماشین‌های برقی و با طریقه‌های علمی پنبه، پشم و ابریشم پرورش می‌کنند و پارچه می‌شوند و همه مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده می‌کنند. جوانی ابدی، این آرزوی کهنه بشر عملی شده، نواقص صورت‌ها رفع می‌شود، سن بی‌اندازه زیاد شده، زن و عشق برای همه میسر است. ناخوشی‌ها را میکروب‌خوار Bactériophage از بین برده. زمین برای بشر کوچک شده، تمام زمین را می‌شود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیمود. با ستاره‌ها رابطه پیدا کرده‌ایم - مگر طبیعت چه به انسان داده بود؟ هیچ، گرما، سرما، گرسنگی، پیری، ناخوشی و جنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آن چه آرزو می‌کرده رسیده است. ولی از همه این ترقیات مهم‌تر فتح بزرگ آدمیزاد، فتح خرافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت‌پردازی و استعمال لغات قلبه تو خالی ندارد و کسی نمی‌تواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهم‌ترین ترقیات بشر به شمار می‌آید، زیرا زبان علمی ساده، بی‌پرده و عاری از هر گونه تشبیهات و استعارات لوس و بی‌مزه شده که نمی‌شود آن را سی‌صد جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم، این مطالب را همه می‌دانند و لازم به تکرار نبود. پس از این قرار بشر امروز باید خودش را خوش‌بخت‌ترین بشر دوره‌های تاریخی بداند. آیا دیگر چه می‌خواهد؟ اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آن‌ها را بدبخت کرده. با وجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد می‌کشند. این درد فلسفی، این دردی که خیام در سه هزار سال پیش به آن پی برده و گفته:

نآمدگان اگر بدانند که ما از دهرچه می‌کشیم، نایند دگر
باید دوایی برای این درد پیدا کرد. چون باید اقرار بکنیم که از این حیث فرقی

با آن زمان نکرده‌ایم و امروزه هم می‌توانیم با خیام دم بگیریم. زندگی تاریک و بی‌مقصد مردم را به Institut d' Euthanasie انستیتو دوتانازی راهنمایی می‌کند و خودکشی یک موضوع عمومی شده. به طوری که بی‌اغراق می‌شود گفت کسی به مرگ طبیعی نمی‌میرد. پس نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه فرض‌های فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر بکاهد. آیا لازم است او را گول بزنیم و مثل چند هزار سال پیش در چشم مردم خاک بپاشیم؟ ولی خوش‌بختانه از این فکر پست جز یک یادگار تاریخی نمانده. آیا زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت؟ مطابق حساب دقیقی که پروفیسور روانشید کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد می‌شود و از انرژی خورشید می‌کاهد؛ به طوری که خطر مرگ روی زمین را تهدید می‌کند و دو هزار سال دیگر به کلی زندگی خاموش می‌شود. پس این آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم‌بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آن‌قدر شجاعت در او پیدا شده که به میل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطه‌ور بکند. آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود، یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد او از روی زمین.

در کنگرهٔ اخیری که در شهر M3 تشکیل شد دوازده نفر از علمای روی کرهٔ زمین رأی دادند که این کار بشود و تقریباً همهٔ مردم دنیا رضایت خودشان را برای انهدام نسل بشر اعلام کردند. در چندی پیش همکار عزیزم پروفیسور شوک پیشنهاد کرد که همهٔ مردم را در شهرهای بزرگ جمع‌آوری بکنند و به وسیلهٔ قوهٔ Radiosile رادیوزیل آن‌ها را معدوم بکنند. پروفیسور هوپ پیشنهاد کرد به وسیلهٔ Hopomite اهالی شهرها را معدوم بکنند، پروفیسور شیدوش پیشنهاد کرد به وسیلهٔ رنگ‌کشنده Fatal Couleur مردم را بکشند، دکتر بالذ عقیده‌اش این بود که با جریان اوزوژن Courant Ozogéne همه را خفه بکنند تا به طرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتو دوتانازی Institut d' Euthanasie به‌دست آمده در این روزها هر

روز متجاوز از بیست و پنج هزار نفر خودکشی کرده‌اند، تا این‌که از زجر و کشتار دسته جمعی فرار کنند. پس به طوری که ملاحظه می‌شود همه این‌ها راه‌هایی که فرض کرده‌اند خشن و وحشیانه است و علاوه بر این‌که نتیجه قطعی نمی‌دهد، به جای این‌که درد و شکنجه را از روی زمین براندازد آن را بدتر و سخت‌تر می‌کند. لابد خواهید گفت این درد برای یک بار است و بعد تمام می‌شود، ولی چیزی که مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آن‌ها را فراموش کرده‌اند. باید فکری به حال آن‌ها کرد، باید از درد آن‌ها جلوگیری بشود. به علاوه ممکن است پس از همه دقت‌ها برای فرار از درد، دسته‌ای جان به سلامت ببرند و زنده بمانند و نتیجه همه زحمت‌هایمان به باد برود و زمین دوباره به همان صورت اول در بیاید - چون مقصود ما از این کار این است که درد را از روی زمین براندازیم نه این‌که به آن بیفزاییم. اینک من یک پیشنهاد بر پیشنهادهای دیگران می‌افزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزانه به دست آورده‌ام که عبارت است از سرورم مخصوص به اسم «سرورم گگن لیبس لایدن شافت» Serum gegen Liebesleidenschaft. چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آن را به نام: س.گ.ل.ل. بنامیم. خاصیت این سرورم آن است که نه تنها وسیله تولید مثل را از بین می‌برد، بلکه به کلی میل و رغبت شهوت را سلب می‌کند، بدون این‌که لطمه‌ای در سلامت جسمانی و فکری اشخاص برساند. پس استعمال این سرورم بهترین راه است برای خنثی کردن توده عوام که به مرگ عمومی تن در نمی‌دهند. ولی افراد لایق و برگزیده بی‌شک بر طبق فلسفه: Suicide of the fittest رفتار خواهند کرد. مدت بیست سال است که این سرورم را روی آدم‌ها و جانوران آزموده‌ام و همیشه نتیجه مثبت داده است. خوب است پیش از این‌که این سرورم را عملاً به معرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سرورم را نشان بدهم.»

در این وقت پروفیسور راک از پشت میز بلند شد و به وسیله دکمه برقی

جدار اتاق عقب رفت. در اتاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. زن خوشگلی هم سر تا پا لخت نزدیک او نشسته بود. پروفیسور راک به آن مرد اشاره کرد و گفت:
— خواهش می‌کنم تأثیر سروم: س. گ. ل. ل. را در خودتان بگویید.
آن مرد بلند شد و گفت:

— من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقت‌م صرف این کار می‌شد. چندین بار عمل کردم و شعاع Rayon Vb را امتحان کردم، تغییری پیدا نشد. بعد از استعمال س. گ. ل. ل. حالا دیگر از این تهییج و میلی که دایم مرا وسوسه می‌کرد به کلی آزاد شده‌ام. من برای همین زن (اشاره) می‌مردم و علاقه من از راه شهوت بود، ولی حالا با هم رفیق هستیم. اما نمی‌توانم بگویم که بدبختم، برعکس یک آسایش و آرامش مخصوصی در من تولید شده، مثل این است که به میل و آرزوی خودم رسیده‌ام. به قدرت و وضعیت روی زمین و عشق و ورزشی به نظر ما خنده‌آور شده که اندازه ندارد. در هر صورت من باید از پروفیسور راک تشکر بکنم که زندگی‌م را آرام و آسوده کرد.
پروفیسور راک گفت:

— حالا من یک نمونه از هزارها را به شما نشان می‌دهم. الان میمون Anthropolithéque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد.
در دیگر را باز کرد، از دالانی گذشت، دیوار دیگری را به وسیله دگمه برقی حرکت داد. اتاقی پدیدار شد که در آن دو میمون نر و ماده بزرگ به حالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری دست زیر چانه‌اش زده روی صندلی یله داده بود. پروفیسور راک گفت:

— این نسل گمشده‌ای است که امروزه ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون به دست آورده‌ایم و نماینده رشته‌خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است. حالا اجازه بدهید من به جای این زن و شوهر بی‌زبان و بی‌شهوت حرف بزنم. این‌ها الان هیچ میل و خواهشی ندارند. یازده سال

است که از حیث هوش و قوه فرقی نکرده‌اند، بلکه می‌خواهم بگویم فکر آن‌ها دقیق‌تر شده، مزاج آن‌ها رو به بهبودی است، ولی تنها میل و شهوت در آن‌ها کشته شده. از شیطنت آن‌ها کاسته، جاسنگین و بی‌آزار شده‌اند و حالا ما ناهار و شاممان را سر یک میز با هم می‌خوریم، پس ملاحظه بکنید سر و س. گ. ل. ل. علاوه بر این که آرامش کلی در اشخاص تولید می‌کند هیچ‌زیانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری می‌کند و به این وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی به وجود نمی‌آید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خود به خود از بین می‌رود. حالا صبر بکنید، در لابراتوار خودم تأثیر سر و س. گ. ل. ل. را روی جانوران و حتی گیاه‌ها و سلول‌ها نشان بدهم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیده خودشان را اظهار خواهند کرد. تد دست سوسن را گرفت، کنار کشید و گفت:

— بس است، بس است...

سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند، صدای خرخر بلند شد و جریان قطع گردید. تد گفت:

— سوسو، سوسی جان چه می‌گویی؟ همه این‌ها دیوانگی نیست؟
— نهایت عقل است.

— ببین ما در چه دوره‌ای زندگی می‌کنیم. عشق، دوستی، علاقه و همه این‌ها از بین رفته و لغات پوچ شده. من نمی‌توانم این صورت‌های بی‌حرکت، این قیافه‌هایی که از چوب تراشیده شده بینم. حقیقتاً بشر دیوانه شده و در یک حرکت ناشی از جنون و تکبر می‌رود نطفه مقدس انسان را معدوم بکند! — او هو! حالا به هم رسیدیم. نطفه مقدس! چه صفت غریبی! تو همین الان به من ایراد می‌گرفتی که چرا از مجسمه‌ای که ساختم ممکن بود تعبیر روح بشود، حالا خودت نطفه مقدس را قایل می‌شوی؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفه مقدس با همه جنایات، زجرها، قشنگی‌ها و احمقی‌هایش نابود بشود. زمین میلیون‌ها سال آرام و آسوده دور خویش گردید. پیدایش

بشر در مقابل عمر زمین مانند یک روز بیش نیست و این روز اغتشاش روی کره زمین بود. همه هستی‌ها را به ستوه آورد. نظم و آرامش طبیعت را به هم زد، بگذار دوباره این آرامش به زمین رد بشود.

— اما به این طرز و حشیا نه؟

— گمان می‌کنی میل مرگ ضعیف‌تر از میل به زندگی است. همیشه عشق و مرگ با هم توأم است، همیشه بشر در عین این‌که به اسم جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده. امروز آزاد شده و با وجود این‌که همه وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده، بلکه قوی‌تر شده و یک جور القای خود به خود و عمومی شده، به طوری که همه مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستی دسته جمعی را می‌کنند و برای مرگ می‌جنگند *The Struggle for Death* این نتیجه منطقی وجود آدمیزاد است.

— من دارم دیوانه می‌شوم، سوسوی من، سوسی جان من الان می‌روم، ولی یک کلمه، تنها یک کلمه به من جواب بده. نمی‌دانی تا چه اندازه این کلمه اگرچه به قول تو پوچ، اما برای من ارزش دارد. یک کلمه بگو که دوست دارم یا از تو متنفرم، فحش بده، ناسزا بگو، مرا از اتاقت بیرون بکن ولی آن‌قدر ساکت، خونسرد، آرام و بی‌قید نباش، من می‌دانم همه این‌ها ساختگی است، ظاهری است، قلب و احساسات بشر هیچ وقت عوض نمی‌شود. اگر روزی بشر می‌توانست مدار زمین را هم به دور خورشید تغییر بدهد، اگر خودش را به ستاره سیریوس *Sirius* هم می‌رسانید همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود. نگاه‌های غمناک این میمون را دیدی، پر از روح، پر از احساسات بود، همین روح موروثی بشر است. یک کلمه به من جواب بده. به من فحش بده.

— بچه، چه بچه بزرگی؟ تو هنوز آدم دو هزار سال پیش هستی، نمونه خوبی برای موزه *Anthropologie* هستی. این همه دخترهای خوشگل، این

همه وسایل تفریح هست، دیگر منتظر چه هستی؟

— همه این‌ها به‌نظم یکسان است، من تو را برای عشق معمولی آن‌طوری که تصور می‌کنی نمی‌خواهم، روح نمی‌تواند از تو جدا شود.
— روح؟ چه مسخره‌ای! حالا خوب می‌بینم که تأثیر میمون‌های بزرگ، به قول پروفیسور راک اجداد بزرگوارمان، زیاد در تو مانده است.
تد تا نزدیک در رفت. مکث کرد، مثل این‌که می‌خواست چیزی بگوید، دوباره برگشت. در خود به خود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید.

شش ماه از این بین گذشت و سروم کشنده شهوت را به همه مردم زدند، ولی بر خلاف انتظار تأثیر غریبی کرد، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سروم اشتباه شد، به طوری که شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آن را خنثی کرد. از این رو یک جنون عمومی به مردم دست داد، همه مردم به اقسام گوناگون خودکشی می‌کردند. پروفیسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحه تله ویز بیون که روشن می‌شد پوشیده شده بود از خودکشی‌ها، حرکات جنون‌آمیز، کارخانه‌هایی که منفجر می‌شد، مردمی که در شهرها دسته دسته فریاد می‌کردند، مردی که چشم خودش را از کاسه در می‌آورد، زنی که در کاسه سر بچه‌اش مشروب می‌نوشید یا دختری که در اتاق خودش گل و عکس‌های شهوت‌انگیز جمع کرده بود و خودش را کشته بود. سستی‌ها و احساسات بچگانه در بشر به انتها درجه رسیده بود. همه این صورت‌های آرام و بی‌حرکت چین افتاده بود، پیر شده بود. نظم شهرها به هم خورده بود. اغلب قوه برق می‌ایستاد، ماشین‌ها به هم می‌خورد، صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی به کسی نبود. جمع کردن مرده‌ها مشکل شده بود، کوره‌هایی که مرده‌ها را تبدیل به خاکستر می‌کرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمی‌داد. نقاشان و صنعتگران موضوع‌هایشان شهوت‌انگیز شده بود، سازهای شهوت‌انگیز، پرده‌های شهوت‌انگیز، افکار

شهوته انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوع‌های شهوتی می‌شد. پیش آمد تهدیدآمیز دیگری برای شهر «کانار» روی داد و آن این بود که در کوه دماوند آثار آتش‌فشانی پدیدار شده بود. زمین‌لرزه‌های پی در پی می‌شد. اگرچه روز، ساعت و دقیقه آتش‌فشانی را سیسمگراف‌های قوی قبلاً تعیین کرده بود، لی کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد، بعد از تلقیح سروم س.گ. ل. ل. وضع او شوریده، با رنگ پریده مایل به زردی، در اتاقش عطر شهوت‌انگیز در هوا پراکنده بود و ساز شهوتی دایم می‌زد. روی هر میزی یک شیشه مشروب و گیلان گذاشته شده بود. اتاق او درهم و برهم و صورت خانه‌ای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آن را ترک کنند.

یک روز که سوسن در اتاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه می‌کرد آسمان خراش روبه‌روی پنجره او خراب، سوخته با شیشه‌های شکسته دودزده پیدا بود، اتو رادیوهای شکسته فاصله به فاصله در جاده‌ای که از کمرکش آن بالا می‌رفت افتاده بود، مردم هراسان، دیوانه‌وار در حرکت بودند، صدای مهمه از آن پایین می‌آمد. جاده‌های متحرک همه ایستاده بود و در باغ گردشگاه طبقه هیجده آسمان خراش گروه انبوهی هاج و واج در هم می‌لولیدند. دسته‌ای نمایش می‌دادند، یک گله آن ساز می‌زدند و می‌رقصیدند. در این بین که سوسن مشغول تماشا بود در اتاق زنگ زد و باز شد. تد با حالت شوریده وارد شد. در این اواخر چندین بار تد به دیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه‌ای بود که به او نشان نمی‌داد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آن را نشان بدهد. در ابتدا سوسن به قدری مشغول تماشای بیرون بود که ملتفت تد نشد. تد جلو آمد و گفت:

— هان، به چه نگاه می‌کنی؟

— فتح عشق را تماشا می‌کنم.

— حالا حرف مرا باور می‌کنی؟ این همان حس عشق بود. همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل به زندگی، دوندگی و تمدن بشر روی آن بنا شده بود، و حالا که این حس را از او گرفتند ببین چه طور نتیجه هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر نابود می‌کند و فکر، انرژی و علاقه او به زندگی بریده شد.

— چه از این بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همه قوانین طبیعت بزند — طبیعتی که تاکنون او را اسیر و دست‌نشانده خود کرده بود. بگذار خراب بکند، خراب کردن هم کیف دارد، به جای این که طبیعت بعدها خرده خرده خراب بکند بهتر آن است که به دست خودش خراب بشود. حس انهدام و حس ایجاد یک مواز هم فاصله دارد.

— آیا تو حاضر هستی مجسمه‌هایت را بشکنی؟

— آسوده باش، من همه آن‌ها را شکستم و با مصالح آن‌ها یک مجسمه دیگر ساختم، فقط یکی بیش‌تر باقی نمانده.

— مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی؟

— آن هم برای قدیمی شده بود، از آن دیگر کیف نمی‌کردم.

— پس برویم این مجسمه تازه را ببینیم، گمان می‌کنم که امروز دیگر اجازه می‌دهی!

هر دو از جا بلند شدند و در اتاق کارگاه رفتند. جلو آن مجسمه بزرگی به بلندی یک گز و نیم پیدا بود که با روشنایی سرخ رنگی می‌درخشید، پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. مجسمه دو حشره بزرگ ظریف بود که به هم پیچیده بودند. بال‌های مسی رنگ آن‌ها رویش لعاب کدری به رنگ گوشت تن بود. تنه آن‌ها به هم چسبیده بود و توأم شده بود و سرهایشان یکی شبیه به تدم و دیگری شبیه سوسن بود که سرش به عقب افتاده بود. چشم‌هایش بسته و دست‌های تدم در تن او فرو رفته بود. تدم با تعجب پرسید:

— باز هم حشرات؟

این حشره دم‌دمی Ephemère است که یک روز زندگی می‌کند و در عالم
کیف می‌میرد.

— چرا این موضوع را با این صورت‌ها انتخاب کردی؟

— این همان خواب است که دیده بودی، خوابی که مرا خفه کرده بودی و
در آغوشم کشیده بودی!

— سوسو! ببین عشق در من کشته شده، شاید شهوت مانده باشد ولی باز
هم تکرار می‌کنم که تو را دوست دارم، روح تو را دوست دارم. باز هم
می‌گویم که برای شهوت نیست.

— من هم تو را پیش از س.گ.ل.ل. دوست داشتم و مخصوصاً تو را
شکنجه می‌دادم. اقرار می‌کنم که از شکنجه تو کیف می‌کردم، ولی حالا این
حرف‌ها برایم قدیمی شده. افسانه روح را کنار بگذار. الان من تو را برای
شهوت می‌خواهم. حالا حس می‌کنم که منطق، احساسات و تمام هستیم
عوض شده.

— سوسو، ممکن است از تو یک خواهش بکنم؟ آیا می‌توانی آخرین
دقیقه‌های زندگی مرا بخری؟ آیا می‌توانی آخرین لحظه زندگی مرا شاعرانه
بکنی؟ این زندگی که همه‌اش از دست تو در شکنجه بوده‌ام!

— هان، فهمیدم مقصودت چیست، با من بیا.

سوسن دست‌تد را گرفت، دوباره در اتاق Studio رفتند، تد روی نیمکت
الاستیک نشست، سوسن رفت پیچ‌ساز را گردانید و عقربک را جلو علامت
«پ» نگه داشت. یک مرتبه هوا به رنگ سرخ و بعد نارنجی شد و ساز شهوتی
لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد. بعد سوسن رفت پهلوی تد نشست.
از مشروب‌هایی که روی میز بود گلاس‌ها را پر کرد، یکی را به دست تد داد و
دیگری را خودش برداشت با هم نوشیدند. تد دست کرد شیشه کوچکی از
جیبش در آورد و خواست دوایی که در آن بود در گیلانش بریزد. سوسن

دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت:

— چه می خواهی بکنی؟ آتروپین Atropine اوه، چه لغت کهنه‌ای! رویش دو وجب خاک نشسته. این دواها برای دو هزار سال پیش خوب بود. می دانی اثرش چیست؟ صرع، هذیان، غش بعد هم کابوس و منظره‌های قتل عام، سرهای بریده و هزار جور شکنجه می دهد تا بکشد. پس صبر کن. سوسن بلند شد، از گنجۀ گوشۀ اتاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد، به دست تد داد و گفت:

— این صورتک را می گذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن نفس می کشی، اما همه اش را تمام نکنی. برای من و شی شی هم بگذار! — این چیست؟

— پروتکسید د ازوت Protoxide d'Azote است، خواب به خواب می برد آن هم با کیف، بعد از آن که کمی تهییج شهوتی می کند و کارهای روزانه را به یاد می آورد، چشم را کم نور می کند و گوش گزگز می کند، ولی روی هم رفته کیف دارد.

— Laughing Gas ?

— خودش است.

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که به آن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد. سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش به خودش گرفت. چند دقیقه بعد چشم هایش به هم رفت. سوسن بند صورتک را باز کرد، پیچ گوی را بست، روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید.

در همین روز طرف غروب بود که صدای مهممه و جنجال از دور بلند شد و گروه لختی ها با اندام ورزیده، رنگ های سوخته و بازوهای توانا وارد شهر «کانار» شدند و تا اول شب همه شهر را بدون مقاومت گرفتند.

وقتی که پنج نفر از لختی‌ها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند، هوای آن‌جا با روشنایی سرخ رنگ روشن بود. ساز شهوتی ملایمی مترنم و عطر شهوت‌انگیز و دیوانه‌کننده‌ای در هوا پراکنده بود. مجسمه حشره دم‌دمی Ephemère جلو پرده خاکستری خواب و بیدار می‌درخشید و جلو آن تابوت بزرگ مثبت‌کاری شده گذاشته بودند که رویش نوشته بود: «خواب عشق».

یکی از لختی‌ها جلو رفت و روی دگمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد. تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خود به خود باز شد، و بوی عطر تند از همان عطر شهوت‌انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد. لختی‌ها با تعجب به عقب رفتند. چون دیدند که در میان تابوت یک زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بنجار در آغوش هم خوابیده بودند، لب‌هایشان به هم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آن‌ها چنبر زده بود.

زنی که مردش را گم کرد

«به سراغ زن‌ها می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن»
«زرتشت چنین گفت.» ف. نیچه

صبح زود در ایستگاه قهلق آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوfer اتومبیلی که آن‌جا ایستاده بود زن بچه بغلی را نشان داد و گفت:
— این زن می‌خواسته برود مازندران این‌جا آمده، او را به شهر برسانید ثواب دارد.

آن زن بی‌تأمل وارد اتومبیل شد، گوشه‌چادر سیاه را به دندانش گرفته بود، یک بچه دو ساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه‌اش را که موی بور و قیافه نوبه‌ای داشت روی زانویش نشانند. سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی‌اعتنایی به او نگاه کردند، ولی شوfer اصلاً برنگشت به او نگاه بکند. آژان آمد کنار پنجره اتومبیل و به آن زن گفت:

— می‌روی مازندران چه بکنی؟

— شوهرم را پیدا بکنم.

— مگر شوهرت گم شده؟

— یک ماه است مرا بی‌خرجی انداخته و رفته.

— چه می‌دانی که آن‌جاست؟

— کل غلام رفیقش به من گفت.

— اگر مردت آن قدر باغیرت است از آن جا هم فرار می کند، حالا چه قدر

پول داری؟

— دو تمن و دو هزار.

— اسمت چیست؟

— زرین کلاه.

— کجایی هستی؟

— اهل الویز شهر یارم.

— عوض این که می خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهر یار، حالا

فصل انگور هم هست — برو پیش خویش و قوم هایت انگور بخور. بی خود

می روی مازندران، آن جا غریب گور می شوی، آن هم با این حواس جمعی که

داری!

— باید بروم.

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت، مثل این که تصمیم او

قطعی و تغییر ناپذیر بود، و نگاه بی نور او جلوش خیره شد، بدون این که

چیزی را ببیند یا متوجه کسی بشود. به نظر می آمد که بی اراده حرف می زد و

حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوهر و گفت:

— آقای شوهر، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشان

بدهید.

زرین کلاه مثل این که از این حمایت آژان جسور شد گفت:

— من غریبم، به من راه را نشان بدهید ثواب دارد.

اتو میلیل به راه افتاد. زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش مثل

سگ کتک خورده جلو خودش خیره شد. چشم های او درشت، سیاه،

ابروهای قیطانی باریک، بینی کوچک، لب های برجسته گوشتالو و گونه های

تورفته داشت. پوست صورتش تازه، گندمگون و ورزیده بود. تمام راه را در

اتومبیل تکان خورد، بدون این که متوجه کسی یا چیزی بشود. بچه او ساکت و غمگین بغش دایم بود، چرت می زد و یک انار آب لنبو در دستش بود. نزدیک دروازه دولت شوهر اتومبیل را نگه داشت و راهی را که مستقیماً به دروازه شمیران می رفت به او نشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به دست در پیش گرفت.

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیم ساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیا سر» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت. زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن کیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیل شان را آن میان چیده بودند. آن ها خودشان را به هم فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که به زحمت در آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آگیری کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکند و در جاده گرم خاک آلود به راه افتاد. دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه ها، کوه و درخت های دوردست و پیچ و خم های راه چشم انداز را تغییر می داد. ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه می کرد. در چندین جا اتومبیل نگه داشت و جواز مسافران را تفتیش کردند. نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته ای از مسافران پیاده شدند. ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد، چون می ترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد. دستمال بسته خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن درآورد، یک تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه او مثل گنجشک تریاکی بی سرو صدا بود، پیوسته چرت می زد و به نظر می آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. بالاخره اتومبیل دوباره به راه افتاد و ساعت ها گذشت، از جابن و فیروزکوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا می نگریست و خوشی نهانی، خوشی

مرموزی در او تولید شده بود، قلبش تند می‌زد، آزادانه نفس می‌کشید، چون به مقصودش نزدیک می‌شد و فردا گل‌بیو شوهرش را می‌توانست پیدا بکند. آیا خانه او چه جور است، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد؟ پس از یک ماه مفارقت آیا چه‌طور با گل‌بیو برخورد می‌کند و چه می‌گوید؟ ولی خودش هم می‌دانست که جلو گل‌بیو یک کلمه هم نمی‌توانست حرف بزند، زبانش بی‌حس می‌شد و همه قوایش از او سلب می‌شد، مثل این بود که در گل‌بیو قوه مخصوصی بود که همه فکر، اراده و قوای او را خنثی می‌کرد و او تابع محض گل‌بیو می‌شد. زرین‌کلاه می‌دانست که برعکس گل‌بیو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کذایی که الاغ‌ها را با آن می‌زد به جان او می‌کشید. اما زرین‌کلاه برای همین می‌رفت، همین شلاق را آرزو می‌کرد و شاید اصلاً می‌رفت که از دست گل‌بیو شلاق بخورد. هوای نمناک، جنگل، چشم‌انداز دلربای اطراف آن، مردمانی که از دور کار می‌کردند، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود، انگور می‌خورد. خانه‌های دهاتی که از جلو او می‌گذشت همه این‌ها زرین‌کلاه را به یاد بچگی خودش انداخت.

دو سال می‌گذشت که زرین‌کلاه زن گل‌بیو شده بود. اولین بار که زرین‌کلاه گل‌بیو را دید یک روز انگورچینی بود. زرین‌کلاه با مهربانو دختر همسایه‌شان و موچول‌خانم و خواهرانش خورشیدکلاه و بمانی‌خانم کارشان این بود که هر روز دسته‌جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور می‌چیدند و خوشه‌های درخشان را در لولا یا صندوق‌های چوبی می‌گذاشتند، بعد آن لولاها را می‌بردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که به آن دخیل می‌بستند و آن‌جا مادرش با گوهربانو، ننه عباس، خوشقدم باجی، کشورسلطان، ادی گلداد و خدایار صندوق‌ها را به ریش سفید پرندک، ماندگار علی تحویل می‌دادند. در این روز لولاکش تازه

وارد که صندوق‌ها را بارگیری می‌کرد گل‌بیوی مازندرانی بود و تصنیفی می‌خواند و به دخترها یاد می‌داد که اسباب تفریح همه شد، و همه آن‌ها دسته‌جمعی با هم می‌خواندند:

گالش کوری آه‌های له‌له.

بویشیم بچار آه‌های له‌له.

ای پشته آجار، دو پشته آجار،

بیا بشیم بچار آه‌های له‌له،

بیا بشیم فاکون تو می‌خواهری.

گل‌بیو تلفظ آن‌ها را درست می‌کرد، دخترها قهقهه می‌خندیدند و تا عصر آن روز این کار دوام داشت. ولی بیش‌تر چیزی که گل‌بیو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آن‌ها و به‌خصوص زرین‌کلاه را تسخیر کرد. همین که زرین‌کلاه اندام ورزیده، گردن کلفت، لب‌های سرخ، موی بور، بازوهای سفید او که رویش مو در آمده بود دید، و مخصوصاً چالاکی که در جابه‌جا کردن لولاهای وزین نشان می‌داد، خودش را باخت. به علاوه تمایلی که گل‌بیو به او ظاهر کرد با آن نگاه‌های سوزانی که میان آن‌ها رد و بدل شد کافی بود زرین‌کلاه را که دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفته خود کند. زرین‌کلاه دلش غنچ می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت، چون در این روز چیز تازه‌ای کشف کرد و حس نمود که تا آن روز در او سابقه نداشت؛ زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمی‌دانست. مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگ‌تر بودند با او هم‌چشمی می‌کردند و اسرار خودشان را از او می‌پوشیدند. اگرچه زرین‌کلاه اغلب به فکر مرد می‌افتاد ولی جرئت نمی‌کرد که از کسی بپرسد و می‌دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین‌کلاه را کنجکاو کرده بودند،

به طوری که تا اندازه‌ای چشم و گوشش باز شده بود. حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خود با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود، اما تمام این افکار را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل‌بیو تغییر داد، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید. همین قدر می‌دانست تمام ذرات تنش گل‌بیو را می‌خواست و از این ساعت محتاج به او بود و زندگی بدون گل‌بیو برایش غیر ممکن و تحمل‌ناپذیر بود. ولی از حسن اتفاق در آن روز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلاغی قشنگی که عمه‌اش از مشهد برایش آورده بود به سرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود؛ به طوری که علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت، لباس او بر زیباییش افزوده بود. گویا به همین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل‌بیو برمی‌گشت و دزدکی به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد؛ و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است یک دختر بچه داشته باشد شکسی برای زرین کلاه باقی نماند که گل‌بیو به او مایل است و رابطه مخصوصی میان آن‌ها تولید شده. آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ به قدری خون به سرعت در تنش گردش می‌کرد که حس کرد روی گونه‌هایش گرم شده، مثل این‌که آتش شعله می‌زد. آن قدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه می‌توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل‌بیو بشود، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگ‌تر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و به علاوه او از هر دو آن‌ها پیش مادرش سیاه‌بخت‌تر هم بود؟ چون پیش از این‌که به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می‌کرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست. ولی در حقیقت چون بعد از آن که زرین کلاه را مادرش زایید نوبه کرد و دو ماه بستری شد، به این علت از او بدش می‌آمد.

طرف غروب آن روز که همه کارگرها از کار دست کشیدند و از لابه‌لای

بته‌های مو که مثل ریسمان‌های قهوه‌ای روی پست و بلندی به هم بافته شده بود در آمدند و به طرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را به عادت هر روز به ریش سفید دهشان مانند‌گار علی تحویل دادند. زرین‌کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه به آن‌ها برخورد به طرف قلعه گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند. در میان راه زرین‌کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل‌ببو صحبت کرد و مهربانو از او دل‌داری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بر بیاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد.

چه شب سختی به زرین‌کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خوابش نمی‌برد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت در ایوان خانه‌شان. نه، اصلاً میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی می‌وزید، سینه‌اش باز بود ولی سرما را حس نمی‌کرد. صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اتاق خوابیده بود می‌شنید. هر دقیقه اگر بیدار می‌شد او را صدا می‌زد، ولی چه اهمیتی داشت؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیر درخت نارون ایستاد. در این ساعت مثل این بود که درخت، زمین، آسمان، ستاره‌ها و مهتاب همه با او به زبان مخصوصی حرف می‌زدند. یک حالت غم‌انگیز و گوارایی بود که تاکنون حس نکرده بود. او به خوبی زبان درخت‌ها، آب‌ها، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود می‌فهمید و در خودش حس می‌کرد. ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو باروشنایی لرزان می‌درخشید. همه آن‌ها و هر چیز معمولی و بی‌اهمیت به نظر او عجیب، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز به فکر او نمی‌رسید. بی‌اراده دست را روی سینه و پستان‌هایش کشید و برد تا روی بازویش. زلف‌های او را نسیم هوا پراکنده کرده بود. بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت. شروع کرد به گریه کردن و اشک‌های گرم روی گونه‌هایش جاری شد.

این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل بیو درست شده بود. پستان‌های کوچکش، بازوهایش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود، زیر خاک بیوسد تا این‌که در خانه مادرش با فحش و بدبختی چنین بخورد و پستان‌هایش پبلاسد و زندگیش بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌عشق تلف بشود. می‌خواست خودش را به خاک بمالد، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زارزار گریه کرد. در این وقت تمام بدبختی‌های دوره زندگیش جلو او مجسم شد، فحش‌هایی که شنیده بود، کتک‌هایی که خورده بود - از همان وقت که بچه کوچک بود مادرش یک مشت به سر او می‌زد و یک تکه نان به دستش می‌داد و پشت در خانه‌شان می‌نشاند و او با بچه‌های کچل و چشم دردی بازی می‌کرد. هرگز یک روی خوش یا کم‌ترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همه این بدبختی‌ها ده مقابل بزرگ‌تر و ترسناک‌تر به نظرش می‌آمد. باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجویی می‌کردند و هر وقت مادرش او را می‌زد به خانه آن‌ها پناه می‌برد. زرین‌کلاه اشک‌هایش را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش کرد. احساس آرامش نمود - یک نوع آسایش بی‌دلیل بود که سر تا پای او را ناگهان فراگرفت. چشم‌هایش را بست، هوای ملایم را استنشاق کرد. ولی صورت گل بیو از جلو چشمش رد نمی‌شد، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پرکاه برمی‌داشت و روی الاغ می‌گذاشت، موهای پاشنه نخواب بور، گردن کلفت سرخ، ابروهای پرپشت به هم پیوسته، ریش پرپشت به هم پیچیده. حالا او بی‌برده بود که دنیای دیگری و رای دنیای محدودی که او تصور می‌نمود وجود دارد. بالاخره از حوض یک مشت آب به صورتش زد و برگشت در رخت‌خواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر به مقصودش برسد و زن گل بیو بشود همان‌طوری که خودش از زندان خانه پدری آزاد می‌شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند، و یک شمع هم شب جمعه در امام‌زاده آغا بی‌بی

سکینه روشن بکند؛ چون ستاره دختر نایب عبدالله میرآب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین کلاه با چشم‌های سرخ‌بی خوابی کشیده بلند شد و به انگور چینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همان جا که گل‌ببو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود. بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیره‌نش یک تریشنه در آورد و به شاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد، ولی همین که برگشت، مهربانو به او برخورد و گفت:

— چرا امروز منتظر من نشدی؟ این جا چه کار می‌کنی؟

— هیچ، من به خیالم هنوز خوابی، نخواستم بیدارت بکنم. امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت:

— من می‌دانم، برای گل‌ببو است!

زرین کلاه برای مهربانو در ددل کرد و از بی خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت. با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم به او دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست می‌داشت. صبح را زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل‌ببو را ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل‌ببو در بکه کار می‌کند. ظهر که برای ناهار به خانه برگشتند، زرین کلاه رفت در اتاق پنچ دری و درها را بست و جلو آینه لب پریده‌ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانۀ زد و حالت‌ها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل‌ببو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد. بالاخره لب‌خند مختصری را پسندید، چون اگر خنده بلند می‌کرد دندان‌هایش که خوب نبود بیرون می‌آمد،

و یک رشته از زلفش را روی پیشانی‌اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد؛ چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه‌های بلند، لبخند دلربا، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لب‌هایش می‌افتاد متناسب بود. سرخی تند روی گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه می‌داد و سرخی تر و براق لب‌ها که به رنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او، به‌خصوص چشم‌ها، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه به او می‌گفت: «چشم‌هایت سگ دارد.» همه این‌ها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین‌کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در ته دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل‌بیو نشان بدهد. تعجب زرین‌کلاه بیش تر شد، چون گل‌بیو را آن‌جا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. برخلاف روزهای پیش که زرین‌کلاه پڑمرده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه‌های انگور را می‌چید و با آن فال می‌گرفت. به این ترتیب که یک جبه انگور را او می‌کند و می‌خورد و یک دانه را هم مهربانو، و با خودش نیت می‌کرد که اگر دانه آخر به او بیفتد به مقصودش خواهد رسید، یعنی زن گل‌بیو می‌شود. طرف غروب که پای درخت چنار برگشتند گل‌بیو و زرین‌کلاه باز چندین نگاه رد و بدل کردند. گل‌بیو به او لبخند زد و زرین‌کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان طوری که در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یک رشته از زلفش روی پیشانی‌اش افتاد.

تا چهار روز به همین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین‌کلاه بیش تر می‌شد و کم‌کم رابطه مخصوصی بین او و گل‌بیو برقرار گردید؛ تا این‌که روز چهارم مهربانو برای زرین‌کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده. زرین‌کلاه از زور شادی روی لب‌های مهربانو را بوسید، چه طور کار را درست کرده بود؟ باکی داخل مذاکره شده بود؟ زرین‌کلاه هیچ

لازم نداشت که بفهمد. همین قدر می دانست که بعضی از پیرزن‌ها بیش تر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا در میانی زیر دست می باشند و راه‌هایی می دانند که هرگز به عقل جوان او نمی رسد. حالا می توانست به خودش امید بدهد که به مقصودش رسیده، ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که به محض رسیدن این مطلب از جا در می رفت، ترقه می شد و از آن فحش‌ها و نفرین‌های آبدار که ورد زبانش بود به او می داد. چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او می گرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکش‌های زیاد یک دست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تکه آن را که می برید نفرین و ناله می کرد و می گفت: «الاهی روی تخته مرده شورخونه بیفتی، و ربپری، عروسیت عزا بشود، الاهی دختر جز جگر بزنی، حسرت به دل بمانی، جوان مرگ بشوی، با این شوهر لُر پاپتی که پیدا کرده‌ای!» اما گوش زرین کلاه از این نفرین‌ها پر شده بود و دیگر در او اثر نمی کرد. یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز به او داد. یک روز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زن‌های دهاتی شبیه عروسک نخودی، چارقده سر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند. ولی خواهران او خورشیدکلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل‌بیو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی که مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق‌دوش داماد شدند. زیر بغل او را گرفتند و وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست. آن وقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت: «بگذارید پدرم را جریمه بکنم.» مهربانو که سینی دور می گردانید آمد سینی را جلو ماندگار علی نگه داشت و او دو

تومان در آورد و در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت: «دو تمن دادی خونوات آبادان.» و به همین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین‌کلاه جمع کردند و مجلس به خوشی ورگذار شد.

فردا صبح زرین‌کلاه از خواهرها و مادرش خدانگه‌داری کرد. ولی مادرش عوض این‌که با روی خوش از او پذیرایی بکند، تا دم در خانه مثل خوک تیرخورده با صورت آبله‌رو که شبیه پوست هندوانه بود که مرغ تک‌زده باشد دنبال او آمد و به او نفرین کرد. بعد زرین‌کلاه رفت خانهٔ مهربانو از مادر او و خودش خدانگه‌داری کرد. روی مهربانو را بوسید و به او سپرد که شب جمعه یک شمع در آغابی‌بی سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند. آن وقت زرین‌کلاه بار و بندیل، سماور و دیگ مسی را برداشت و رفت در میدان، پای درخت چنار مراد همان جا که گل‌ببو چشم به راه او بود سوار الاغ شد و گل‌ببو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم به سوی تهران روانه شدند. یک شب و یک روز در راه بودند. زرین‌کلاه از شادی می‌خواست پر بگیرد، بلندبلند حرف می‌زد. مهتاب بالا آمد و چندین بار گل‌ببو دست پر زورش را به گردن او انداخت و ماچ‌های محکم از لب‌هایش کرد. طعم دهن او شور مزه مثل طعم اشک چشم بود. گل‌ببو مخصوصاً اسم زرین‌کلاه را به فال نیک گرفت، چون اسم ده او در مازندران زرین‌آباد یا زرین‌کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همین که به تهران رسیدند، مدت دو ماه در اتاق کوچکی که در محلهٔ سرچشمه گرفتند به خوشی گذشت. گل‌ببو روزها می‌رفت سر کار، زرین‌کلاه جاروب می‌زد، وصله می‌کرد و به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد، و شب‌ها را هم با ناز و نوازش می‌گذرانیدند؛ به طوری که زرین‌کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادرش را حتی مهربانو را به کلی فراموش کرد. ولی بر پدر رفیق بد لعنت. سر ماه سوم اخلاق گل‌ببو عوض شد - هر شب در

قهوه‌خانه رضا سبیلو با کل غلام و افور می‌کشید، خرجی به زنش نمی‌داد؛ و چیزی که غریب بود به جای این‌که تریاک او را بی‌حس و بی‌اراده بکنند، برعکس مثل یک وسواس و ناخوشی تا وارد خانه می‌شد شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه و او را خوب شلاقی می‌کرد. اول از او ایراد می‌گرفت، آن هم سر چیزهای جزئی، مثلاً می‌گفت: چرا گوشه چادر نمازت سوخته، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی، آن وقت چشم‌های دریده‌بی‌حالت او دور می‌زد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت، همان شلاقی که به الاغ‌ها می‌زد دور سرش می‌گردانید و به بازو، به ران و کمر زرین‌کلاه می‌نواخت. زرین‌کلاه هم چادر نماز را به خودش می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد، به طوری که همسایه‌ها دم‌اتاق آن‌ها می‌آمدند و به گل‌بیو فحش، نفرین و نصیحت می‌کردند. بعد گل‌بیو یک لگد به زرین‌کلاه می‌زد و شلاق را در طاقچه می‌انداخت. ولی ناله، زنجموره و گریه یکنواخت و عمدی زرین‌کلاه ساعت‌ها ادامه داشت. آن وقت گل‌بیو از روی کیف می‌رفت گوشه اتاق چنباتمه می‌نشست، پشتش را می‌داد به صندوق و چپش را چاق می‌کرد. شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پایین می‌رفت و پای کشاله رانش جمع می‌شد. ساق‌های ورزیده قوی که به قدر یک وجب آن را مچ پیچ گرفته بود و باران‌های سفید او که بیرون می‌آمد زرین‌کلاه را حالی به حالی می‌کرد، بعد گل‌بیو می‌گفت: «زنیکه امشب چی داریم؟» زرین‌کلاه باناز و کرشمه بلند می‌شد می‌رفت دیزی را می‌آورد و در بادیه مسی خالی می‌کرد. نان در بادیه تلیت می‌کردند و با پیاز خام آن را می‌خوردند و دستشان را با آستر لباس‌شان پاک می‌کردند. فقط وقتی که زری چراغ را پایین می‌کشید و می‌خواستند در رخت‌خواب سرخ که گل‌های سبز و سیاه داشت بخوابند، گل‌بیو روی چشم‌های اشک‌آلود شورمزه زرین‌کلاه را ماچ می‌کرد و با هم آشتی می‌کردند. این کار هر شب تکرار می‌شد. اگرچه زرین‌کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف می‌برد. خودش را

کوچک و ناتوان در برابر گل‌ببو حس می‌کرد، و هرچه بیش‌تر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گل‌ببو بیش‌تر می‌شد. می‌خواست دست‌های محکم و رزیده‌اش او را ببوسد، آن‌گونه‌های سرخ، گردن کلفت، بازوهای قوی، تن پشمالو، لب‌های درشت گوشتالو، دندان‌های محکم سفید، به‌خصوص بوی تن او، بوی گل‌ببو که بوی سر طویله را می‌داد، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه چیز بیش‌تر دوست داشت. آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین‌کلاه پسری زایدی، ولی بچه که به دنیا آمد داغ دو تا خط سرخ به کمرش بود، مثل جای شلاق، و زرین‌کلاه معتقد بود این خط‌ها در اثر شلاقی است که گل‌ببو به او می‌زده و به بچه انتقال یافته. اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود. زرین‌کلاه اسم مانده‌علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرنده که او الهام شد که روی بچه‌اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل‌ببو کساد شد. یکی از الاغ‌هایش مرد و دیگری را هم فروخت و پول آن‌ها هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه‌اش شد، بعد هم به‌طور غیر مرتب به کار می‌رفت. تا این‌که سال بعد پنج تومان خرجی به زرین‌کلاه داد و گفت که برای بیست روز می‌روم کار و بر می‌گردم. بیست روز او یک ماه شد و از یک ماه هم چند روز گذشت. اگرچه زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش می‌زد و کار می‌کرد، و می‌توانست یک سال دیگر، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل‌ببو شوهر او است و خواهد آمد. چون زرین‌کلاه گمان می‌کرد هر زنی که گل‌ببو را ببیند طاقت نمی‌آورد، خودش را می‌بازد و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. از این جهت در جست‌وجوی او اقدام کرد. از هر جا و هر کس سراغ گل‌ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا این‌که یک شب رفت دم قهوه‌خانه رضا سبیلو، در راه باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد، و سر تا سر صورت‌های زرد، چشم‌های از کاسه در آمده،

شکل‌های باور نکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می‌پرورانیدند. زرین‌کلاه کل غلام را شناخت، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد. کل غلام گفت:

— بیو رو می‌گی؟ رفت اون‌جا که سال دیگه با برف پایین بیاد. تو رو ول کرده، زن و بچه به هم زده، رفته دهش زیناباد. به من گفته به کسی سراغشو ندم.

— زرین‌آباد؟

— آره، زیناباد.

شست زرین‌کلاه خبردار شد که گل‌بیو به او حقه زده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش. چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده زرین‌آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشمت زمین و آب و علف هم دارند. گل‌بیو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را به او گفته بود که برود آن‌جا کار نکند، بخورد و بخوابد و به قول خودش: یک خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار بخوابد. زرین‌کلاه به او وعده می‌داد که در آن‌جا برایش کار خواهد کرد. ولی گل‌بیو سرسری جواب او را می‌داد. این شد که زرین‌کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل‌بیو را پیدا بکند. آیا یک ماه بس نبود؟ آیا می‌توانست باز هم چشم به راه بماند؟ دوری گل‌بیو برایش تحمل‌ناپذیر بود. نفس گرم او، حرارت تنش، پشم‌های زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص به طرز مرموز و دل‌ربایی به‌نظر زرین‌کلاه جلوه می‌کرد، و به‌طور یقین او نمی‌توانست بدون گل‌بیو زندگی بکند. هرچه بادآباد، او را می‌خواست، این دست خودش نبود. دو سال می‌گذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود، یک ماه هم بیش‌تر که از شوهرش خبر نداشت.

زرین‌کلاه آرزو می‌کرد دوباره گل‌بیو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغ‌هایش را می‌زد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را

همان طوری که گاز می‌گرفت و فشار می‌داد در آغوشش بکشد. جای داغ‌های کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغ‌ها را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید و همه یادگارهای گذشته به طرز افسونگری به نظر او جلوه می‌کرد. می‌خواست سر تا پای گل‌ببو را ببوسد، ببوید، نوازش بکند. کاری که هیچ وقت جرئت نکرده بود و حالا به قدرت و قیمت او پی برده بود! همین که گل‌ببو با دست‌های زبر او را روی سینه خودش فشار می‌داد، حالت گوارایی به او دست می‌داد که نمی‌شد بیان کرد. ابروهای به هم پیوسته پرپشت، مژه‌های زمخت و ریش از آن زمخت‌تر قرمز حنا بسته، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود، بینی بزرگ، گونه‌های سرخ، غبغب زیر چانه، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده، دهن گشاد، لب‌های سرخ، وقتی که لواشک می‌خورد آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا روی هم می‌لغزید و دندان‌های سفید محکمش را در آن فرو می‌برد، چشم‌های درشت بی‌حالت او برق می‌زد، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد. این قیافه که اگر بچه در تاریکی می‌دید می‌ترسید و گمان می‌کرد غول بی‌شاخ و دم است به چشم زرین‌کلاه قشنگ‌ترین سرها بود. برعکس یاد خانه‌شان که می‌افتاد تنش می‌لرزید. آن فحش‌ها که خورده بود، توسری، نفرین، هیچ دلش نمی‌خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد. آیا گل‌ببو فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند، اما هرگز نمی‌خواست که به خانه‌شان برگردد. آن صورت‌های پیر، اخلاق‌هایی که بدتر شده بود، هیچ دلش نمی‌خواست آن‌ها را ببیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌داد تا دوبار به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه می‌زد و می‌خواند:

خونۀ بابا نون و انجیل خونۀ شوور چوغ و زنجیل
ایشالا مبارکباد!

زرین‌کلاه چوب و زنجیر خانۀ شوهر را به نان و انجیر خانۀ پدرش

ترجیح می‌داد و حاضر بود گوشه‌کوچه‌گدایی بکند و به آن جان نرود. نه، هنوز نفرین‌های مادرش، روز عروسیش که دستور داد روضه‌عروسی قاسم را بخوانند و حق‌گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دست‌های استخوانی خال‌کوبیده که به اجاق‌خانه‌شان می‌زد، مثل این‌که با قوای مجهولی حرف می‌زد و کمک می‌خواست. به او نفرین می‌کرد و می‌گفت: «همین اجاق گرم بگیردت. الاهی جز جگر بزنی. عروسیت عزا بشود...» بعد هم آن‌جا باز امر و نهی بشنود، چپ بجنبد هزار جور فحش، راست بجنبد هزار جور تهمت. آن وقت به او سرکوفت بزند بگوید: «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی، گل‌بیو برای تو شوهر نمی‌شود.» و همی از آن فحش‌های آبدار به او بدهد! زرین‌کلاه از این فکر چندشش شد. نه، او هر ذلتی را ترجیح می‌داد بر این‌که به خانه‌ی مادرش برگردد.

از این‌رو زرین‌کلاه نمی‌خواست این فکر را به خودش راه بدهد که دیگر گل‌بیو را نخواهد دید. تنها گل‌بیو بود که می‌توانست نگاه بی‌نورش را روشن بکند، و جان تازه‌ای در کالبد پژمرده‌ی او بدمد. به هر قیمتی که بود می‌خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همین قدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود، و اگر سر راه گل‌بیو‌گدایی هم می‌کرد اقلأً روزی یک بار او را می‌دید. اگر او را می‌زد، از خودش می‌راند، تحقیر می‌کرد باز بهتر از این بود که به خانه‌اش برگردد. نمی‌توانست، زور که نبود، ساختمان او این‌طور درست شده بود. بچه‌اش مانده‌علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه‌ای برای او حس نمی‌کرد. همان‌طوری که مادر خودش برای او علاقه‌ای نشان نداده بود. ولی عجبالتأ احتیاج به وجود او پیدا کرده بود، چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود شاید بتواند این محبت از هم گسسته را به وسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد، به او غذاهای خوب می‌خورانید، برایش میوه می‌گرفت تا به او عادت بگیرد؛ و علاقه کمی

که برای بچه‌اش داشت از این جهت بود که موی سرش به رنگ موی گل‌بیو بود و برای این‌که بچه‌گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلوله کوچک تریاک به او می‌داد و بچه با چشم‌های خمار دایم در چرت بود. زرین‌کلاه اطمینان کامل داشت که پسران پسران گل‌بیو را پیدا خواهد کرد و قلبش، میل و احساساتش به او می‌گفت که به مقصودش خواهد رسید، این میل و فراست طبیعی که هیچ‌وقت او را گول نزده بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود، یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل‌بیو را پیدا بکند، بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت. دوازده قران قرض خودش را به دکان دارهای محله‌شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هرچه خرده‌ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آن را پیش صاحب‌خانه به امانت گذاشت. بعد در یک بغچه دو پیرهن و یک دست لباس برای مانده‌علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک‌هایی که گل‌بیو آن قدر خوب می‌خورد گذاشت، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا به راه افتاد، ولی از حواس‌پرتی که داشت به جای این‌که برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً به شمیران رفت و آژان آن‌جا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.

در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم‌کم تاریک می‌شد. ساختمان‌های تازه‌ساز، آمد و رفت مردم سبزه، مردهایی که قبای آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل‌بیو بودند. دو نفر از مسافران آن‌جا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل به راه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین‌کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس می‌کرد، مثل خوشی کسی که بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره‌کش در یک شهر

غریب می‌رود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی می‌کرد. ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدم‌هایی که دور او چرخ می‌زدند، صدای نفس یکنواخت پسرش و به‌خصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد. وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال بسته‌اش را برداشت، بچه‌اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود، مثل این‌که خانه‌ها، درخت‌ها و سبزه‌ها از دود و یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله به فاصله خاموشی را می‌شکست، یک ناله شکوه‌آمیز دور دست بود. چراغ‌ها از دور سوسو می‌زدند، در ایوان بالاخانه‌ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد و صدای دیگری را به جز صدای گل‌ببو نمی‌شنید و چیز دیگری جز صورت گل‌ببو جلو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند، از آن‌ها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آن‌ها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه آب آن‌جا بود، آن را برداشت و سرکشید. بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت، زیرا هیچ جا و هیچ کس را نمی‌شناخت. ولی با وجود همه این‌ها چون مطمئن بود که نزدیک‌تر به گل‌ببو است اضطراب او از بین رفته بود و این‌جا به نظرش خودمانی و مهمان‌نواز می‌آمد. بالاخره از گوشه چارقدش یک قران درآورد نان تازه با سبزی و شیر خرید و رفت جلو در خانه‌ای پایین چراغ نشست، دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح خیلی زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یک ساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و ده شاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند، سوار شد، هوا ابری، موذی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی می‌نمود، به طوری که قلب را خفه می‌کرد. پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت‌ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه‌ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن‌زار گذشت. دورنماهای اطراف

بی اندازه قشنگ، کوه‌های سبز، جلگه‌های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیرشکم مرغابی بود و پیوسته جور به جور می‌شد. در آسیاسر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود. چادر به سرش خیس شد. زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود. دوباره به راه افتادند. زرین کلاه مانده‌علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه می‌کرد. قلبش می‌زد و همه‌اش به فکر اولین برخوردی بود که با گل‌ببو خواهد کرد. تا این‌که نزدیک ظهر وارد زرین‌آباد شد. همین‌که زرین‌کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقدش پول در بیاورد، نگاه کرد دید گوشه چارقدش باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه کسی نمی‌توانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون این‌که بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس‌پرتی او بود؟ همه این‌ها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دو نمی‌شد. بعد از داد و بی‌داد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین‌کلاه به مقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل‌ببو و در ده او نبود؟ حالا می‌رود خانه گل‌ببو را پیدا می‌کند، شرح مسافرت خودش را می‌دهد و کارش یک طرفه می‌شود. هزارها تومان از این پول‌ها فدای یک موی گل‌ببو! دور خودش را نگاه کرد، این دهکده کوچک منظره توسری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آن را کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود، و مثل این به‌نظر می‌آمد که دهکده و مردمش همه به خواب رفته بودند. یک سنگ گله از دور پارس می‌کرد و صدای مردی می‌آمد که می‌گفت: «ببو... ببو...» از این اسم دل زرین‌کلاه ریخت، ولی دید مردی که به طرف صدا می‌رود ببیوی او نیست. زیر چهار دیوار دو غاز چرت می‌زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر و رو می‌کرد، پخش می‌کرد و در آن چینه جست‌وجو می‌کرد. روی خاک‌روبه یک سطل شکسته و یک تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار

افتاده بود. کمی دور تر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمه آهسته‌ای که از گلی تازه گنجشک‌ها در می‌آمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آن‌جا داده بود. در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن باز مانده به او نگاه می‌کردند. یک پیر مرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یک دسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز می‌کردند. زرین کلاه پیش پیر مرد رفت و گفت:

— خانه بابا فرخ کجاست؟

او با دستش خانه نسبتاً بزرگی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت:

— آن سره را هارش انا مهتابی دارنه همانجوئه.^۱

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یک دنیا امید به طرف آن خانه رفت. همین که جلو خانه رسید در زد، و زن مسنی که صورت آبله‌رو داشت دم در آمد:

— کره کار دارنی؟

— گل‌بیو را می‌خواستم ببینم.

— وره چه کار دارنی؟

— من زن گل‌بیو هستم از تهرون آمده‌ام، این هم مانده‌علی پسرش است.

— خوب، خوب، گل‌بیو آن زنا را ول‌ها کرده وره طلاق هدائه، بی‌خود

گنی.

بعد رویش را کرد به طرف حیاط و داد زد:

— ببو هو... ببو هو...

هیكل نتراشیده گل‌بیو با پیراهن یخه‌باز، پشت چشم باد کرده و خواب‌آلود دم در پیدا شد که یک مشت پشم از توی گل‌ویش بیرون زده بود، و زن لاغری با چشم‌های درشت کنار او آمد و خودش را به گل‌بیو چسبانید. داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده می‌شد، می‌لرزید، بازوی گل‌بیو را گرفته بود،

۱. آن خانه را نگاه کن، یک مهتابی دارد، همان جاست.

مثل این که می ترسید شوهرش را از دست او بگیرند. همین که زرین کلاه گل بیو را دید فریاد زد:

— ببو جان، ببو... من آمدم.

ولی گل بیو به او رک نگاه کرد و گفت:

— برو، برو، من تو را نمی شناسم.

آن پیرزن به میان آمد و گفت:

— مه ریکای جانہ جاچی خوانی؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی، ته این وچه را مولها کردی اساخوانی مه ریکای گردن بنگنی؟^۱

گل بیو گفت:

— حواست پرت است عوضی گرفته ای.

زرین کلاه هاج و واج مانده بود. ولی این انکار گل بیو را پیش بینی نکرده بود. از این حرکت آن ها احساس تنفری در او تولید شد که همه محاسن گل بیو را فراموش کرد و بالحن تمسخر آمیز گفت:

— پس بجهات را بگیر بزرگ کن، من هیچ خرجی ندارم.

مادر گل بیو گفت:

— این وچه بیج تخمه، من چه دومیه ته وره از کجا بیوردی؟^۲

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است، نگاه خودش را به صورت گل بیو دوخت، ولی صورت او خشمناک و چشم هایش به حالت درنده ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت. حالتی بود که نشان می داد زندگیش تأمین شده، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده. نمی خواهد به خودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که به او می کرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند. زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است، و با حسرت جای شلاق های روی تن زن جوانی که خودش را به گل بیو چسبانیده بود نگاه کرد،

۱. از جان پسر چه می خواهی؟ زن بی حیا خجالت نمی کشی، این بجه تو حرام زاده

است، حالا می خواهی به گردن پسرم بیندازی؟

۲. این بجه حرام زاده است. من چه می دانم تو آن را از کجا آورده ای؟

بعد با یک حرکت از روی بی میلی برگشت. در صورتی که کاس آغا مادر گل‌بیو، شبیه مادر خودش دست‌های استخوانیش را تکان می‌داد و به زبانی که او نمی‌فهمید فحش و نفرین می‌کرد. زرین‌کلاه با گام‌های آهسته به طرف میدان برگشت. ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه‌اش را که چرت می‌زد جلو در خانه‌ای گذاشت و به او گفت:

— ننه جون تو این جا بنشین، من برمی‌گردم.

بچه آرام و فرمان‌بردار مثل عروسک پنبه‌ای آن‌جا نشست. ولی زرین‌کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه‌اش نکرد. چون این بچه به درد او نمی‌خورد، فقط یک بار سنگین و نان‌خور زیادی بود و حالا آن‌را از سرش باز کرد. همان‌طوری که او را گل‌بیو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود، همان‌طوری که مهر مادری را از مادرش آموخته بود. نه، او احتیاجی به بچه‌اش نداشت، دستش به کلی خالی شد، بدون یک شاهی پول، بدون بچه، بدون بار و بندیل بود، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می‌دانست. به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد. پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود، چرت می‌زد. مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همان‌جا پیر شده بود. آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاک‌بازی می‌کردند. همه با بی‌اعتنایی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بال‌هایش را به هم می‌زد و با صدای دو رگه می‌خواند. کسی برنگشت به او نگاه نکند. مثل این بود که زندگی به پیش آمده‌های او هیچ اهمیتی نمی‌گذاشت. آیا چه به سرش خواهد آمد؟ بی‌باعث و بانی هرچه زودتر می‌خواست فرار بکند که اقلأ از دست بچه‌اش بگریزد. حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل‌های دهن آدم تب‌دار در هوا پیچیده بود. بی‌اراده، بی‌نقشه با قدم‌های تند زرین‌کلاه از جلو خانه‌ها و از کوچه‌ها گذشت. همین که کنار کشتزارها و سبزه‌ها رسید شاه‌راهی که جلوش بود در پیش گرفت.

ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق به دست، قوی، سرخ و سفید سوار الاغ بود و یک الاغ هم جلو او می‌دوید و زنگوله‌ها به گردن آن‌ها جینگ جینگ صدا می‌کرد. همین که نزدیک او شد زرین کلاه به او گفت:

— ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگه داشت و گفت:

— چی خوانی؟

— من غریبم، کسی را ندارم. مرا هم سوار کن.

با دستش الاغ را نشان داد. آن مرد الاغش را نگه داشت. پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد. خودش هم روی الاغ دیگر جست زد، ولی اصلاً برنگشت که به صورت او نگاه بکند. بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل الاغ زد و زنگوله‌ها جینگ جینگ صدا کردند و به راه افتادند. از کنار جوزار که می‌گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو را کند به دهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل‌بیو در موقع انگورچینی می‌خواند، همان روزی که در موستان به او برخورد:

گالش کوری آه‌های له‌له،

بوشیم بچار آه‌های له‌له،

ای پشته آچار، دو پشته آچار،

بیا بشیم بچار آه‌های له‌له.

بیا بشیم فاکون تو می‌خواهری!

زرین کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل‌بیو به تهران می‌آمد، نفرین مادر گل‌بیو همه از جلوش گذشت. اگرچه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد. نمی‌دانست چرا سوار شد و به کجا می‌رود، ولی با وجود همه این‌ها با خودش فکر کرد: «شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطویله بدهد!»

عروسک پشت پرده

تعطیلی تابستان شروع شده بود. در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه‌روزی چمدان به دست، سوت زنان و شادی‌کنان از مدرسه خارج می‌شدند. فقط مهرداد کلاهش را به دست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد به حالت غم‌زده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل، شکم پیش آمده به او نزدیک شد و گفت:

— شما هم می‌روید؟

مهرداد تا گوش‌هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت، ناظم دوباره گفت:

— ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ما بودید، ولی از من به شما نصیحت، کم‌تر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت!

مهرداد به جای جواب گفت:

— من هم متأسفم که مدرسه شما را ترک می‌کنم!

ناظم خندید، زد روی شانه‌اش، خدائگه‌داری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول فرانس آن را همراهش برد و در «تاکسی» گذاشت. مهرداد هم به او انعام داد و

از هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزی که در پاریس از رفقاییش جدا شد مثل گوسفندی که به زحمت از میان گله جدا بکنند، مطیع و پخته به طرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمان بردار، افتاده و ساکت، در کار و درس دقیق و موافق نظام نامه مدرسه رفتار می کرد. ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. به جز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمی دانست. به نظر می آمد که او به دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن، و فکرش از محیط درس و کتاب های مدرسه تجاوز نمی کرد. قیافه او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشم های گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یک مرتبه می تراشید. زندگی منظم و چایی مدرسه، خوراک چایی، درس چایی، خواب چایی و بیدار شدن چایی روح او را چایی بار آورده بود. فقط گاهی مهرداد دیوارهای بلند و دودزده مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور در نمی آمد، زبانی که درست نمی فهمید، اخلاق و عاداتی که به آن آشنایی نداشت، خوراک های جور دیگر، حس تنهایی و محرومی می نمود، مثل احساسی که یک نفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می گرفت و به گردش می رفت، چون از تأثر و سینما خوشش نمی آمد، در باغ عمومی جلو بلدیه ساعت های دراز روی نیمکت می نشست، دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زن ها را که چیز می بافتند سیاحت می کرد و گنجشک ها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن می خرامیدند تماشا می کرد. گاهی هم به تقلید دیگران یک تکه نان با خودش می برد، ریز می کرد و جلو گنجشک ها می ریخت و یا این که می رفت کنار دریا بالای تپه ای که مشرف به فارها بود می نشست و به امواج آب و دورنمای شهر تماشا می کرد — چون شنیده بود لامار تین هم کنار دریاچه بورژه همین کار را می کرده؛ و اگر

هوا بد بود در یک کافه درس‌های خودش را از بر می‌کرد؛ و از بس که گوشت تلخ بود دوست و هم‌مشرّب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمی‌شناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده‌اش ضرب‌المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می‌شنید از پیشانی تالاله‌های گوشش سرخ می‌شد. شاگردان فرانسوی او را مسخره می‌کردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق‌بازی خودشان نقل می‌کردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرف‌های آن‌ها را تصدیق می‌کرد، بدون این‌که بتواند از وقایع زندگی خودش به سرگذشت‌های عاشقانه آن‌ها چیزی بیفزاید، چون او بچه ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود، تاکنون با زن نامحرم حرف زده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند؛ و بعد هم برای این‌که پسرشان از راه در نرود، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینی‌اش را خورده بودند - و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی می‌دانستند که به سر پسرشان گذاشته بودند و به قول خودشان یک پسر عقیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که به درد دو هزار سال پیش می‌خورد. مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازه یک بچه چهارده ساله فرهنگی جسارت، تجربه، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناک و گرفته بود، مثل این‌که منتظر بود که روضه‌خوان بالای منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر می‌شد به روزی که از تهران حرکت می‌کرد و درخشنده با چشم اشک‌آلود به مشایعت او آمده بود. ولی مهرداد لغتی پیدا نکرده بود که به او دل‌داری بدهد. یعنی خجالت مانع شد - هر چند او با دختر عمویش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی هم‌بازی یکدیگر بودند، تازمانی که کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید

هنوز به یاد درخشنده بود. چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را به یاد می‌آورد ولی بعد کم‌کم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل در مدرسه شد، ولی تمام این تعطیل‌ها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درس‌هایش بود، و همیشه به خودش وعده می‌داد که تلافی آن را برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد. حالا که با رضایت‌نامه بلندبالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناتول فرانس به هیکل دودزدهٔ مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدانگه‌داری کرد، یک سر رفت در پانسیون که قبلاً دیده بود. یک اتاق گرفت و همان شب اول از بس که سرگذشت‌های عاشقانه و کیف‌های همشاگردی‌هایش را از تعریف گران‌تاورن، کازینو، دانسینگ رویال^۱ و غیره شنیده بود، در همان شب هفت صد فرانک پس‌انداز خودش را با هزار و هشت صد فرانک ماهیانه‌اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود. سر شب ریشش را تراشید، شامش را خورد و پیش از این‌که به کازینو برود، چون هنوز زود بود به قصد گردش به سوی کوچهٔ پاریس رفت که کوچهٔ پرجمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی می‌شد. مهرداد آهسته راه می‌رفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه می‌کرد، پشت شیشهٔ مغازه‌ها را دقت می‌کرد. او پول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم می‌خواست از این آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود. این بنای قشنگی که آن‌قدر از جلوی آن گذشته بود و هیچ وقت جرئت نمی‌کرد که در آن داخل بشود، حالا امشب به آن‌جا خواهد رفت و شاید، کمی می‌داند چند دختر هم عاشق دلخستهٔ چشم و ابروی سیاه او بشوند! همین‌طور که با تفنن می‌گذشت، پشت شیشهٔ مغازهٔ بزرگی ایستاد و نگاه کرد. چشمش افتاد به مجسمهٔ زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند می‌زد. مژه‌های بلند، چشم‌های درشت، گلوی سفید داشت و یک

1. Grand Tavern, Casino, Dancing Royal.

دستش را به کمرش زده بود. لباس مغز پسته‌ای او زیر پرتو کبود رنگ نورافکن این مجسمه را به طرز عجیبی در نظر او جلوه داد. به طوری که بی اختیار ایستاد، خشکش زد و مات و مبهوت به بحر آن فرو رفت. این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از زن یک فرشته بود که به او لبخند می‌زد. آن چشم‌های کبود تیره، لبخند نجیب دلربا، لبخندی که تصورش را نمی‌توانست بکند، اندام باریک ظریف و متناسب، همه آن‌ها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود. به اضافه این دختر که با او حرف نمی‌زد، مجبور نبود با او به حيله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد، همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می‌کرد؛ نه خوراک می‌خواست و نه پوشاک، نه بهانه می‌گرفت و نه ناخوش می‌شد و نه خرج داشت. همیشه راضی، همیشه خندان، ولی از همه این‌ها مهم‌تر این بود که حرف نمی‌زد، اظهار عقیده نمی‌کرد و ترسی نداشت که اخلاق‌شان با هم جور نیاید. صورتی که هیچ وقت چین نمی‌خورد، متغیر نمی‌شد، شکمش بالا نمی‌آمد، از ترکیب نمی‌افتاد. آن وقت سرد هم بود. همه این افکار از نظرش گذشت. آیا می‌توانست، آیا ممکن بود آن را به دست بیاورد، ببوید، بلیسد، عطری که دوست داشت به آن بزند، و دیگر از این زن خجالت هم نمی‌کشید. چون هیچ وقت او را لو نمی‌داد و پهلویش رو در بایستی هم نداشت و او همیشه همان مهر داد عفیف و چشم و دل پاک می‌ماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد؟

نه، هیچ کدام از زن‌هایی که تاکنون دیده بود به پای این مجسمه نمی‌رسیدند. آیا ممکن بود به پای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او به طرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیر طبیعی به نظر او جان داده بود. همه خط‌ها، رنگ‌ها و تناسبی که او از زیبایی می‌توانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم می‌کرد و چیزی که بیش‌تر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن روی هم رفته بی‌شبهت به یک حالت‌های مخصوص

صورت درخشنده نبود. فقط چشم‌های او میشی بود، در صورتی که مجسمه بور بود. اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود، در صورتی که لبخند این مجسمه تولید شادی می‌کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی‌انگیخت.

یک ورقه مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته بودند، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانک. آیا ممکن بود این مجسمه را به سی صد و پنجاه فرانک به او بدهند؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد، لباس‌هایش را هم به صاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود. مدتی خیره نگاه کرد، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند. ولی نمی‌توانست از این تماشا دل بکند، دست خودش نبود، از خیال رفتن به کازینو به کلی چشم پوشیده و به نظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم می‌داد. اگر این مجسمه مال او بود، اگر همیشه می‌توانست به آن نگاه بکند! یک مرتبه ملتفت شد که پشت شیشه هم‌اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن در آن‌جا چندان تناسب نداشت، و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند، ولی جرئت نمی‌کرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. اگر ممکن بود کسی مخفیانه می‌آمد و این مجسمه را به او می‌فروخت و پولش را از او می‌گرفت تا مجبور نمی‌شد که جلو چشم مردم این کار را بکند، آن وقت دست‌های آن شخص را می‌بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او می‌دانست. از پشت شیشه دقت کرد، در مغازه دو نفر زن با هم حرف می‌زدند و یکی از آن‌ها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد، بالای مغازه را نگاه کرد دید نوشته: «مغازه سیگران نمرة ۱۰۲». خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.

بدون اراده راه افتاد، قلبش می‌تپید، جلو خودش را درست نمی‌دید. مجسمه با لبخند افسون‌گرش از جلو او رد نمی‌شد و می‌ترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آن را بخرد. در تعجب بود چرا مردمان دیگر آن قدر بی‌اعتنا

به این مجسمه نگاه می‌کردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش می‌دانست که این میل طبیعی نیست!

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت. فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش به او اظهار علاقه می‌کرد. با زن‌های فرنگی هم می‌دانست که به این آسانی نمی‌تواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس‌آرایی، دوندگی، پوشیدن لباس شیک، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود گریزان بود، به علاوه خجالت مانع می‌شد و جریمه‌اش را در خود نمی‌دید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن می‌کرد - مثل همان چراغ کنار دریا که آن‌قدر کنار آن نشسته بود و شب‌ها نور قوسی شکل روی آب دریا می‌انداخت. آیا او آن‌قدر ساده بود، آیا نمی‌دانست که این مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمی‌دانست که این مجسمه از یک مشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده، مانند یک عروسک که به دست بچه می‌دهند. نه می‌تواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر می‌کند؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد. او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند می‌ترسید و واهمه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگی لازم داشت و نمی‌توانست از این به بعد بدون آن کار بکند و به زندگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همه این‌ها را با سی صد و پنجاه فرانک به دست بیاورد؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمد و شد بودند با فکر مغشوش می‌گذشت، بی‌آن که کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود. مثل یک آدم مقوایی، مثل مجسمه بی‌روح و بی‌اراده راه می‌رفت، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همین‌طور که می‌گذشت زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش غرق بزک بود، بی‌مقصد و اراده دنبال آن زن

افتاد. او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمان‌های دودزده و تاریک. آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون می‌زدند شنیده می‌شد، که فاصله به فاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار می‌کرد. او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ به کیفیت این ساز نمی‌توانست پی ببرد. این زن کی بود و چرا آن‌جا رفت؟ چرا دنبالش آمده بود؟ دوباره به راه افتاد. چراغ‌های سرخ میکده‌های پست، مردهای قاچاق، صورت‌های عجیب و غریب، قهوه‌خانه‌های کوچک و مرموز که به فراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش می‌گذشت. جلو بندر نسیم نمناک و خنکی می‌وزید که آغشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود. چراغ‌های رنگی، سر دیرک‌های آهنین چشمک می‌زدند. در میان همه‌همه و جنجال کشتی‌های بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان‌دار، یک دسته کارگر، دزد و پاچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد حضرت آدم دیده می‌شد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم می‌دزدیدند. مهر داد بی‌اراده تکمه‌های کت خودش را انداخت و سینه‌اش را صاف کرد. بعد با قدم‌های تندتر به طرف شوسه‌اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغ‌های آن ردیف از دور روشن شده بود. از این کشتی‌هایی که مانند دنیا‌های کوچک، مثل شهر سیار آب دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب و غریب از ممالک دور دست به بندر وارد می‌کرد و بعد خرده خرده آن‌ها جذب و هضم می‌شدند. این مردمان غریب، این زندگی‌های عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می‌گذرانید، صورت بزک کرده زن‌ها را دقت می‌کرد. آیا این‌ها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند؟ آیا این‌ها هر کدام مجسمه‌ای به مراتب پست‌تر از آن مجسمه پشت شیشه مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی به نظرش ساختگی، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود

که در این ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا می‌زد و نمی‌توانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز به نظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست به گردن جلو سد نشسته بودند، به نظر او مسخره بودند. درس‌هایی که خوانده بود، آن هیکل دودزده مدرسه، همه این‌ها به نظرش ساختگی، من‌درآری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود. ناگهان برگشت، با گام‌های مرتب از میان مردم گذشت و همین که جلو مغازه سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرد، سر جای خودش بود، مثل این‌که برای اولین بار در زندگیش تصمیم گرفت. وارد مغازه شد. دختر خوشگلی بالباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد، جلو آمد و گفت:

— آقا چه فرمایشی داشتید؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت:

— این مجسمه را.

— لباس مغز پسته‌ای را می‌خواستید؟ ما رنگ‌های دیگرش را هم داریم. اجازه بدهید. دو دقیقه صبر بکنید، بفرمایید الان کارگر ما می‌پوشد به تنش ببینید. لابد برای نامزد خودتان می‌خواهید. همین رنگ مغز پسته‌ای را خواسته بودید؟

— ببخشید، مجسمه را می‌خواستم.

— مجسمه، چه طور مجسمه؟ مقصودتان را نمی‌فهمم.

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی‌جایی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت، فوراً مثل این‌که به او الهام شد گفت:

— بله، مجسمه را همین طور که هست بالباسش، چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم، این مجسمه را همین طور که هست می‌خواستم.

— آه! این مشکل است، باید از صاحب مغازه بپرسم، (رویش را کرد به طرف زن دیگری و گفت): آهای سوزان، مسیولتون را صدا بزن.

مهر داد به طرف مجسمه رفت، مسیولئون باریش خاکستری، قد کوتاه، بدنی چاق، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده به طرف مهر داد آمد و گفت:

— آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم به شما همین طور با لباس دو هزار و دویست فرانک می‌دهم با تخفیف نه صد فرانک. چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفت صد و پنجاه فرانک تمام شده. لباسش هم سی صد و پنجاه فرانک ارزش دارد. این قشنگ‌ترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده، به شما تبریک می‌گویم، معلوم می‌شود شما هم خبره هستید. این کار آرتیست معروف «دوکرو» است. چون ما می‌خواستیم مجسمه‌هایی به طرز جدید بیاوریم این است که به ضرر خودمان این مجسمه را می‌فروشیم، ولی بدانید به طور استثنا است، چون معمولاً اثاثیه مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم و ضمناً تذکر می‌دهم که می‌توانیم آن را در صندوقی برای شما ببندیم.

مهر داد سرخ شده بود، نمی‌دانست در مقابل نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. به عوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی به دست صاحب مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت. آیا با سی صد فرانک می‌توانست یک ماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت، چون به متها درجهٔ آرزوی خود رسیده بود!

پنج سال بعد از این پیش‌آمد مهر داد با سه چمدان که یکی از آن‌ها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد. ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهر داد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و به او سرزنش کرد، مخصوصاً گوشزد کرد در این مدت شش سال درخشنده به امید او در خانه مانده است، و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره او مجبور

است که درخشنده را بگیرد. اما این حرف‌ها را مهر داد با خونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد، که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشویی نکنم. مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهر داد محجوب فرمان‌بردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیده او دانست. اما بعد هم هرچه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است. او همان مهر داد ترسو و افتاده قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود، و اگرچه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزی که اهل خانه را نسبت به مهر داد ظنین کرد این بود که او در اتاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته‌ای در برداشت، یک دستش را به کمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند می‌زد، یک پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود، و شب‌ها، وقتی که مهر داد به خانه برمی‌گشت درها را می‌بست، صفحه گرامافون را می‌گذاشت، مشروب می‌خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب می‌زد، بعد ساعت‌های دراز روی نیمکت روبه‌روی مجسمه می‌نشست و محو جمال او می‌شد. گاهی که شراب او را می‌گرفت بلند می‌شد، جلو می‌رفت و روی زلف‌ها و سینه آن را نوازش می‌کرد. تمام زندگی عشقی او به همین محدود می‌شد و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزو بود.

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده که در این قسمت کنجکاو بود، پی بردند که سزی در این مجسمه است. درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسک پشت پرده گذاشته بود. مادر مهر داد برای امتحان چندین بار به او تکلیف کرد که مجسمه را بفرود و یا لباسش را به جای سوغات به درخشنده بدهد. ولی همیشه مهر داد خواهش او را رد می‌کرد. از

طرف دیگر درخشنده برای این که دل مهرداد را به دست بیاورد، سلیقه و ذوق او را از این مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند، لباس مغزپسته‌ای به همان شکل مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه می‌رفت، کار درخشنده این بود که می‌آمد در اتاق مهرداد، جلو آینه تقلید مجسمه را می‌کرد. یک دستش را به کمرش می‌زد، مثل مجسمه گردنش را کج می‌گرفت و لبخند می‌زد، و مخصوصاً آن حالت چشم‌ها، حالت دل‌ریا که در عین حال به صورت انسان نگاه می‌کرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه می‌کند، می‌خواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با مجسمه داشت این کار را تا اندازه‌ای آسان کرد. درخشنده ساعت‌های دراز همه جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه می‌کرد و کوشش می‌نمود که خودش را به شکل و حالت او در آورد و زمانی که مهرداد وارد خانه می‌شد، به شیوه‌های گوناگون و با زرنگی مخصوصی خودش را به مهرداد نشان می‌داد. در ابتدا زحماتش به هدر می‌رفت و مهرداد به او محل نمی‌گذاشت. این مسئله سبب شد که بیش‌تر او را به این کار ترغیب و تهییج بکند و به این وسیله کم‌کم طرف توجه مهرداد شد، و جنگ درونی، جنگ قلبی در او تولید گردید. مهرداد فکر می‌کرد از کدام یک دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود. از یک طرف این مجسمه سرد رنگ پاک شده با لباس رنگ پریده که تجزیه جوانی و عشق، و نماینده بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیکل موهوم بیچاره احساسات و میل‌هایش را گول زده بود، از طرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده، صبر کرده، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او درآورده بود، از کدام یک می‌توانست چشم ببوشد؟ ولی حس کرد که به این آسانی نمی‌تواند از این مجسمه که مظهر عشق او بود صرف‌نظر بکند. آیا وی یک زندگی به‌خصوص، یک مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت؟ چه قدر او را گول زده بود، چه قدر با فکرش

تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که با یک مشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد، بلکه یک آدم زنده بود که از آدم‌های زنده بیش‌تر برای او وجود حقیقی داشت. آیا می‌توانست آن را روی خاکروبه بیندازد یا به کس دیگر بدهد. پشت شیشه مغازه بگذارد و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آن را بشکنند، این لب‌هایی که آن‌قدر روی آن‌ها را بوسیده بود، این گردنی که آن‌قدر روی آن را نوازش کرده بود؟ هرگز. باید با او قهر بکند و او را بکشد، همان‌طوری که یک نفر آدم زنده را می‌کشند، به دست خودش آن را بکشد. برای این مقصود مهرداد یک رولور کوچک خرید. ولی هر دفعه که می‌خواست فکرش را عملی بکند تردید داشت.

یک شب که مهرداد مست و لایعقل، دیرتر از معمول وارد اتاقش شد، چراغ را روشن کرد. بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد، شیشه مشروب از گنجه درآورد. گرامافون را کوک کرد، یک صفحه گذاشت و دو گیلاس مشروب پشت هم نوشید. بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و به او نگاه کرد.

مدت‌ها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه می‌کرد ولی آن را نمی‌دید، چون خود به خود در مغز او شکلش نقش می‌بست. فقط این کار را به‌طور عادت می‌کرد، چون سال‌ها بود که کارش همین بود. بعد از آن که مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شده و نزدیک مجسمه رفت، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش ولی یک مرتبه مثل این‌که دستش را به آهن گداخته زده باشد، دستش را عقب کشید و پس‌پس رفت. آیا راست بود، آیا ممکن بود، این حرارت سوزانی که حس کرد. نه جای شک نبود. آیا خواب نمی‌دید، آیا کابوس نبود؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکارش را جمع‌آوری بکند. ناگاه در همین وقت دید مجسمه با گام‌های شمرده که یک دستش را به کمرش زده

بود می‌خندید و به او نزدیک می‌شد. مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی نکرد که فرار بکنند، ولی در این وقت فکری به‌نظرش رسید، بی‌اراده دست کرد در جیب شلوارش رولور را بیرون کشید و سه تیر به طرف مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آن را بلند کرد. اما این مجسمه نبود، درخشنده بود که در خون غوطه می‌خورد!

شب‌های ورامین

از لای برگ‌های پایتال، فانوسی خیابان سنگ‌فرش را که تا دم در می‌رفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمی‌خورد، درخت‌های تیره‌فام کهن‌سال در تاریکی این اوّل شب ملایم و نمناک بهار به هم پیچیده، خاموش و فرمان‌بردار به‌نظر می‌آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده‌ساله، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تارظریفی که دسته‌صدفی آن جلو چراغ می‌درخشید در دست داشت، سرش را پایین گرفته به زمین خیره نگاه می‌کرد و مثل این بود که لبخند می‌زد. تار به‌طور عاریه در دستش بود و از روی سیم‌های نازک آن آهنگ سوزناکی در می‌آورد. صدای بریده بریده‌آن در هوا موج می‌زد، می‌لرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه‌دیگری به سیم تار می‌خورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را می‌زد، یا آن را بهتر بلد بود و یا این‌که از آهنگ آن بیش‌تر خوشش می‌آمد.

گاه‌گاهی مانند انعکاس ساز، جغدی روی شاخه‌درخت ناله می‌کشید. فریدون دست در جیب نیم‌تنه زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده‌دودآبی رنگ سیگار نیم سوخته‌اش نگاه می‌کرد. اگرچه او از سازهای معمولی به‌زودی خسته و کسل می‌شد، ولی این آهنگ را با وجود این‌که صداها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش می‌کرد؛ به‌خصوص که نوازنده‌آن فرنگیس بود

و بدون اراده در مغز او یادگارهای دوردست و محو شده از سر نو جان گرفته بود و مانند پرده سینما می‌گذشت.

گلناز با چشم‌های خمار و خواب‌آلود نگاه حسرت‌آمیز به دست و پنجه استاد خود می‌کرد، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کار می‌رفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق می‌داد.

دو سال می‌گذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروثی، زندگانی روستایی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود. این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پشت‌کاردار به اندازه‌ای جدیت به خرج می‌داد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود.

اگرچه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم به شهر نمی‌رفت. تمام روز را با پیراهن یخه باز، نیم‌تنه کلفت قهوه‌ای و کفش‌های نخاله با رعیت‌هایش سر و کله می‌زد، آن‌ها را راهنمایی می‌نمود و به آبادی و پاکیزگی آن‌جا می‌کوشید - تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و به همه کارهایش رسیدگی می‌کرد. از صبح زود که بیدار می‌شد دقیقه‌ای از کار آرام نمی‌گرفت. شاید کم‌تر اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر تا این اندازه به هم دلبستگی داشته باشند - یک بار نشد که میان آن‌ها به هم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند. آن‌ها با زندگی محدودی که آن‌ها داشتند، چون فریدون به جز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنایی نداشت و هر سه آن‌ها در این ملک زندگی ساده و آرام می‌نمودند.

خانه آن‌ها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آن‌ها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دوی این خانه‌ها را سر و صورت پاکیزه و آبرومند داده بود. وارد باغ که می‌شدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه‌ها تر و تازه. همه جا شسته و روفته

و پایتال روی دیوارها خزیده بود.

همین‌طور که هر سه آن‌ها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد. فریدون به ساعت مچی خودش نگاه کرد و در همین وقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت، بعد مثل این‌که از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت. دندان‌هایش را به هم فشرد و دانه‌های عرق روی پیشانی او پدیدار شد. فریدون که ملتفت بود رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافه‌خونسرد به خودش گرفت و لبخند زورکی زد. گلناز که خوابش می‌آمد بلند شد و آهسته از پله‌های ایوان پایین رفت. از دور صدای نسترن باجی دایه گلناز می‌آمد که با باغبان گفت و گو می‌کرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت:

— فرنگیس هیچ می‌دانی از بس که به خودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ من که راضی نیستم. تو باید مدتی استراحت بکنی، راستی دوایت را مرتب می‌خوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی‌اعتنائی گفت:

— چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جور به جور می‌خورم، این‌ها بدتر آدم را ناخوش می‌کند.

— مقصود، گفتم که فکر خودت هم باشی. توی این خانه هیچ کس به اندازه تو کار نمی‌کند، آن هم با این مزاج علی! فرنگیس جواب داد: حالا که حالم بهتر است، چیزی نیست درست می‌شود.

— می‌خواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگر چه این دکتراها هم چیزی بارشان نیست، همه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول درآری است.

— هر چه قسمت باشد همان می‌شود!

فریدون با بی‌حوصلگی گفت: از بس که قسمت قسمت گفتمی خفه شدم،

چرا آن قدر حرف‌های املی می‌زنی؟

فرنگیس گفت: نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ تو هم که پاک فرنگی شدی و زیر همه چیز زده‌ای!

فریدون: این که دیگر دخلی به فرنگی‌ها ندارد، اما می‌خواهم بگویم که ما بد تربیت می‌شویم، همه خرابی ما به گردن همین خرافات است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند و همه مردم را آن دنیایی کرده‌اند. این دنیا را ما ول کرده‌ایم و فکر موهوم را چسبیده‌ایم، نمی‌دانیم کسی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده! از توی خشت که می‌افتیم برای آخرت‌مان گریه می‌کنیم تا بمیریم، این هم زندگی شد؟

فرنگیس به حال اندیشناک گفت: من فکریم با وجود این که تو آن قدر مهربان و خوش اخلاقی چه طور به هیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوش‌بخت آن‌ها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده به هیچ چیز اعتقاد نداشت. برعکس فرنگیس که مادر بزرگِ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود و به خصوص پاپی شوهرش می‌شد و می‌خواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی می‌کرد.

فریدون با لبخند گفت: ببین باز اولش شد، من نمی‌خواهم داخل این حرف‌ها بشوم، اما خوبی و بدی آدم دخلی به مذهب و عقیده ندارد. همه فتنه‌ها زیر سر آدم‌های مذهبی بوده، همه جنگ‌های مذهبی، جنگ‌های صلیبی زیر سرکشیش‌ها بوده.

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت: نه که مثل تو حاضر جواب نیستم، ولی قلبم به من گواهی می‌دهد که به جز این دنیا یک چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب می‌دید؟ تو خودت می‌گفتی که با مانیتیس‌م آدم را خواب می‌کنند. مگر توی آن کتاب فرانسوات عکس روح را به من نشان ندادی؟ به فرنگی‌ها که اعتقاد داری!

فریدون جواب داد: کی گفت؟ مگر هر مزخرفی که اروپایی نوشت راست است! این‌ها عقیده پیرزن‌های فرنگ است.
دوباره به ساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت: ساعت نه و نیم است.

هر دو از جا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع‌آوری روی میز دنبال شوهرش از پله‌ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغ‌ها خاموش بود، همه به خواب رفته بودند، مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می‌کشید.

دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده، تن لاغر، چهره پژمرده، پای چشم گودرفته کبودرنگ در تخت خواب افتاده بود، نه خواب داشت و نه خوراک، گاهی قلبش ول می‌شد، تک سرفه می‌کرد، رنگ لیش می‌پرید، نفسش بند می‌آمد و به خودش می‌پیچید. نصف شب از خواب‌های ترسناک می‌پرید و فریاد می‌زد. به اندازه‌ای در زحمت بود که یک بار خواست شیشه «دیژیتال» را سر بکشد و اگر در همین وقت فریدون نمی‌رسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون شب و روز بارنگ پریده، سیمای پریشان و چشم‌های بی‌خوابی کشیده روی صندلی راحتی بهلوی تخت خواب او نشسته بود. دقیقه‌ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس را می‌شمرد، یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت می‌کرد، یا دنبال حکیم می‌دوید، یا قاشق قاشق شربت به او می‌خوراند و هر دفعه که قلب او می‌گرفت دنیا به نظرش تیره و تار می‌شد. یک روز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش به چهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنایی چراغ مژه‌های بلند او را می‌دید که نیمه باز مانده بود، مثل این بود که لبخند می‌زد و آهسته نفس می‌کشید. نیم ساعت می‌گذشت که به حالت اغما افتاده بود. ناگاه چشم‌های فرنگیس باز شد و دیوانه‌وار زیر لب با خودش گفت:

«خورشید... پس خورشید کو...؟!... همیشه شب، شب‌های ترسناک... سایه درخت‌ها را به دیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله می‌کشد... درها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... این جا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم بس است... نه من کسی را ندارم... تار بز نیم... تار را بیاور این جا توی ایوان... تف... تف... تف به این زندگی...»

خنده بلند کرد، خنده دیوانه‌وار، چشمش را برگردانید به صورت فریدون خیره شد، که سرش را نزدیک او برده بود و شانه‌های لاغر فرنگیس را مالش می‌داد و می‌گفت:

«آرام شو... آرام شو...»

اشک در چشم‌های فرنگیس پر شد و مثل چیزی که کوشش فوق‌العاده کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت:

«من می‌میرم اما آن دنیا هست... به تو ثابت می‌کنم!»

بعد قلبش ول شد، به سختی لرزید، فریدون دوید در فنجان با قطره چکان دوا درست کرد. ولی همین که برگشت به او بخوراند دید کار از کار گذشته، دندان‌های او کلید شده و تنش کم کم سرد می‌شد.

فریدون او را در آغوش کشید، می‌بوسید و اشک می‌ریخت. نسترن باجی هراسان وارد اتاق شد، به سر و سینه‌اش می‌زد و زبان گرفته بود. همه اهل ده ماتم زده شدند. ولی کسی که در این میان به حالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشم‌های خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که تو رو در بایستی گیر می‌کرد دستمال کوچک ابریشمی در می‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش‌آمد او را از پا درآورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم می‌شد. دو هفته به همین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری مانده بود. با چشم‌های رک زده‌اش چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند و نمی‌بیند، در صورتی که هرچه در

اطراف او می‌گذشت به خوبی می‌دید و پیوسته در شکنجه روانی بود. گلناز ناخواهریش و نسترن باجی به او چیز می‌خوراندند. کم‌کم حالت مالیخولیایی به او دست داد، در اتاق تنها با خودش حرف می‌زد و پرت می‌گفت تا این‌که یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

عصر همان روزی که فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد، به قصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامی که جلو خانه‌اش پیاده شد، هوا تاریک و تکه‌های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. چند دقیقه در زد، بعد از دور صدای پاشنیده شد، کلون در صدا کرد، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید، همین که فریدون را دید هراسان به عقب رفت و گفت:

— آقا... آقا... شما هستید؟

فریدون پرسید: پس حسین کجاست؟

— آقا رفته، همه رفته‌اند!

فریدون گیج و منگ بود، سرش را پایین انداخت، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در می‌آورد ایستاد. از دیدن خانه‌اش داغ او تازه شد. بعد از کمی تردید به سوی کوشک مسکونی خود رهسپار گردید و به سایه خودش نگاه می‌کرد که جلو روشنایی فانوس روی زمین بلند و کوتاه می‌شد. برگ خشک درخت‌ها را لگد می‌کرد. همه جا بی ترتیب، جاروب نکرده، شلوغ و ترسناک بود، آب حوض پایین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله‌ها بالا رفت، مثل این‌که کسی او را دنبال کرده باشد وارد اتاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی میز نشست، همه چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اتاق شد. بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی به دور اتاق انداخت، مانند این بود که از خواب

درازی بیدار شده. چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه می‌کرد، مثل این بود که برای اولین بار آن‌ها را می‌بیند. ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت:

— انشالله که تنتان سلامت است.

فریدون سرش را تکان داد.

— آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه می‌خورید؟

— نمی‌خواهم، خورده‌ام.

نسترن قیافه مکار به خودش گرفت و گفت: خداوند عالم هیچ خانه‌ای را بی‌صاحب نکند، آقا نمی‌دانید ما چه کشیدیم! از همه بدتر، نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید: مگر چه شده؟

— آقا هیچ چیز، آخر برای حالت شما خوب نیست.

فریدون تشر زد: بگو چه شده؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت: آقا تا حالا نزدیک یک ماه است، شما که نبودید، وقتی که همه خوابیده‌اند صدای ساز می‌آید بلکه هم که همزاد اوست. آقا انگاری که فرنگیس خانم تار می‌زند!

فریدون گفت: چه می‌گویی حواست پرت است.

این جمله را با صدای لرزان گفت، به طوری که هول و هراس او آشکار بود.

نسترن گفت: بلا نسبت شما من که با این گیس سفیدم دروغ نمی‌گویم. از خودم که در نیاوردم، عالم و آدمی می‌دانند، دیگر کسی توی این خانه بند نمی‌شود، باغبان با حسن هر دو گریختند. من رفتم دعای بی‌وقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم، ترسیدم از مابهران به ما صدمه برسانند. آقا اول سگمان مشکلی مرد، من گفتم قضا بلا بوده. بعد همان ساز، همان جور که خانم می‌زد، همه می‌گویند این خانه جنی شده!

فریدون پرسید: کی در آن عمارت است؟ شب‌ها کسی آنجا می‌خوابد؟

— مثل پیش‌تر من و گلی خانم آن‌جا هستیم.

— کلید در تالار که به باغ باز می‌شود پیش کی است؟

— پیش گلی خانم، روی سر بخاری گذاشته. آقا ما همه‌مان عزاداریم، بلانسبت کسی این‌جا ساز نمی‌زند، کسی جرئت نمی‌کند برود توی تالار.

فریدون بابی صبری پرسید: گلناز چه می‌گوید؟

— آقا دخیلتانم، من ترسیدم گلی خانم هول بکند، خوب دختر است، جوان است، به او بروز ندادم. امشب سرش درد می‌کرد رفته خوابیده. ماشاالله خوابش هم سنگین است، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد. اگر می‌دانست که شما می‌آید هرگز نمی‌خوابید، طفلکی! حالا هم می‌ترسم تنهایش بگذارم.

بعد دولا دولا رفت فانوس را برداشت، دم در رویش را برگردانید و گفت:

— آقا شام خورده‌اید؟ رخت‌خوابتان را درست بکنم؟

— لازم نیست، تو برو پی کارت، مرا تنها بگذار.

هزار جور اندیشه‌های موهوم و بی‌سر و پا جلو فریدون نقش بست. با خودش می‌گفت: «شب‌ها تار می‌زنند، همان آهنگی که فرنگیس می‌زد. نوکر و باغبان رفته‌اند، سگ مرده!» به دشواری نفس می‌کشید، سایه‌های خیالی جلو او می‌رقصیدند، چشمش افتاد به قالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود، سه نفر عمامه به سر دست به سینه کنار تخت او ایستاده بودند، زمینه قالیچه پر شده بود از ازدها، جانوران خیالی و دیوهای خنده‌آوری که روی تشان خال سیاه داشت و شلیته قرمز به کمرشان بود. این نقش که پیش‌تر او را به خنده می‌انداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را می‌ترسانید. بدون اراده بلند شد، چند گامی به درازی اتاق راه رفت، جلو در اتاق مجاور ایستاد، دسته آن را پیچاند، در باز شد. در تاریکی دید دو تا چشم درخشان به او دوخته شده، قلبش تند شد، پس پسکی رفت، چراغ را برداشت نزدیک آورد دید گریه‌لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست. نفس راحت کشید، این‌جا اتاق شخصی فرنگیس بود. روی میز گلدان را با

گل‌های خشکیده دید. نزدیک رفت آن‌ها را مابین انگشتان فشار داد، خُرد شد روی میز ریخت، اشک در چشمش حلقه زد، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت. پاپوش‌های او را زیر نیمکت دید، پیچۀ او با نوار آبی به گل میخ پرده آویزان بود. همه این چیزها خودمانی و دست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آن‌جا نبود. نه، او نمی‌توانست باور بکند که فرنگیس مرده، هر دقیقه او می‌توانست در را باز بکند و وارد اتاق خودش بشود. ناگاه چشمش به ساعت روی بخاری افتاد، از زور ترس خواست فریاد بکشد، دید عقربک آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده، همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد. عرق سرد از تنش سرازیر شد، چراغ را برداشت و به اتاق خودش برگشت، ولی می‌ترسید پشت سرش را نگاه بکند. سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد.

این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود، تن او را از کار انداخته بود و اراده‌اش را بی‌حس کرده بود. باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت: «همزاد فرنگیس شب‌ها تار می‌زند.» وضعیت مرگ زنش را به یاد آورد که به جای وصیت بالحن تهدیدآمیز به او گفت: «می‌میرم اما آن دنیا هست، به تو ثابت می‌کنم!» آیا روح هست؟ بلکه روح او است که برای اثبات آن دنیا می‌آید و می‌خواهد به من بگوید که آن دنیا راست است. اما روحی که ساز می‌زند! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد، گرد آن را فوت کرد، نشست و سر سرکی ورق می‌زد، چشمش افتاد به این جمله: «اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند به تجلی روح کمک خواهد کرد.» دوباره ورق زد، جای دیگر نوشته بود: «اوزاپیالادینو میانجی سرشناس ایتالیایی هنگامی که به حالت اغما می‌افتاد، پرده پشت سر او باد می‌کرد جلو می‌آمد. صدای تلنغر از در و دیوار می‌بارید، میز تکان می‌خورد، صندلی می‌رقصید، ماندلین در هوا معلق می‌ماند و ارواح با آن ساز می‌زدند.» کتاب از دستش افتاد، وهم و هراس مر موزی به او دست داد.

زیر لب با خودش می‌گفت: «آیا روح ساز می‌زند؟ آیا راست است؟

شب‌ها می‌آید تار بزند، لابد آن دنیا هست. همایون، آری همان همایون را می‌زند، نه به این سادگی نیست.» و در همان حال حس کرد که تنها نیست، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی او است و با لبخند پیروزمندانه به او نگاه می‌کند. از پنجره نگاهی به عمارت رو به رو انداخت، همان جاکه شب‌ها تار می‌زدند. ولی دوباره با خودش گفت: «مرا بگو که به حرف خاله‌زنیکه‌ها باور می‌کنم! هنوز که صدایی نشنیده‌ام، خبری نشده. شاید هم نسترن از خودش درآورده. از آن دنیا هم دلم به هم خورد. اگر بنا بود مرده‌ها هم همان سستی‌ها، همان سرگرمی‌ها، همان شهوت و فکر زنده‌ها را داشته باشند، اگر آن‌ها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند، همان کثافت‌کاری‌های روی زمین که خیلی بچگانه است. نه پیدا است که این دلخوشکنک‌ها را مردم از خودشان در آورده‌اند. اصلاً ناخوشی مرا ضعیف کرده، فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم. تار را می‌آورم توی همین اتاق تا ببینم زنده‌آن کیست.»

در این وقت صدای وزوز طولی چرت او را پاره کرد. دید مگس درشتی دیوانه‌وار خودش را به لوله‌چراغ می‌زند، فتیله پایین می‌کشید و دود می‌زد. بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده، چراغ را فوت کرد، اتاق تاریک شد. در خودش احساس آرامش کرد.

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید، دستش را روی درگاه تکیه داد به بیرون نگاه می‌کرد. عمارت تاریک و مرموز جلو او بود. صدای وزش باد می‌آمد که برگ‌های خشک را از این سو به آن سو می‌کشید. سایه درخت‌ها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه‌های لخت آن‌ها مانند دست‌های ناامیدی به سوی آسمان تهی دراز شده بود. افکار پریشان و ترسناک به او هجوم آورد. ناگهان هیكل خاکستری رنگی به نظرش آمد که از لای درخت‌ها آهسته می‌لغزید، گاهی می‌ایستاد و دوباره به راه می‌افتاد، تا این‌که پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشم‌های از حدقه بیرون آمده نگاه می‌کرد و به جای خودش خشک شده بود، ولی سر او درد می‌کرد، تنش خسته و خرد شده بود. افکارش کم‌کم تاریک شد، چشم‌هایش به هم رفت.

به نظرش آمد که در بندر ماری در رقص خانه کثیف و پستی بود. گروهی از کشتیبانان، گردنه گیرها و عرب های بددک و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند، شراب می نوشیدند و صحبت می کردند. دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک، یکی از آنها بانژو می زد و دیگری ساز دستی. زن های چرک با لب های سرخ غرق بزک در آن میان بالات ها می رقصیدند. یک مرتبه در باز شد، فرنگیس با یک نفر عرب پابرهنه که ریخت راهزنان را داشت دست به گردن وارد شدند، با هم می خندیدند و به او اشاره می کردند. فریدون از جایش بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدند و صندلی ها را به هم پرتاب می کردند، گیلان های شراب به زمین می خورد و می شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش درآورد، یخه یک نفر را گرفت جلو کشید سر او را برید. ولی آن سر همین طور که در دستش بود و از آن خون می ریخت با صدای ترسناکی می خندید، در این بین سه نفر پلیس ششلول به دست وارد شدند، همه آنها را جلو کردند و بیرون بردند. او مات سر جایش ایستاده بود. نگاه کرد دید فرنگیس هم آن جا است، موهای مشکمی تاب دار خودش را پریشان کرده بود، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همان طوری که همایون را می زد، سیم های ساز را می کشید و اشک از چشم هایش سرازیر شده بود.

فریدون هراسان از خواب پرید، عرق سرد از تنش می ریخت، اول به خیالش کابوس است، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می شنید. صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج می زد. هر زیر و بمی که می شنید تار و بود وجودش از هم پاره می شد. صدای خفه و نامساعدی مانند ناله به گوش او می رسید. این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت!

توده ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام می کرد. نسیم خنکی می وزید، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طویله را می خراشید شنیده می شد. فریدون از جا برخاست، پاورچین پاورچین از پله دالان پایین رفت،

چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پله ایوان پایین رفت و با احتیاط هرچه تمام‌تر به عمارت کهنه رسید. صدای ساز را خوب می‌شنید، قلبش تند می‌زد، به طوری که تپش آن را حس می‌کرد.

در اتاق نسترن‌باجی را باز کرد، از در دیگر که به دالان باز می‌شد بیرون رفت. دقت کرد، صدای ساز خاموش شده بود؟ در ده قدمی او در تالار بود، همان جا که ساز می‌زدند، نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد. تعجب او بیش‌تر شد، چه دید که یک شمعدان روی میز می‌سوخت و چفت در از بیرون باز بود. در ضمن صدای دو نفر را که با هم صحبت می‌کردند شنید. بی‌اختیار تنه‌اش را به در زد، صدای شکستن چوب و چیزی که به زمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اتاق شنیده شد. فریدون با مشت‌های گره کرده به میان اتاق جست، ولی از منظره‌ای که دید سر جای خودش ماند:

مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت والمیده بود. گلناز خوشگل‌تر و فربه‌تر از پیش با پیراهن خواب و موهای ژولیده به حالت بهت‌زده ایستاده بود و تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود. آن مرد با چشم‌های ریزه‌براقش نگاهی به سر تا پای فریدون کرد، سپس بدون این‌که چیزی بگوید بلند شد، سرش را پایین انداخت، با پشت خمیده و گام‌های سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت.

فریدون دست‌هایش را به کمرش زده بود، قهقهه می‌خندید و به خودش می‌پیچید، با خنده ترسناک. همه اهل خانه جلو در اتاق جمع شدند، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. به قدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی به زمین خورد، به طوری که تا چند دقیقه بعد چلچراغ می‌لرزید. همه گمان می‌کردند که فریدون جنی شده. اما او دیوانه شده بود.^۱

۱. این قسمت در افسانه ۱۰/۵/۵ چاپ و تقدیم آقای م. ضیا هشرودی شده است.



تاسیس ۱۳۷۰
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دُن ژوان کرج

نمی‌دانم چه‌طور است بعضی از اشخاص به اولین برخورد، جان در یک قالب می‌شوند. به قول عوام جور و اخت می‌آیند و یک بار معرفی کافی است برای این‌که یکدیگر را هیچ وقت فراموش نکنند، در صورتی که برعکس بعضی دیگر با وجودی که مکرر به هم معرفی می‌شوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می‌گردند، همیشه از هم گریزان هستند؛ میان آن‌ها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمی‌شود و اگر در کوچه هم به هم بربخورند، یکدیگر را ندیده می‌گیرند. دوستی بی‌جهت، دشمنی بی‌جهت! — حالا این خاصیت را می‌خواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی‌پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه. — آن‌هایی که معتقد به حلول ارواح هستند دورتر رفته می‌گویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده‌اند و به این جهت نسبت به هم متمایل و یا از هم متنفرند، ولی هیچ کدام از این فرضیات نمی‌تواند به آسانی معمای بالا را حل بکند. این کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی از این برخوردهای عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای

خودم لم بدهم. هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. به علاوه وقت هم اجازه نمی‌داد، از این‌رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیه جواز، سر شب بود، رفتم در کافه زاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن این‌که گیللاس شیر و قهوه خودم را آهسته مززه می‌کردم و به تماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور به من اظهار خصوصیت کرد و به طرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیش‌تر می‌گذشت که او را ندیده بودم، و غریب‌تر آن‌که هر دو مان یکدیگر را شناختم. — بعضی صورت‌ها کم‌تر تغییر می‌کند، بعضی بیش‌تر عوض می‌شود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده‌رو و ساده بود، ولی نمی‌دانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیرطبیعی به نظر می‌آمد. مثل این‌که خودش را گرفته بود.

من تا آن شب اسم خانواده‌اش را نمی‌دانستم، او خودش به من گفت در مدرسه فقط به او حسن خان می‌گفتند. — در حیات مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو، استخوان‌بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و به لباس خودش هیچ اهمیتی نمی‌داد، همیشه یخه‌اش باز و روی کفش‌هایش خاک نشسته بود و همان حالت لابلالی به او بیش‌تر می‌آمد و رویش می‌افتاد. اما خیلی زود عصبانی می‌شد و خیلی زود هم خشمش فروکش می‌کرد. از این جهت بیش‌تر طرف تفریح و آزار بچه‌های موزی واقع می‌شد، و نمی‌دانم چرا اسمش را «حمال» گذاشته بودند.

من همیشه از او دوری می‌کردم، مثل این‌که اختلاف مبهم و نامعلومی بین ما وجود داشت. ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی‌دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود به خود از بین برده بود. اما فرقی که کرده بود حالا چاق، خوشحال و گردن کلفت شده بود، و از آن‌هایی بود که دور خودشان تولید شادی می‌کنند.

به محض ورود، به پیشخدمت کافه دستور داد برایش عرق آوردند. گیل‌اس‌های عرق‌راپی در پی بالا می‌ریخت و در اثر استعمال عرق، یک جور خوشحالی موقت به او دست داد. ولی به واسطه شهوت‌رانی زیاد، بیش از سنش به نظر می‌آمد و خطی که گوشه لبش می‌افتاد، ناامیدی تلخی را آشکار می‌کرد. چیزی که غریب بود، به سر و وضع خود خیلی پرداخته بود، اما جار می‌زد که ساختگی است، همین توی ذوق می‌زد. هر دقیقه بر می‌گشت در آینه کراوات خودش را مرتب می‌کرد. — هر چه بیش‌تر کله‌اش گرم می‌شد، بیش‌تر صورتش بچگانه و حالت لابلالی قدیم را به خود می‌گرفت.

بالاخره، بدون مقدمه به من گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یک نفر آرتیست شهیر، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار می‌کرد که: «یک سال بود که اونو از دور دوستش داشتم ولی جرئت نمی‌کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا این که همین اواخر به طور ی پیش آمد که به هم رسیدیم!»

من پرسیدم: «عاشق موقتی یا خیال‌داری بگیریش؟»

«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می‌گیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد می‌شه. هر شب که با هم به کافه می‌ریم ده پونزده تو من رو دسم می‌گذاره. اما من از زیر سنگم که شده پیدا می‌کنم. اگه شده هفت در رو به یه دیک محتاج بکنم مخارجش را در می‌آرم. چیزی که هس، روی اصل عاشقیس، به شرط این که از همیه روابط سابق خودش دس بکشه — می‌دونی بر دمش منزلمون به مادرم معرفیش کردم. مادرم گفت: بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنت می‌یاد این جا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دو یست تمن خرج پانسیون، دو یست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم می‌گذاره. فردا شب بیا همین جا با خودم می‌یارم ببین چه طوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی می‌گی؟ برای نوروز می‌ری کرج؟ خودت تنها هسی؟ چه طوره، منم اونو ورمی دارم می‌آم. راسش نمی‌دونسم چه کار بکنم. وانگهی خرجش کم‌تر می‌شه. به علاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگه بهتر آشنا می‌شیم؟»
«مانعی نداره، ولیکن جواز.»

«جواز لازم نیس، من صد مرتبه بی‌جواز کرج رفته‌ام. جواز نمی‌خواد. حالا فردا شب حریکت می‌کنی.»

«صبح ساعت نه دم دروازه قزوین هستم، از اون جا راه می‌افتیم.»
«منم میام — درست سر ساعت نه با هم می‌ریم. پس من می‌رم به ضعیفه
خبر بدم که خودش رو آماده بکنه.»

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونگ‌هایی که برایم نقل کرد تعجب کردم. بالاخره از هم جدا شدیم و قرارمان برای صبح شد.

فردا صبح سر ساعت نه حسن با معشوقه‌اش آمدند. — خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه‌های سیاه کرده، لب و ناخن‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان به دستش می‌درخشید. مثل این‌که خودش را برای مهمانی شب‌نشینی آراسته بود. همین‌که خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت: «من به خیالم اتومبیل شخصیس. من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم.» بالاخره سوار شدیم و اتومبیل به طرف کرج روانه شد.

حق به جانب حسن بود، از او جواز نگرفتند. جلو مهمان‌خانه «عصر جدید» پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو می‌چسبید. مهمان‌خانه ظاهراً عبارت بود از یک باغچه‌گر گرفته، با درخت‌های تبریزی دراز سفید و یک ایوان دراز که یک رج اتاق سفید کرده متحدالشکل داشت، مثل این‌که از توی کارخانه فرد درآمده باشد. هر اتاقی سه تخت فتری با شمد و لحاف مشکوک داشت و یک آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اتاق‌ها را برای

مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آن‌ها خودش را محبوس می‌کرد به زودی حوصله‌اش سر می‌رفت. چشم‌انداز جلوی ایوان، یک رشته کوه کیود بود و گنجشک‌های تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان به سلامت برده بودند، با چشم‌های کلاپسه شده و پرهای کز کرده، مثل این‌که از نیسم بهاری مست شده بودند، بی‌اراده، روی شاخه‌های تبریزی جست می‌زدند، و یا از در و دیوار بالا می‌رفتند، به طوری که سر و صدای آن‌ها تولید سرگیجه می‌کرد. ولی همه این‌ها روی هم‌رفته یک حالت سردستی و بیلاقی به مهمان‌خانه می‌داد که بدون لطف و دلربایی نبود.

همین که اتاق‌هایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من رفتم در ایوان قدم می‌زدم و منتظر حسن و خانمش بودم. یک مرتبه ملتفت شدم، دیدم از ته ایوان، یک نفر به من اشاره می‌کند. نزدیک که آمد او را شناختم. — این همان جوانی بود که هر شب در کافه «پروانه» پلاس بود و در آن‌جا به او معرفی شده بودم و رندان به طعنه اسمش را «دن ژوان» گذاشته بودند.

از این جوان‌های مکش مرگ‌مای معمولی و تازه به دوران رسیده‌ی اداری بود. لباسش خاکستری، شلوار چارلستون گشاد مدشش سال قبل پوشیده بود. سرش غرق بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی به دستش که ناخن‌های مانیکور شده داشت برق می‌زد. بعد از اظهار مرحمت گفت که: «سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد.» قدری یواش‌تر گفت: «برای خاطر یک دختر ارمنی این‌جا آمده بودم، امروز صبح رفت!»

در این وقت حسن و خانمش مثل طاوس مست از اتاق خارج شدند. من ناچار، دن ژوان را به آن‌ها معرفی کردم. بعد با هم رفتیم در اتاق دور میز نشستیم. حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند. خانم روی دوش حسن می‌زد و می‌گفت: «ما اصلاً به جور سمپاتی به هم داریم.

همچین نیس؟ راسی برای شما نگفتم، یه برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن. اما از وختی که زن گرفت از چشمم افتاد! نمی‌دونین چه آفتی رو گرفته، من بالاخره مجبور شدم خونه‌ام رو جدا بکنم. صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم... قریون یک جو اخلاق خوب!»

گیلاس‌های خودمان را به سلامتی خانم بلند کردیم. دن ژوان باشد رفت از اتاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و شروع کرد به صفحه زدن. بعد بدون مقدمه خانم را به رقص دعوت کرد، نه یک بار نه ده بار. من ملتفت نگاه‌های شرربار حسن بودم که دندان قروچه می‌رفت و ظاهراً به روی مبارکش نمی‌آورد.

بعد از ناهار تصمیم گرفتیم که برویم قدری هواخوری بکنیم. از جاده چالوس، گردش‌کنان روانه شدیم. در راه، دن ژوان آهسته به من گفت: «امشب هم می‌مونم.» بعد مثل این‌که سال‌ها است خانم را می‌شناسد، با او گرم صحبت شد! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت، و حکایت‌های جعلی هم برای خانم نقل می‌کرد، به طوری که فرصت نمی‌داد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم!

حسن مثل این‌که تصمیم فوری گرفت، رفت کنار خانم که چیزی بگوید. ولی خانم به او تشر زد و گفت: «سرت رو بالا بگیر، این لک روی لباست چیه؟» حسن هراسان خودش را کنار کشید. دن ژوان، رودخانه گل‌آلود کنار جاده و درخت‌هایی که از دور مثل چوب‌جارو از زمین درآمده بود، نشان می‌داد و می‌گفت: «چه قدر خوبه آدم بیاد این جور جاها زندگی بکنه! این هوا، این رودخونه، این درختا، که برای یه ماه دیگه جونه می‌زنه. شب مهتاب آدم به یاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم!»

از آبادی‌های نزدیک، مردهای دهاتی که لباس و آجیده‌نو پوشیده بودند و بچه‌ها با لباس‌های رنگارنگ درآمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد.

دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگ‌ها نشستیم. آب گل‌آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیروار موج می‌زد و گل و لای را با خودش می‌برد. جلو نظرمان را تپه‌های خاکی و یک رشته کوه سرمازده گرفته بود. هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را درآورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت می‌کرد، و خانم با دهن باز به حرف‌های صد تا یک غاز او گوش می‌داد. — حرف‌های پوچ احمقانه، مثلاً می‌گفت: «به شلووار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پایین پیام پام گرفت به سنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره شد، این شلووار و خیاطی لوکس بیست و پنج تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریض‌خونه امریکایی پیش ما کتاوول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق می‌شدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه‌ها آن قدر قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پایین می‌یاد، دل آدم هری تو می‌ریزه!...»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و به طرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سردماغ و سنگول بودند، به رنگ قفقازی سوت می‌زدند. خانم آمد بر قصد پاشنه کفشش ورا آمد — خانم تکرار می‌کرد: «این کفشو دو هفتیه پیش از باتا خریدم بودم!» دن ژوان که حاضر خدمت بود، با یک قلبه سنگ پاشنه کفش را درست کرد؛ در حالی که خانم با دستش به او تکیه کرده بود. حسن به من ملحق شد و برخلاف آنچه در کافه به من اظهار کرده بود گفت: «اینم واسیه من زن نمی‌شه؟ باید ولش بکنم. من نمی‌تونم تنگه‌اش^۱ رو خُرد بکنم. خونه‌مون که بند نمی‌شه هیچ، می‌خواد آزادام باشه، خیلی آزاد!»

۱. تنگه = پول تاجریک تاز.

نزدیک غروب که وارد مهمان‌خانه شدیم، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جور به جور روی میز را پر کرده بود.

دن ژوان گرامافون را به کار انداخت و پی در پی با خانم می‌رقصید. حسن پکر و عصبانی خون‌خونش را می‌خورد و به شوخی به او گوشه و کنایه می‌زد که خالی از بغض نبود، می‌گفت: «جون ما راسش رو بگو، عاشق معشوقه ما شدی؟ بگو دیگه، ما طلاقش می‌دیم.»

دن ژوان یک صفحه ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تخت خواب نشست و گفت: «به! خودم نومزد دارم، تو گمون می‌کنی!...» از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را درآورد. بوسید و به سر و رویش می‌مالید و در چشم‌هایش اشک حلقه زد - مثل این‌که گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم به جوش آمد، بلند شد رفت پیش دن ژوان نشست. حسن برای این‌که از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق‌بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی کرد. آن‌ها مشغول بلوت دو نفری شدند. ولی خانم که سرکیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود، گویا برای لج‌بازی با حسن، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار می‌داد و به من اظهار علاقه می‌کرد و دو سه بار صورتش را به صورتم چسبانید.

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود، در بازی دق دلی و دلبری خودش را سر دن ژوان خالی می‌کرد. جر می‌زد، داد می‌کشید، عصبانی شده بود. همین که رقص تمام شد، خانم رفت و یک سیلی آبدار به حسن زد و گفت: «برو گمشو! این چه ریختیه؟ عقم نشست. برو گم شو، عینهو یه حمال!»

حسن با چشم‌های رک زده به او نگاه می‌کرد و بغض بیخ گلویش را گرفته بود. بی‌اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند، ولی یخه‌اش باز بود. دن ژوان از بازی استعفا داد و دوباره با خانم شروع به رقص کرد. من زیرچشمی حسن را می‌پاییدم: دیدم بلند شد، از اتاق بیرون رفت. دن ژوان یک صفحه تانگو گذاشت.

حسن وارد اتاق شد، نگاهی به اطراف انداخت، آمد دست مرا گرفت از اتاق بیرون کشید. حس کردم که دستش می‌لرزید: زیر چراغ گاز ایوان، رگ‌های روی شقیقه‌هایش بلند شده بود، چشم‌هایش باز و لب پایشش ول شده بود. درست به ریخت لابلای زمانی که او را در مدرسه دیده بودم، درآمده بود. همین‌طور که دست مرا گرفته بود، بریده بریده گفت: «دیشب که تو به من گفتی، من به خیالم فقط با تو هستم، تقصیر تو شد که اونو به من معرفی کردی! خوب تو دیده و شناخته بودی، اما اون بی‌اجازه من با زخم می‌رقصه. این خلاف تمدن نیست؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره. — انگشتر بدلی خودش به رخ زن من می‌کشه، می‌گه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده‌ام! عاشق می‌شه، پای صفحه گرامافون گریه می‌کنه. به خیالش من خرم. — وختی که می‌رقصه چرا از من اجازه نمی‌خواد؟ همیه این‌ها رو من می‌فهمم، من از او زرنگ‌ترم. منم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم. بین تو اونو به من معرفی کردی — می‌دونی این زن زیاد آزاده، من می‌دونستم که نمی‌تونم زیاد باهاش زندگی بکنم، ولی همین الان من می‌رم دیگه این جا بند نمی‌شم.»

«ای بابا! یک شب هزار شب نمی‌شه. حالا برو یک مشت آب به سر و روت بز، از خر شیطون پایین بیا. عرق خوردی پرت می‌گی. وانگهی شب اول ساله بدشگونی می‌شه.»

ولی جواب من اثر بدی کرد، مثل چیزی که حسن آتشی شد، به عجله رفت در اتاق خودش، از توی کیف خانم پول برداشت، به پیشخدمت مهمان‌خانه دستور داد که یک اتومبیل دربیست برای شهر حاضر بکند، چون خیال داشت فی‌الغور حرکت بکند. اتفاقاً در حیاط مهمان‌خانه یک اتومبیل ایستاده بود. دیوانه‌وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب‌آلود او را بیدار کرد و گفت: «همین الان باید برم شهر، هر چی می‌خواهی می‌دم. زود باش!»

حسن یخه پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتومبیل فرد نشست.

شوفر چشم‌هایش را می‌مالید و به طرف اتومبیل می‌رفت. من به شوفر گفتم: «بی‌خود می‌گه، مست کرده برو بخواب.»

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد. یک مرتبه خانم حسن متغیر، اخم‌هایش را درهم کشیده، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت: «خاک تو سرت! تو اصلاً آدم نیسی، مرده شور ریخت حمالت رو ببرن! (رویش را به من کرد). از اولم من برایش احساس ترحم داشتم نه عشق، این لایق زنی مته زن برادرم بود. (دوباره به حسن) پاشو، پاشو بیا این جا تو اتاق، باید حرفمو با تو تموم بکنم. می‌خواهی منو این جاسر صحرا بگذاری؟ خاک تو سرت بکنن!»

حسن به حال شوریده بلند شد، رفت در اتاقش، روی تخت خواب افتاد، دست‌ها را جلو صورتش گرفت. هق و هق گریه می‌کرد و می‌گفت: «نه، نه، زندگی من بی‌خود شده... من می‌رم شهر... من زندگیم تموم شده... منو دیوونه کردی... باید برم، دیگه بسه!... تا حالا گمون می‌کردم زندگی من مال خودم نبوده، مال تو هم هس. نه... سر راه پیاده می‌شم، خودمو از بالای دره پرت می‌کنم... دیگه بسه!»

حسن نه تنها جملات معمولی رمان‌های پست عشق‌آلود را تکرار می‌کرد، بلکه بازیگر آنها شده بود. — این آدم ظاهراً کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می‌کرد خودش را سیر و کهنه‌کار و غد جلوه بدهد، یک مرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش گدایی می‌کرد. این همه توده‌گوشت مچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود، درد می‌کشید! — یک نوع درد خودپسندی بود و در عین حال جنبه مضحک و خنده‌آور داشت. در صورتی که خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را به آواز بلند می‌خواند. به حال تحقیرآمیز دستش را به کمرش زده بود و می‌گفت: «برو گم شو، احمق! نمی‌دونسم تو انقد احمقی. (رویش را به من کرد) نگاهش بکنین، عینهو یه حمال! آقا به اصرار من یه خرده سر و وضعش رو تمیز کرد. ببینین به چه

ریختی افتاده! من نمی دونسم انقد احمقه وگرنه هرگز نمیومدم. افسوس، تو مسافرت اخلاق خوب معلوم می شه! ببینین چه طور افتاده رو تخت خواب؟ این حالت طبیعیشه. اگه جون به جونش بکنن حماله. چه اشتباهی کردم! خوب شد زودتر فهمیدم، من هرگز نمی توئم با این زندگی بکنم!

با دستش حرکت تحقیرآمیزی کرد که مفهومش «خاک تو سرت» بود. حسن هق و هق گریه می کرد. همین که من دیدم کار به جای نازک کشیده از اتاق بیرون آمدم و آن ها را تنها گذاشتم. رفتم در اتاق دن ژوان؛ دیدم همه چیزها ریخته و پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق و تق صدا می کند.

دن ژوان با رنگ پریده، سیاه مست، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم. او گفت: «چه خبره؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش به من اظهار علاقه کرد، گفت: ترو دوس دارم، نه، گفت: به تو سمپاتی دارم. این حسن مته حمالاس. دس منو تو رقص فشار می داد و دوبارم ماچم کرد. من هیچ خیالی برایش نداشتم. یه موی نومزدمو نمی دم هزار تا از این زنا بگیریم. ندیدی پیش از این که بلوت بازی بکنم رفتم بیرون؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از رو صورتم پاک بکنم.»

«نه، به این سادگی هم نیس، آخر منم می دیدم.»

«اوه آش دهن سوزی نیس که. حکایتش مته حکایت همیه زن های عفیفیس که اول فرشته ناکام، پرنده بی گناه، مجسمه عصمت و پاکدامنی هسن. انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا می شه. اونارو گول می زنه! من نمی دونم! چرا انقدر دخترای ناکام گول جوون های سنگدل رو می خورن و برای دخترای دیگه عبرت نمی شه. اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو دم چشمه می بره و تشنه برمی گردونه...»

دن ژوان نسبت به قضایایی که مربوط به او می شد، کیکش نمی گزید و کاملاً برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرف های بی سروته، اداهای تازه به دوران رسیده، اطوارش، دروغ های لوس و تملق های بی جایی که می گفت، قرت انداختن و خود آرایش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با

محیط و طرز محیط او فوق می‌داد. او حقیقتاً یک دن ژوان محیط خودش بود، بی آن که خودش بداند.

صبح در اتاقم را زدند، در را باز کردم، خانم حسن چمدان به دست وارد شد و گفت:

«الان من می‌رم قزوین پیش خواهرم. هیچ می‌دونین که حسن شبونه رفت؟ من او دم از شما خدا حافظی بکنم.»

«خیلی متأسفم! ولی صبر بکنین با هم می‌ریم حسنو پیدا می‌کنیم.»
«هرگز، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه بکنم. مرده شور ترکیش رو ببرن! می‌رم پیش خواهرم. اون منو گول زد، آورد این جا، بعد شبونه فرار می‌کنه!»

بی آن که منتظر جواب من بشود از اتاق بیرون رفت.

پنج دقیقه بعد، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی یک گرامافون بود، برای خدا حافظی آمد دم اتاقم. من گفتم: «تو دیگه کجا می‌ری؟»

«من کار دارم باید برم شهر، دیشبم بی خود موندم.»

او هم خدانگه‌داری کرد و رفت. علی ماند و حوضش! — ولی من تعجیلی به رفتن نداشتم. گنجشک‌ها با جار و جنجال، چشم‌های کلایسه بیدار شده بودند. گویا نسیم بهاری آن‌ها را مست کرده بود. من به فکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست‌کننده بهاری بوده و رفقای من هم مثل گنجشک‌های مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتایی به قصد گردش از مهمان‌خانه بیرون رفتم. دیدم یک اتومبیل لکنته، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، به زحمت و با سر و صدا، از جلو مهمان‌خانه رد می‌شد. ناگهان چشمم به مسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آن‌ها به طرف جاده قزوین می‌رفت.

بن بست

شریف با چشم‌های متعجب، دندان‌های سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت به سر برده و با چشم‌های متعجب‌تر، دندان‌های عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر به شهر مولد خود عودت کرده بود. او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی، دفترداری، کمک محاسب و غیره به ریاست مالیه آباده انتخاب شده بود. — شهری که در آن جا به دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آن جا گذرانیده بود، زیرا همین که شریف به سن دوازده رسید، پدرش به اسم تحصیل او را به تهران فرستاد. پس از چندی وارد مالیه شد و تاکنون زندگی خانه‌به‌دوشی و سرگردانی دور ولایات را به سر می‌برد. حالا به واسطه اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود.

صبح خیلی دیر بیدار می‌شد، نه از راه تن‌پروری و راحت‌طلبی، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود. گاهی ویرش می‌گرفت اصلاً سر کار نمی‌رفت، چون او نسبت به همه چیز بی‌اعتنا و لابلالی شده بود و به همین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود. چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود،

بلکه خوش طینتی و دل‌رحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی به پول دولت نداشت و پدرش به قدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که به اصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشادبازی نمی‌کرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیش‌تر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آن‌جایی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمی‌توانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یک نوع وسواس شده بود، از این‌رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز به‌نظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه می‌کرد. به‌نظرش همه اشخاص ساییده شده و کهنه می‌آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیش‌تر در شکم زندگی فرو برده بودند، به ترس‌ها، وسواس‌ها و خرافات و خودخواهی آن‌ها افزوده شده بود. بعضی از آن‌ها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان رسیده بودند. — شکمشان جلو آمده بود، یا شهوت آن‌ها از پایین تنه به آرواره‌هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیرودار زندگی، حواس آن‌ها متوجه کلاه‌برداری، چاپیدن رعایای خود، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا قنذاق بیچه و نقرس کهنه خودشان شده بود. خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل و افور و بطری عرق به امید استراحت به شهر مولد خود برگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آن‌قدر تر و تازه و جوان سرزنده به‌نظر می‌آمد حالا شوهر کرده بود، چند شکم زاییده بود، چین و چروک خورده بود. شیارهایی مثل جای پنجه کلاغ‌گوشه چشمش دیده می‌شد که با سکوت بلیغی به منزله آینه پیری خود شریف به شمار می‌رفت. حتی شهر سرخ‌گلی و خرابه‌ای که گویا به طعنه آباده می‌نامیدند برای او یک حالت تهدیدکننده داشت.

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز به‌نظر او

گیرندگی و خوش رویی جادویی ایام جوانی را از دست داده بود. فقط او دست خالی مانده بود، در صورتی که آن‌های دیگر زندگی کرده بودند - سال‌ها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامریی بیرون رفته بود، بی آن که ملتفت شده باشد. به جز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوایی و کوشش‌های بیهوده، چیز دیگری برایش نمانده بود. - او فقط لاشه خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده بود و حالا انتظار روزهای بهتری را نداشت.

در اداره تمام وقت شریف، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده، در اتاق بالاخانه اداره مالیه می‌گذشت. خمیازه می‌کشید، لغت لاروس را ورق می‌زد و عکس‌های آن را تماشا می‌کرد، سیگار می‌کشید یا سرسری به کاغذهای اداره رسیدگی می‌کرد و یک امضای گل و گشادی زیرش می‌انداخت، ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و بساط قمار را دایر می‌کردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمی‌داد. کناره‌گیری و گوشه‌نشینی را اختیار کرده بود. در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزی‌کاری می‌گذرانید. بیش‌تر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن می‌شد. بعد از آن که غلام‌رضا منقل برنجی را آتش می‌کرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی می‌گذاشت، شریف جعبه هزار پیشه خود را که محتوی آلات وافور بود به دقت باز می‌کرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش می‌چید و با تفنن مشغول می‌شد. گاهی غلام‌رضا مطیع و ساکت و سر به زیر می‌آمد و به او تریاک می‌داد، مثل این‌که مشغول انجام مراسم مذهبی می‌باشد.

غلام‌رضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیه خانه به شمار می‌رفت و مثل یک سگ به صاحبش وفادار مانده بود. از آن آدم‌های قدیمی خوش‌رو و بی‌آزار بود که برای هر گونه فداکاری در راه اربابش مضایقه نداشت. فقط او بود که به وسواس‌های شریف آشنا بود و می‌توانست مطابق میلش رفتار

بکند. چون شریف و سواس شدیدی به تمیزی داشت، دایم دست و صورتش را می‌شست و به همه چیز ایراد می‌گرفت. غلام‌رضا توجه مخصوصی در شستن گیلاس آب، حوله، ملافه و جارو زدن اتاق‌ها مبذول می‌داشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه چینی، چوب‌کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی‌جهت بیرون می‌آورد، به دقت پاک می‌کرد و با سلیقه مخصوصی در خانه‌بندی‌های جعبه سفری می‌گذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در می‌آورد، ورق می‌زد، مثل این‌که تماشای آلبوم متمم و مکمل نشئه تریاک بود. — این آلبوم سینمای زندگی، تمام گذشته او بود. همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت‌هایش با آن‌ها آشنا شده بود، عکس آن‌ها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثرانگیزی در او تولید می‌کرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط به شمار می‌رود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یک نوع زدگی و تنفر نسبت به مردم حس می‌کرد و در معامله با آن‌ها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست‌آموز داشت که به پایش زنگوله بسته بود. برای این‌که گم نشود یک سگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند. مثل این‌که از دنیای پرتزویر آدمها به دنیای بی‌تکلف، لابلالی و بچگانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آن‌ها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جست‌وجو می‌کرد.

یک روز طرف عصر که شریف پشت میز اداره‌اش مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اتاق گردید که از تهران به عنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش‌نامه خود را به دست شریف

داد. شریف همین که سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یک‌ه خورد. به طوری حالش منقلب شد که به زحمت می‌توانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند، مثل این‌که یک رشته نامریی که به قلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سال‌ها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا به نظرش تیره و تار شد، یک پرده کدر و مه‌آلود جلو چشمش پایین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یک خواب عمیق، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگی‌اش را با او گذرانیده بود. بیست و یک سال قبل این پیش‌آمد رخ داد و بعد او مانند یک چیز ظریف شکننده که مربوط به این دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

شریف نمی‌توانست باور بکند در صورتی که خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چه‌طور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان‌تر و شاداب‌تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط به یادبود دردناک رفیقش می‌شد قلب او را فشرده. به زحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره برجسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

شریف این جوان را خوب می‌شناخت، با او در یک مدرسه بود، وقتی که سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و هم‌شاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی‌اراده، نگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه‌اش آثار تزلزل و نگرانی دیده می‌شد. به نظر می‌آمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. به همین جهت یک حالت بچگانه و دم‌دمی داشت.

شریف کاغذ سفارش‌نامه را جلو چشمش گرفت ولی نمی‌توانست آن را بخواند. خط‌ها جلو او می‌رقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار می‌کرد: «باید این اتفاق بیفتد!» از آن جایی که همیشه در کارهای شریف گراته می‌افتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را

دنبال می‌کند. در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار می‌کرد. در زندگی یکنواخت او و روزهایی که می‌دانست مانند کلیشه قبلاً تهیه شده و با نظم عقربک ساعت به حرکت افتاده بود، این پیش‌آمد خیلی غریب به نظر می‌آمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب می‌لرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آن که مطمئن شد که مجید پسر محسن است، به او گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و در یک مدرسه تحصیل می‌کرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند. سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری به گردن من دارد. شما به جای پسر من هستید. وظیفه من است که شما را به منزل خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را به منزل خود راهنمایی بکند. اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و به طرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوارهای گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت می‌کرد، تا این‌که وارد خانه بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ بی‌تناسب بیش‌تر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظره خشک و بی‌روح شهر به منزله واحه در میان صحرا به شمار می‌آمد.

شریف با قدم‌های مطمئن‌تر و حالت سرشارتر از معمول راه می‌رفت؛ زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یک نوع انجام وظیفه نسبت به دوست مرده‌اش بود، بلکه از آن یک جور لذت مخصوصی می‌برد. یک نوع احساس تشکر و قدردانی از رفیق مرده‌اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش، بعد از سال‌ها دوباره تغییر گوارایی در زندگی یکنواخت او داده بود. — برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود.

همین که وارد شدند شریف به غلام‌رضا دستور داد که تخت خواب مجید را در اتاق پذیرایی بزند. — سالون او عبارت از اتاق دنگالی بود که از قالی

مفروش شده بود و یک رج درگاه به درازی آن دیده می‌شد و قرینه درگاه‌ها، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت. میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود. یک جعبه قلم زده شش ترک کار آباده روی میز و چند صندلی دور آن بود.

شریف به عادت معمول لباسش را درآورد. با پیراهن و زیر شلواری به اتاق شخصی خودش رفت. پیش از این که جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت - این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن موهای تنک سر خود را شانه می‌زد و نگاه سرسری به خود می‌انداخت، این دفعه بیش از معمول به صورت خود دقیق شد. دندان‌های طلایی، پای چشم چین خورده، پوست سوخته و شانه‌های تورفته خود را از روی ناامیدی برانداز کرد. نفسش پس رفت. به نظرش آمد که همیشه آن قدر کریه بوده. یک جور نفرین، یک جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه مردمان حس کرد. یک نوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را به این ریخت و هیکل پس انداخته بودند! اگر هرگز به دنیا نیامده بود به کجا برمی‌خورد. اگر پرو و خوش مشرب و سرزبان‌دار و بی‌حیا مثل دیگران بود حالا یادبودهای گواراتری برای روز پیریش اندوخته بود. آب دهنش را فرو داد، خرخره او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند. شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید می‌داد که ورود او را به مرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از این که مجید برود، شریف پیشانی او را بوسید. مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه به طور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد: «چه غریب است! بایستی این اتفاق بیفتد؛ بایستی!...» با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت. با دستمال رویش را پاک کرد، جلو چراغ ورق

می‌زد. — عکس بچگی‌اش که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود. مثل این‌که می‌خواست خبر ناگواری را پنهان بکند. عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود، همین چشم‌های متعجب را داشت، به اضافه یک جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده می‌شد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند. عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود، چشم‌های متعجب داشت. ولی این تعجب عمیق‌تر شده بود، مثل این‌که در خودش فرو رفته بود. رنگ عکس پریده بود. نگاهش دور و ناامید به نظر جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود. در آن وقت چهارده پانزده سال بیش‌تر نداشت. قیافه محسن محو و لغزنده به نظرش می‌آمد، مثل چیز دم‌دمی و موقت که محکوم به نابود شدن است. — این عکس را پسندید که موهای مرتب روی سرش بود و روی هم‌رفته وضع آبرومندتری از عکس‌های دیگر داشت. به دقت آن را از توی آلبوم درآورد. عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود. محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز تراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را می‌کشید، حالت سخت و زنده‌ای داشت که نپسندید. بعد به عکس‌هایی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد. نه تنها این اشخاص مطابق یادبودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم می‌شدند بلکه همه آن‌ها را می‌دید و صدایشان را می‌شنید و نمی‌توانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد، فراموش بکند، چون این یادبودها جزو زندگی او شده بود.

تماشای این عکس‌ها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت. احساس دردناک و خشنی بود، به طوری که نفسش پس رفت — یک رشته عدم موفقیت، دوندگی‌های بیهوده و عشق‌های ناکام جلو او مجسم شد. شریف لب‌هایش می‌لرزید، نگاهش خیره بود. در رخت‌خواب که دراز کشید و پلک‌هایش را به

هم فشرده، یک صف از رفقاییش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو می شد. همه این صورت‌ها از پشت ابر و دود موج می زدند، در میان دود می لغزیدند و یک زندگی جادویی به خود گرفته بودند. در آن میان محسن رفیق هم مدرسه‌اش از همه دقیق‌تر و زنده‌تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپزیده زندگی او را زهرآلود نکرده بود؟ و از این به بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش می ماند و احساس خستگی و زدگی می کرد.

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود، قیافه زشتش بود. از این رو نسبت به خودش یک نوع احساس مبهم پستی می کرد و می ترسید به کسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود. گویا فقط محسن بود که به نظر می آمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی به او اظهار دوستی می نمود - مثل این که ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا به روی خودش نمی آورد و یا اصلاً شیفته صفات اخلاق و نکات روحی او شده بود. یک جور عشق و ارادت برادرانه، یک نوع گذشت در مقابل او ابراز می داشت و گاهی که نسبت به دیگران همین صمیمیت را نشان می داد، باعث حسادت شریف می شد. حضور محسن یک نوع حس پرستش زیبایی در او تولید می کرد؛ صورتش، نگاهش، حرکات بی تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهرهایی که سر چیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه این‌ها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آن وقت هر دوی آن‌ها شانزده سال داشتند. یادش افتاد یک روز عصر، موقع امتحانات آخر سال بود، بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو به قصد گردش تا بهجت آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقه مخصوصی به شنا داشت، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند. محسن

از شنا صرف نظر کرد، برگشت خندید و نگاه گیج شرمنده خود را به صورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رخت‌هایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت، این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارایی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. شریف آرزو می‌کرد که تا مدت طولانی به همین حال بمانند. اما محسن سر خود را نزدیک او برد، به طوری که شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت: «من کار دارم زود برگردیم.»

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید. همان جوری که وقتی بچه بود، روز عید نوروز پدر بزرگش او را می‌بوسید - یعنی لب‌های خود را به پیشانی او می‌مالید و برمی‌داشت. پیشانی محسن سرد بود. بعد بلند شدند و محسن این حرکت بی‌تناسب و اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد، مثل این که باید این‌طور اتفاق بیفتد!

هنگام مراجعت، شریف برای این که دل محسن را به دست آورده باشد، ساعت «مکب» طلایی که پدرش به او داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچگانه‌ای آن را برانداز کرده بود، در آورد به محسن بخشید. محسن بی آن که از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند، ساعت را گرفت، نگاه گیجی به آن انداخت. شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آن را در جیبش گذاشت. همان روز در بین راه محسن از روی بی‌میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد به او زن بدهد. - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد، قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد. شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت به زن ندیده و نشناخته محسن حس کرد. اگر چه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت‌آباد آمد و شنا کرد، اما مانعی در دوستی آن‌ها تولید گردیده بود، فاصله‌ای بین آن‌ها پیدا شده بود.

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد. از این سرونه به بعد میان دو رفیق جدایی افتاد و به ندرت یکدیگر را می‌دیدند... ابتدا شریف از محسن متنفر شد، ولی از آن‌چه رفیقش را سرزنش می‌کرد به سر خودش آمد. چون در همین اوان مسافرتی به عنوان دیدار خویشانش به آواده کرد. در آن‌جا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دخترخاله‌اش را بگیرد. یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاک شریف به املاک عفت که از پدرش ارث برده بود، و از این قرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل می‌شد. اما شریف به هیچ وجه کله محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت. بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت. همین که شریف را با عروس دست به دست دادند و در اتاق تنها ماندند، عفت شروع به خنده کرد، یک جور خنده تمام نشدنی و مسخره‌آمیز که تمام رگ‌های شریف را خرد کرد. شریف ساکت کنار اتاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادرزنش مقایسه می‌کرد، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس می‌کرد همین که زنش پا به سن می‌گذاشت، به هیچ وسیله‌ای جلو زشتی او را نمی‌توانست بگیرد تا موقعی که نسخه دوم مادرش می‌شد. بعد هم دعوای خانوادگی، مشاجره‌های تمام نشدنی سر موضوع‌های پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید. خنده عفت مزید بر علت شده بود. نه تنها به او ثابت شد، بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را به ناخوشی زد، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی می‌داد خواب‌های آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگه‌داری عازم تهران شد. بعد دخترخاله‌اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.

در غیبت شریف، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد اداره مالیه شده بود، برای این‌که هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد. به اصرار محسن شریف هم به توسط اقوام او معرفی و

وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند.

در مازندران یک جا منزل گرفته و یگانه تفریح آن‌ها بازی تخته‌نرد بود و روزهای تعطیل را به شہسوار می‌رفتند. محسن که علاقه و شوق زیادی به شنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود. شریف هنوز خوب به خاطر داشت: یک روز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود، محسن به عادت معمول لخت شد و در آب رفت. اگرچه شریف جداً با این کار مخالفت کرد، زیرا آب دریا به‌طور غیرعادی در کش و قوس بود! ولی محسن به حرف او گوش نداد. محسن به خودش مغرور بود، با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده می‌شد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب می‌ترسد و بعد با حرکت بی‌اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوهای لاغر و سفیدش که رگ‌های آبی داشت، امواج را می‌شکافت و از ساحل دور می‌شد. آب کم کم بالا می‌آمد. شریف همین‌طور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را به طرف او تکان داد و گفت: «بیا...» مثل صدایی که در خواب می‌شنوند. اما او کاری از دستش بر نمی‌آمد. هرگز شنا بلد نبود. به علاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمی‌شد که بتواند به او کمک بکند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و حالت مردد به محسن نگاه می‌کرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل این‌که از او کمک می‌خواست. با کوشش فوق‌العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت: «بی... یا!» و غرق شد. آب او را غلتانید، موج‌ها روی هم می‌لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خود خشکش زده بود. فقط موج‌های سبز رنگ را می‌دید که روی هم می‌لغزیدند و دور می‌شدند. به قدری متوحش شد که جرئت حرکت یا فکر از او رفته بود و همین‌طور خیره به دریا نگاه می‌کرد. امواج به پیچ و تاب خود می‌افزودند و آب تازیر پای او روی ماسه بالا آمده بود. موج‌های پرجوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده

می شد، می آمدند و زیر پای او روی شن ها خرد می شدند. باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد. هوا تاریک می شد. شریف بی اراده برگشت و با گام های سنگین زیر باران به طرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که به نظر می آمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده، همه چیز را از پشت پرده کدری می دید و صدای خفه ای بغل گوشش تکرار می کرد: «تو پست هستی، تو آدم کشی!...»

در این موقع مرگ به نظر او بی اندازه آسان و طبیعی می آمد، زندگی به نظرش جز فریب مسخره آلودی بیش نبود. — آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آن قدر سردماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتهایی کروج کروج می جوید! بعد همین طور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته دردل می کرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحاتش صحبت می کرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف می کرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! — آیا همه این ها حقیقت داشت. آیا خواب ندیده بود؟ — او مرده بود! — مثل این که تا این لحظه به معنی مردن دقیق نشده بود؛ و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهی های مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه می کردند، بی تکلیف به دست هوا و هوس موج ها سپرده شده بود، می لغزید و دور می شد: فقط یک دسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی می کردند! شریف برای اولین بار با خودش گفت: «باید این اتفاق بیفتد!... اما چرا... چرا باید؟...»

تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو به نظر شریف جلوه می کرد، مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده کدر دود می بیند. سرش گیج می رفت، اشتها نداشت و به هیچ وسیله ای نمی توانست به خودش دلداری بدهد. در صورتی که به این آسانی می شد مرد! او می خواست که بمیرد و بعد از چند

ساعت، آب دریا تن او را مانند چیزی بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند. قوه مرموزی او را به سوی این امواج که همه بدبختی‌ها را می‌شست و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش می‌برد می‌کشاند. صدای موج‌ها بیخ گوشش زمزمه می‌کرد: «بیا... بیا...» آب تیره دریا او را به سوی خودش می‌خواند. اما صدای دیگری به او می‌گفت: «تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوست اقدامی نکردی؟»

این پیش‌آمد به قدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آن را هنوز به یاد می‌آورد، بلکه درگیر و دار آن شرکت داشت. هر دفعه که به ساعت مکتب محسن نگاه می‌کرد وقایع گذشته جلوش نقش می‌بست. چون دور روز قبل از این پیش‌آمد، محسن ساعت مکتب را به او داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آن را مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جوایب زن و بچه محسن شد، ولی اثری از آن‌ها به دست نیآورده و به مرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی‌تر و دردناک‌تری به این یادبودها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی می‌دانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود. شاید این دلیل و برگه زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی می‌گفتند مبدأ خود را از همین تولید مثل گرفته بود. پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتی که او تا ابد می‌مرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! — در عین حال شادی عمیقی به او دست داد که به کلی نیست و نابود خواهد شد. — عقربک ساعت مکتب دقیق او را که به سوی نیستی می‌رفت می‌شمرد.

شریف در رخت خواب غلت می‌زد، با فکر محسن به خواب رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید. خمیازه کشید، حس کرد که خسته و کوفته است. دهنش بدمزه بود. بلند شد جلو آینه نگاهی به صورت خود انداخت. پای چشم‌هایش خیز داشت، چین‌های صورتش عمیق‌تر شده بود، موهایش ژولیده بود و یک‌رگ از کشاله‌ران تا پشت کمرش تیر می‌کشید، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اتاق مهمان‌خانه به تخت مجید نگاه کرد. یک تکه از روشنایی پنجره روی صورت او افتاده بود. صورتش حالت بچگانه داشت و لب‌هایش گل انداخته بود و دانه‌های عرق روی پیشانی او می‌درخشید. دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود. به نظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد.

به عادت هر روز، شریف زیر درخت بید کنار استخر، پهلوی بساط ناشتایی نشسته بود و سیگار می‌کشید، که مجید آمد پای چاشت نشست. بعد از سلام و تعارف، شریف برای این‌که موضوع صحبتی پیدا کند، از او پرسید که ساعت دارد یا نه. پس از جواب منفی مجید، شریف دست کرد ساعت مکی که یک بار به پدرش بخشیده بود، در آورد و گفت: «این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود.»

مجید ساعت را گرفت. نگاه سرسری به آن انداخت. مثل این‌که جانور عجیبی را دیده باشد، خوشحالی بچگانه اما گذرنده‌ای در چشم‌هایش درخشید. بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی آن‌که اظهار تشکر بکند. شریف زیرچشمی او را می‌پایید. در این لحظه او با یادبودهای ایام جوانیش زندگی می‌کرد و جزئیات یادبودهای دنیای گمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جست‌وجو می‌کرد، و مجید که نسخه‌ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را برمی‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط

عکسی را از بغلش در آورد به دست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتی برداشتم. آن وقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی میلی به عکس انداخت، گویی عکس بیگانه‌ای را دیده است و به زمین گذاشت. بعد نگاه گیجی به صورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف نشده بود. شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

دو هفته زندگی افسون‌آمیز شریف به طول انجامید و او با پشتکار خستگی‌ناپذیر مجید را به ریزه کاری‌های اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. به همین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره به کارها بیش‌تر رسیدگی و دقت می‌کرد. هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده می‌رفت مجید را به عنوان منشی مخصوص همراه خودش می‌برد. در خانه از غلام‌رضا ایرادات بنی‌اسراییلی نمی‌گرفت. و سواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر گیلاسی آب می‌خورد. به نظر می‌آمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده. غذا را با اشتها می‌خورد، چشم‌هایش برق افتاده بود؛ زیرا زندگی گمشده خود را از نو به دست آورده بود، آن هم در موقعی که زندگی او را محکوم کرده بود!

شب‌ها مجید لاابالیانه و بی‌تکلیف می‌آمد دم بساط فور می‌نشست، با شریف تخته نرد می‌زد یا صحبت‌های دری‌وری می‌کرد، و همیشه پیش از این که برود بخوابد شریف پیشانی او را پدران می‌بوسید. یک نوع حالت پرکیف، یک جور عشق عمیق و مجهول در زندگی یکنواخت، ساکت، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت، یک جور اطمینان، بی‌طرفی، سیری و استغنای طبع در خودش حس می‌کرد و در

عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدران‌های نسبت به مجید آشکار می‌نمود. او وظیفه خودش می‌دانست که از مجید سرپرستی بکند، مواظب اخلاق و رفتارش باشد. آیا مجید جای بچه خود او نبود! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

یک روز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود، در اداره مالیه کار فوق‌العاده‌ای پیش آمد کرد. - از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیون‌های اداری مانع شد که شریف ظهر به خانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلام‌رضا با تردستی مخصوصی در اتاق آبدارخانه اداره بساط فور را برپا کرد. شریف به عجله مشغول رسیدگی کارهای اداره شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید به اداره نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلام‌رضا هراسان به اداره آمد و به زور وارد اتاق کمیسیون شد. قیافه او به اندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و به عجله پرسید: «مگر چه شده؟»

«آقا... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر به خانه برگشتم، دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانه همساده وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده...»

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟»

«آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را بردم در

ایوان گذاشتم!...»

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گام‌های سنگین از اتاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی می‌بارید. عطر

مست‌کننده زمین و بوی برگ‌های شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلام‌رضا ساکت مثل سایه دنبال او می‌رفت. در خانه‌اش چهارطاق باز بود، چراغ توری در ایوان می‌سوخت، نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده بود. زلف‌های خیس او از زیر آن پیدا بود و به نظر می‌آمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره‌های باران جلوی روشنایی چراغ چشمک می‌زدند. نگاه او وحشت‌زده و تهی بود، این استخر که آن قدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یک مرتبه سرتاسر زندگی در این شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست‌آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره‌آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد از این زندگی در این خانه برایش تحمل ناپذیر است. به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. به نظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد - اما این هیکل انسانی که در این گوی دست و پا می‌زد که بود؟ در این گوی او مجید را می‌دید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگ‌های آبی داشت در آن تکان می‌داد و به او می‌گفت: «بیا... بیا...» چه جانگداز بود! پرده تاریکی جلو چشم شریف پایین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدم‌های گشاد و بی‌اعتنا برگشت.

دست‌ها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت. همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار می‌کرد: «باید این اتفاق افتاده باشد!» جلو چشمش سیاهی می‌رفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره‌های دوردست مازندران محو و پاک شده مثل این‌که از پشت شیشه کدر همه چیز را می‌بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدایی بیخ گوشش زمزمه می‌کرد: «تو رذل هستی... تو جانی هستی...!»

این جمله را سابق بر این در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم گنگی از منزل خارج شده بود که دیگر به آن جا برنگردد. حس می کرد در دنیای موهومی زندگی می کند و کم ترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیش آمدها دور و برکنار بود! باران دور او تار تنیده بود. او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه های باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را می گرفتند و پایین می آمدند. شریف مانند یک سایه سرگردان در کوچه های خلوت و نمناک زیر باران می گذشت و دور می شد...

کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً به من معرفی شده بود، در کافه سر میز ما می آمد. اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم، او می آمد اجازه می خواست، کنار میز ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می پرسید. چون می خواست زبان فارسی را یاد بگیرد. - از آن جایی که چندین زبان خارجه می دانست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا می کرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه جدی، سر بزرگ و چشم های آبی تیره، مثل این که رنگ رود دانوب در چشم هایش منعکس شده بود. صورت پر خون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او رویده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش می کرد.

اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشم هایش دیده می شد متناقض به نظر می آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیش تر از سنش می گذشت. ولی روی هم رفته جوان تر نمود می کرد. همیشه جدی و آرام بود، مثل این که زندگی بی دغدغه ای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده می شد که من گمان می کردم به واسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر

انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است. او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر می‌کرد و به قول خودش یک حالت و یا شخصیت دوگانه‌ای در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی می‌شد و سر و کارش با فورمول‌های ریاضی بود و شب‌ها شاعر می‌شد و یا به وسیله بازی شطرنج وقت خود را می‌گذرانید. یک شب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست. از قضا در این شب تنها ماندیم و از رفقا کسی به سراغمان نیامد. مدتی به موسیقی گوش کردیم، بی آن که حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکارازین» یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در این وقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشم‌ها و صورت او دیدم. مثل این که او هم به این نکته برخورد و یا احتیاج به درد دل پیدا کرد. به حالت بی‌اعتنا گفت: «می‌دانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم؛ یادگاری که مربوط به یک زن و یک حالت مخصوص افسوس‌های جوانی من می‌شود!»

«ولی این ساز روسی است.»

«بله می‌دانم، من یک دوره زندگی اسارت در روسیه به سر برده‌ام.»

«شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید.»

«بله، از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم، بعد در جنگ با

روس‌ها اسیر شدم. می‌دانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست.»

«واضح است، آن هم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب «یادبود خانه»

مرگان» تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»

«بله خوانده‌ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چون که ما به عنوان اسیر

جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم، در صورتی که او با موزیک‌ها در

زندان بوده. ولی میان ما پر و فسورها، نقاش‌ها، شیمی‌دان‌ها، سنگتراش‌ها،

پیرایشگرها، جراح‌ها، موسیقی‌دان‌ها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم

مراکه در جنگ گلوله خورده بود در همان جا عمل کردند.»

«در این صورت به شما خیلی سخت نمی‌گذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا ملاحظه ما را می‌کردند. راستش را می‌خواهید، در اوایل ما تا اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگرچه تمام روز را محبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثر درست کرده بودیم. آلونک‌هایی برای خودمان ساخته بودیم. به علاوه به هر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی می‌دادند و در آن وقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود. به اندازه کافی خوراک داشتیم، اگرچه اغلب پول جیبی ما را نمی‌پرداختند، و بعد هم می‌دانید ما اجازه نداشتیم خارج بشویم. تصور بکنید که ما مجبور بودیم سال‌ها حبس باشیم. من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را به خواندن کتاب می‌گذرانیدم. چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک به ما ملحق شدند، من برای آموختن زبان ترکی با آن‌ها طرح دوستی ریختم. در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود. شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم؛ به طوری که به زبان ترکی کنفرانس می‌دادم. چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند، به ما اجازه دادند که درس بدهیم. در این صورت درس‌ها و کنفرانس‌ها دایر شد. نمایش تأثر می‌دادیم و زن‌های روسی از خارج بهترین تزیین و لباس و لوازم دیگر را برایمان می‌فرستادند. اغلب یک چیز عالی از آب درمی‌آمد، به طوری که از خارج به تماشای نمایش‌های ما می‌آمدند.»

«پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشته‌اید؟»

«شما گمان می‌کنید! من فقط قسمت خویش را شرح دادم. شما فراموش می‌کنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و به مسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار

کشیده بودند و تیرهایی به طول شش متر به زمین کوبیده شده بود و فاصله به فاصله باروهایی بود که پاسبانان تفنگ به دست کشیک می دادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمی آمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب می شد و یا کنفرانس های خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که به من دلداری می داد این بود که می دیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوش بخت یا پیر و بدبخت با سر نوشت من شریک بودند.»

«اما شما فراموش می کنید که از خطر جنگ، ترانسه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بوده محفوظ بوده اید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم. لباس ها به تمنان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر سفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهارپا در آغل حبس بودیم. به علاوه حریق، ناخوشی های مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ می داد، همه این ها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه می شد، یک شب من با رفقا ورق بازی می کردم، یکی از رفقا تبر به دوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یک نفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را در می آورد، دائم پارس می کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود. بزرگ ترین چیزی که به من تسلیت می داد وجود رفیق عربیم عارف بود، او همیشه زنده دل و به همه چیز بی علاقه بود، حضورش تولید شادی می کرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامه وین با عنوان: «کاتیا» چاپ کرده ام. خیلی مفصل است نمی توانم شرح بدهم.»

«به چه مناسبت کاتیا؟»

«درست است، می خواستم راجع به او صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در

من گذاشت. می‌دانید همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی‌روم. — چون اگر من جلو زن بروم این طور حس می‌کنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان‌بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است؛ احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی می‌کنم. اما در صورتی که اولین بار زن به طرف من بیاید، او را می‌پرستم. حکایتی که می‌روم نقل بکنم یکی از این پیش‌آمدهاست. این تنها یادبود عاشقانه‌ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه هجده و یا بیست سال از آن می‌گذرد، اما همیشه جلو چشمم مجسم است.

«همان وقتی که ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم، بعد از آشنایی من با جوانان عرب که یک جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدایی‌ناپذیر ما را به هم مربوط می‌کرد، هر دو مان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقت مان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق می‌شد. من به او آلمانی می‌آموختم و او در عوض به من زبان عربی یاد می‌داد. یادم است یک شب ما چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنایی این چراغ کار می‌کردیم. در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل می‌کردم و از راه چین، او سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد می‌کردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لابلایی بود.

«به هر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند. برای این که از ترک‌ها جدا بشوند. رفیق عربیم را از من جدا کردند. به او پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا این که وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترک‌ها مرا سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: «ببین رفیق تو از ما جدا شد برای این که بر ضد ما جنگ بکند!» ولی عارف از آن جایی که خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم به سراغ ما می‌آمد. یک روز من با آن وضع

کثیف مشغول خواندن بودم، یک مرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اتاقم شد. من سر جای خودم خشک شده بودم و مات به سر تا پای دختر نگاه می‌کردم و او به نظرم یک فرشته یا موجود خیالی آمد. سه چهار سال می‌گذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه‌ام خزیده بود و لباسی که به تنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره‌ها به سر می‌بردم. حضور یک دختر تر و تمیز خوشگل در مزبله من باورنکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم می‌دانست و با من شروع به حرف زدن کرد، ولی من به طوری ذوق زده شده بودم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید. من فهمیدم برای متعجب کردن من این کار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه خودش را به من نشان بدهد. این کار را از راه بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح و شوخی کرده بود. چون من کاملاً از روحیه او اطلاع داشتم. عارف به من گفت: «بیا برویم شهر، من برایت اجازه می‌گیرم.» بعد از چند سال اولین بار بود که من به شهر می‌رفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه مرا گرفت، به طرف شهر روانه شدیم. در جاده برف‌ها کم کم آب می‌شد و بهار شروع شده بود. نمی‌توانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانه ینی‌سئی رد می‌شدیم، من از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم و به کلی محو جمال آن دختر شده بودم. تمام راه را دختر از زهر در با من صحبت می‌کرد. من مثل مرده‌ای که پس از سالیان دراز سر از قبر درآورده و در دنیای درخشانی متولد شده، جرئت حرف زدن با او را نداشتم و نمی‌توانستم جوابش را بدهم تا این‌که بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اتاقی برد که در آن چراغ برق، میز با رومیزی سفید، صندلی و تخت خواب بود. من مثل دهاتی‌ها به در و دیوار نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: «آن‌چه می‌بینم به بیداری است یا به خواب؟» من و عارف کنار میز نشستیم؛ دختر برایمان چای آورد، بعد با من شروع به حرف زدن کرد. از آن

دخترهای مجلس گرم‌کن و کاربر و حراف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچه کوچک هم داشت. در خانه آنها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنایی داشت، با هم زندگی می‌کردند. گویا اتاق را از او کرایه کرده بود. شب را در آنجا گذرانیدیم، یک شبی که هرگز تصورش را نمی‌توانستم بکنم. من برای آن زن جوان عشق نداشتیم، اصلاً جرئت نمی‌کردم این فکر را به خودم راه بدهم، او را می‌پرستیدم. او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشته نجات که زندگی تاریک و بی‌معنی و یکنواخت مرا در یک لحظه روشن کرده بود. من نمی‌توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را ببوسم.

«صبح برگشتم ولی با چه حالی! همین قدر می‌دانم که زندگی در زندان برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. نه می‌توانستم بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم. از دو کنفرانس هفتگی خودم به عذر ناخوشی کناره‌گیری کردم. بعد از این پیش آمد همه چیز به‌نظرم یک معنی مبهم و مجهول به خودش گرفته بود، مثل این که همه این وقایع را در خواب دیده بودم. دو سه هفته گذشت، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد.»

«به چه وسیله مبادله کاغذ می‌کردید؟»

«زیر یکی از تیرها را که دور از چشم‌انداز پاسبانان بود، محبوسین کننده بودند و ته تیر را بریده بودیم، به طوری که برداشته و گذاشته می‌شد. هر روز به نوبت یکی از ما به طور قاچاق می‌رفت و برای دیگران چیزهایی که احتیاج داشتند می‌خرید و می‌آورد، کاغذها را هم او می‌رسانید. باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد. گویا عارف برایش گفته بود ما هفته‌ای دو روز حق شنا داشتیم. البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود می‌توانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را به دست بیاورد. اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت، از این جهت این راه به‌نظرش رسیده بود. باری روز

دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه می بردند من با ترس و لرز به محلی که قرار گذاشته بود رفتم. همین که قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم. با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود. او باز شروع به صحبت کرد، من فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتی که من هیچ وقت تصورش را به خودم راه نداده بودم، چون او برای من یک موجود مقدس دست نزدنی بود!

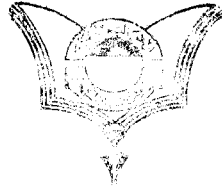
«از آن روز به بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می کردم، تا این که یک هفته از او بی خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که به شنا می رویم او می آید و لباس مبدل برایم می آورد. من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آن ها خواهش کردم که به جای من امضا بکنند. از موقع سرشماری که چهار به چهار در محوطه حیاط می ایستادیم و یک نفر ماها را می شمرد ترسی نداشتیم. چون که این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده ای جابه جا می شدند، به طوری که سرشماری دقیق هیچ وقت صورت نمی گرفت. به هر حال روز موعود، کنار رودخانه به او برخوردم، دیدم برایم یک دست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده، لباس را پوشیدم و کلاه را به سر گذاشتم و راه افتادیم.

«از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی به ما برمی خورد، کاتیا با من روسی حرف می زد. ولی من هیچ جوابش را نمی دادم، فقط گاهی می گفتم: «اسپاسیو». بالاخره رفتیم به خانه اش. تا صبح در اتاق او بودم. فرمایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه اش به قصد گردش در کوه ها حرکت کردیم. سه روز گردش ما طول کشید. در کوه «سه ستون» که قلعه آن به شکل سه شقه درآمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آن جا چادر زدیم و

آتش کردیم. در این محل مثل یک دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آن‌ها بودیم. خوراک‌های خوب می‌خوردیم و مشروب خوب می‌نوشیدیم و از لای شاخه درخت‌ها ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم. نسیم ملایم و جان‌بخشی می‌وزید. کاتیا شروع به خواندن کرد، آواز: «کشتیبانان ولگا» و «استنکارازین» را با صدای افسونگری می‌خواند و مهندس روسی با صدای بم به او جواب می‌داد. صدای کاتیا مثل زنگ‌های کلیسا در گوشم صدا می‌کرد. من به جای خودم مانده بودم، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم. از شدت کیف و لذت به خود می‌لرزیدم و حس می‌کردم که بدون کاتیا نمی‌توانستم زندگی بکنم.

«این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارایی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتیم. هرگز فراموشم نمی‌شود. صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود، برایم چای می‌ریخت که در باز شد و عارف وارد شد. من سرچایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی به من انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کاتیا پرسیدم: «مگر چه شده؟» او گفت: «بچه است، ولش کن، او با همه دخترها راه دارد، من از این جور جوان‌ها خوشم نمی‌آید. به درک! او کسی است که سر راهش گل‌ها را می‌چیند، بو می‌کند و دور می‌اندازد!»

«رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هرچه جو یا شدم اثرش را نیافتم.»



کتابخانه و اسناد ملی جمهوری اسلامی ایران

تجلی

هوا کم کم تاریک می‌شد. هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابروهایش پایین کشیده، یخه پالتوی ماشی خود را به خودش چسبانیده بود و با قدم‌های کوتاه ولی چابک به سوی منزل می‌رفت. اما به قدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمی‌شد، و حتی سوز سردی را که می‌وزید حس نمی‌کرد. جلو چراغ ابروهای باریک، چشم‌های درشت و خیره و لب‌های نازک او در میان صورت رنگ‌پریده‌اش یک حالت دور و متفکر داشت.

هاسمیک علاوه بر این که خاطر خواه سورن بود، حس وظیفه‌شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیش‌تر او را شکنجه می‌کرد. - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه‌شنبه در خانه برادر شوهرش دعوت دارد، همه نقشه‌هایش را به هم زد! زیرا هاسمیک ناگزیر بود از «رانده‌وویی» که به سورن داده بود چشم ببوشد. گرچه به هیچ وجه مایل نبود که سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر می‌دانست، اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود. چون پیش خود تصور می‌کرد هرگاه به وعده‌گاه نرود و یا قبلاً به سورن اطلاع ندهد، نه تنها خطایش پوزش‌ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام به شخصیت خودش می‌باشد. به همین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جست‌وجوی سورن بود! اما در همه جا تیرش به سنگ خورد، وانگهی این مطلبی نبود که به هر کسی ابراز بکند یا به توسط کسی به او

بنویسد و یا پیغام بفرستد، حتی رویش نمی‌شد این موضوع را به دوست جان در یک قالب خود سیرانوش بگوید که به وسیله او به سورن معرفی شده بود. می‌خواست طوری وانمود بکند که به طور اتفاق با سورن برخورد کرده است، آن وقت پوزش بخواهد و قضیه را بگوید. طبیعتاً امشب سورن به کافه کنسرت، پاتوق همیشگی خودش هم نمی‌رفت! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود. حالا که از همه جا سرخورده بود، می‌خواست به هر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را به او بگوید تا اقلأ پیش خودش شرمند نباشد، و خوش‌قولی خود را به سورن ثابت بکند؛ زیرا این آشنایی یگانه پیش‌آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک به شمار می‌رفت.

یادش می‌آمد چند سال پیش، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال می‌گرفت. به او گفته بود که یک دوره عشقی در زندگی او با یک جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد. آن روز هاسمیک به حرف زن فالگیر باور نکرد، ظاهراً بیزاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگویی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکند؛ زیرا این پیش‌آمد را در اثر سرنوشت خود می‌دانست. اکنون به هیچ قیمتی نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سر طاس، شکم پیش‌آمده و ریش زبری که دو روز یک مرتبه می‌تراشید و مثل سگ پاسوخته دنبال پول می‌دوید و اسکناس‌های رنگین را روی هم جمع می‌کرد، هرگز نمی‌توانست آرزوهای او را برآورد. خوش‌بختانه شوهرش نسبت به او اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمی‌داد - چون او زن گرفته بود، مثل اثاثیه خانه، یک جور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رخت‌خواب بود، یک نوع پیش‌بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق به جانب در جامعه به خود بگیرد. فقط می‌خواست آدم مطمئنی به کارهای داخلی خانه‌اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای

هاسمیک هیچ وقعی نمی‌گذاشت. بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق می‌کشید، او همیشه می‌توانست به آسانی بهانه‌ای بتراشد، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش به هیچ عنوانی نمی‌توانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمی‌خواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را به این آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سورن باقی مانده بود. از این قرار هاسمیک وقت داشت که به خانه رفته بزرگ خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد.

هاسمیک همین‌طور که در فکر غوطه‌ور بود و با خودش نقشه می‌کشید، صدای بوق اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت. به طرف پیاده‌رو رفت. دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون می‌زد و گروهی سر میز بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان، صورت رنگ‌پریده و شانه‌های پایین افتاده، در حالی که جعبه و یلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد. هاسمیک به ساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود، از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته، چه‌طور می‌شود که استاد او هنوز به منزل نرفته است؟ ولی فوراً ملتفت شد که تعجب او بی‌جا است و لابد شاگردش هم به حال او آشنایی دارد. یادش آمد یک شب دیگر هم واسیلیچ را به همین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و به طرف یکی از این زن‌های کوچه‌ای رفت و چیزی به او گفت. آن زن با صورت بزرگ کرده رنگ‌رزی شده برگشت و گفت «برو گم شو؟ خجالت نمی‌کشی؟ خاک به سرت، تو که مرد نیستی. همون‌یه دفه هم که آدمم از سرت زیاد بود! آدم پیش سگ بره بهتره...» بعد با صدایی خراشیده خندید. آن وقت واسیلیچ با قیافه وحشت‌زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاه زیر چشمی به او انداخت، مثل

این‌که گناهی از او سرزده باشد، قدم‌هایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را می‌شناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی زیاد دست می‌زد، با لبخند مؤدبی سر خود را به علامت تشکر به طرف او خم می‌کرد. شاید از این جهت خجالت کشید!

در همان شب هاسمیک تعجب کرد. این مرد که وقتی در کافه ویلون می‌زد با احساسات مردم بازی می‌کرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادویی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چه‌طور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتی که واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست می‌گرفت، به صورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه می‌کرد. اما بعد از پیش آمد آن شب، بی‌آن‌که از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه‌ای به بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیف‌هایی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسی که دنیاهایی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد می‌کرد غیر ممکن بود، و او کوشش می‌کرد در پسمانده و وازده کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جست‌وجو بکند. از آن شب در هاسمیک یک نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای شخص ولگرد پیدا شده بود. — مردی که آن‌قدر با شور و حرارت «چارداش» را در کافه می‌نواخت، مثل این‌که می‌خواست همه بدبختی‌ها و سرگردانی‌های خود را به شکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با یک لحظه دردهای خود را فراموش بکند؛ ولی همین که در جعبه ویلون را می‌بست، یک موجود بدبخت، یک آدمیزاد بیچاره می‌شد و از درجه نیمچه خدایی به گرداب مذلت و ناتوانی سقوط می‌کرد! مثل این‌که ویلون اسباب بدبختی او شده بود. با وجود این جعبه سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله‌فروشی همراه می‌برد!

آیا برای این مرد ریشه کن شده و لگردد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود به خانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود می دید دعوت می کرد، چه توقعی می شد داشت؟ هاسمیک به قدم های گشاد لابیالی و اسیلیچ نگاه می کرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله ای پیدا کند که مطلب خود را به او بگوید. و اسیلیچ از دور کوچه گذشت، پیچ خورد و جلو منزلش رسید. هاسمیک ناامید شد، چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون و اسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اتاق منتظر استادش است. به علاوه پنجره اتاق و اسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اتاق او است و این شخص حتماً سورن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اتاق را ببیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف شنیده نمی شد. پیش خودش این طور دلیل آورد: «ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد. در این صورت بهتر است که به خانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم.»

هاسمیک به تعجیل به طرف خانه رفت، یک سر وارد اتاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید، ناخن های دستش را جلا داد، عطر به سر و سینه اش زد، پودر به صورتش مالید و لب خود را سرخ کرد. در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یک نوع سرگیجه گوارا به او دست داد. یخه پالتو را از روی کیف به خودش پیچید و کلاه را به دقت سرش گذاشت. چند دقیقه از روبه رو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت. ولی مثل چیزی که مطلبی به خاطرش رسید، دوباره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد به او بگوید که خانم، به دیدن یکی از رفقای هم مدرسه ای

خودش رفته است.

ده دقیقه به هفت مانده هاسمیک دستپاچه خارج شد. در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همین که نزدیک رفت صدای ویلون شنیده می‌شد، چند بار به طول کوچه آهسته قدم زد. هیکل هر گذرنده‌ای را که می‌دید از ترس برخورد با آشنا دلش می‌تپید و خودش را پشت تنه درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیک بود پنهان می‌کرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنایی به او برمی‌خورد، چه می‌توانست بگوید؟ — این زن‌های دو به هم زن کینه‌جو و بدزبان که با چشم‌های کنجکاو از لای در، از پشت پنجره خودشان گوش به زنگ هستند و منتظرند روی یک نفر لک بگذارند — این همه مردمان بدجنسی که در دنیا پیدا می‌شوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت می‌برند.

آیا همسایه خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک می‌زند؟ اگر او را در این جا و در این حال می‌دید که جلو خانه واسیلیچ پرسه می‌زند چه رسوایی! آبرویش به کلی به باد می‌رفت. در این وقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی‌باکانه با قدم‌های تند به او نزدیک شد ولی یک نفر غریبه بود. در این لحظه کنجکاو و بی‌حوصلگی زیادی داشت. یک جور حس تازه‌ای در خود کشف کرد. در عین حال که از مردم گذرنده می‌ترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل می‌شد، یک نوع لذت حقیقی می‌برد. شاید برای این بود که چشم به راه سورن بود؟ یاد یکی از رومان‌هایی که خوانده بود افتاد. از آن رومان‌های پرگیرودار و ماجراجو بود. در این وقت حس می‌کرد که بازیگر رومان شده است. تاکنون او مزه انتظار، اضطراب و عشق‌بازی دزدکی را نچشیده بود؛ چون در ایام جوانی هیچ وقت فرصت عشق‌بازی پیدا نکرده بود. از همان وقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند. اما شوهرش از ریزه کاری‌های عشق چیز زیادی

سرش نمی‌شد. — حالا او خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون‌آمیز و باور نکردنی تصور می‌کرد.

صدای ویلون گاهی می‌برید و دوباره شروع می‌شد. زمانی یک برگردان را مدت درازی تکرار می‌کردند، به طوری که هاسمیک از شنیدن آن بیش‌تر عصبانی می‌شد و از جا در می‌رفت. چه کار احمقانه‌ای که یک نت را صد مرتبه تکرار بکنند! ولی همین که پیش خود گمان می‌کرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش می‌کرد. — آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم می‌غلتاند؟ آیا چشم‌هایش هم برق می‌زد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ به جلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگ‌های غم‌انگیز و عاشقانه بزند نه این‌که یک برگردان را صد مرتبه تکرار بکنند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده بشود؟ لب‌های درشت شهوتی او روی لب‌هایش ساییده بشود و بالاخره این وجودی که به نظر هاسمیک یک پارچه مغناطیس می‌آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق‌انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بی‌تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه! — چه طور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش به کافه نمی‌رود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیر ممکن است. ولی برای این مرد لابلالی چه اهمیتی داشت که به کافه برود یا نرود؟ شاید اصلاً استعفا داده بود. اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجره اتاق واسیلیچ نزدیک شد. به نظرش آمد که سایه یک نفر را در اتاق تشخیص داد. اما این سایه آن قدر محو بود! به دقت گوش داد — نه. صدای حرف شنیده نمی‌شد، شاید می‌خواست بیرون بیاید، خودش را کنار کشید. احتیاط او بی‌مورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آن هم مقام مفصلی که به گوشش آشنا بود می‌آمد. آیا سورن بود که ویلون می‌زد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟

— اگر ممکن بود یک نفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اتاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمی‌توانست این کار را بکند. آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده می‌شد و از درز اتاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قایم از بالا به پایین روشن بود. اگر می‌توانست نگاهی دزدکی در اتاق بیندازد و اقلأ مطمئن بشود! در این وقت صدای پایی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد، کسی دیده نمی‌شد. جلو چراغ به ساعت نگاه کرد — یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. — چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا نمی‌دانست که ساعت به این کندی حرکت می‌کند. آیا می‌توانست این شک و دلهره راده دقیقه دیگر، نیم ساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد؟ شاید با هم می‌رفتند و از کجا او می‌توانست به آن‌ها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه زحماتش به باد رفته بود.

نیرویی قوی‌تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه مترسک‌هایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدم‌های شمردن و با خون‌سردی که به خودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در می‌زدند. شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون یک آهنگ را تکرار می‌کرد، برای این‌که دستش روان بشود و گر نه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نداشت؟ بر فرض هم که در را باز می‌کرد و واسیلیچ را می‌دید، باز هم به مقصودش رسیده بود. چون معذرت می‌خواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج می‌شد. — اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی‌اراده داشت ملتفت او نمی‌شد، آن هم در میان سر و صدای ساز!

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت لنگه در را کمی فشار

داد. — در مثل این که موقتاً روی پاشنه اش بند شده باشد خود به خود لغزید و تا نصفه باز شد. هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشم های او دوخته شد. به قدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سر جایش خشک شد و زانوهایش از شدت ترس به لرزه افتاد، چون نه راه پس داشت و نه راه پیش. — واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشم های یکدیگر نگاه کردند. — نگاه های مخصوصی بود، چون نگاه های دزدکی که واسیلیچ در کافه به او می کرد و هاسمیک همیشه تصور می نمود اتفاقی است، در این لحظه معنی مخصوصی به خود گرفت.

واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت خواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد. — یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود. بعد گفت: «بفرمایید... خواهش می کنم بفرمایید توی اتاق!» مثل این که لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد. با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود. هاسمیک بی آن که از خودش بپرسد چرا آمده بدون اراده با قدم های آهسته وارد اتاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست. نگاهی به اطراف انداخت. سورن آن جانبود. واسیلیچ در را بست.

اتاق سرد محقر و اثاثیه آن جا مرکب بود از: یک تخت خواب درهم و برهم که ملاقه قلمکار آن مدت ها می گذشت که عوض نشده بود. دو صندلی مندرس، یک میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی، پوست سیب، کلوفان، خاکستر پیپ و عکس مردی یا موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود، همه این ها درهم و برهم دیده می شد. یک چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در طاقچه بود. عکس رنگ پریده زنی نیز به دیوار اتاق دیده می شد. زمین از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اتاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود، بوی مرگبار فقر و نکبت متصاعد می گردید که بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تخت خواب شد و کارت اسم سورن

را در آن جا دید که رویش نوشته بود: «استاد محترم! من به موقع آمدم نبودید، دفعه آینده خواهم آمد.»

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل این که غفلتاً فکری به خاطرش رسید، رفت از توی درگاه گیللاس کوچکی برداشت، روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیللاس آب خوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: «بفرمایید بخورید هوا سرد است؟» گیللاس خود را به گیللاس هاسمیک زد و تا ته سرکشید - هاسمیک گیللاس را تالب خود برد. بوی عرق زیر دماغش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق گرم سوزان از گلوی او پایین رفت.

واسیلیچ جلو آمد و بادست لرزان خواست گیللاس هاسمیک را دوباره پر بکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است، باقی ودکا را در گیللاس خودش ریخت. به میز تکیه کرد، چشم هایش می درخشید و مثل این که با موجود خیالی حرف می زد بریده بریده گفت: «بخشید خانم!... من چیزی برای شما نداشتم... من نمی دانستم آیا ممکن است کسی به فکر من باشد؟... بخشید خانم!... (دست روی پیشانی خود کشید) چه طور ممکن است؟ فقط در خواب همه چیز را می شود دید. در خواب همه چیز ممکن است... چند سال پیش که در صوفیا بودم، همین دختر (اشاره به عکس دیوار کرد) نه... نمی خواهم یادم بیاید... نیم رخ شما هم شبیه است... در کافه همیشه من به نیم رخ شما نگاه می کنم... چه چیز غریبی!... یادم است در خواب دیدم همین دختر... من ویلون می زدم وارد اتاقم شد... خیلی نزدیک آمد، دست هایش را گرفتم نشست و حرف هایی که فقط در خواب می شود گفت... یک دقیقه، فقط یک دقیقه بود. (هاسمیک حرکتی از روی بی طاقتی کرد. واسیلیچ به تعجیل گفت) شاید از این جا می گذشتید، صدای ویلون مرا شنیدید... همین الان... اجازه بدهید ویلون بزنم... خانم به سلامتی شما.»

گیلاس را بلند کرد سرکشید. هاسمیک هم ناچار گیللاس را نزدیک لب

خود برد. واسیلیچ قیافه موقر به خود گرفت، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع به زدن کرد. - «سونادشوبرت» بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه به اندام هاسمیک افتاد. مثل این که ساز به حواس کرخت شده او جان تازه بخشیده. واسیلیچ آرشه را روی سیم ها غلت می داد، خم می شد، بلند می شد، مانند این که می خواست تمام هستی خودش را به ساز جان بدهد. می خواست آن چه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند، شاید به وسیله ساز بتواند به او بگوید. موهای جوگندی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود، نیم رخ او با بینی بلند، رنگ پریده مایل به خاکستری، پای چشم های کیود، نگاه خیره و گوشه لب هایش که ول شده بود و بیهوده سعی می کرد به هم بفشارد، منظره ترسناکی داشت. ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد، مثل این که در دنیای مجهول و افسونگری جولان می داد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود. - شاید در این دقیقه او حقیقتاً زندگی می کرد، چون گمان می کرد برای همزاد و یا سایه معشوقه قدیم خود، برای کسی ساز می زند که می فهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود. شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود! - با تمام قوا هنرنمایی می کرد، شاید این بهترین قطعه ای بود که در عمر خود اجرا می کرد. - اما همین که به طرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد ملتفت شد که جای او خالی است. هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود. ناگهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت، جلو آمد دید گیللاس و دکاکمی از سرش خالی شده، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگ آن پراکنده می شد و در هوا موج می زد!

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد، دست ها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تخت خواب افتاد.

تاریک‌خانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پایین کشیده بود؛ مثل این که می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او به هیچ وجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. از این رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یاروشنایی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن می‌کرد، من دزدکی نگاهی به صورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلک‌های چشمش به حالت خسته پایین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را می‌رسانید، مثل این که سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لب‌هایش می‌مالید و در فکر فرو می‌رفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگه داشت. اگرچه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان‌نواز به نظر نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب این جا اتراق بکنیم؟»

«بله، راه بده. امشبو می‌مونیم، فردا کله سحر حرکت می‌کنیم.»
 یک مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و
 با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «این جا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی
 برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیابین منزل من.»

«خیلی متشکرم! اما نمی‌خوام اسباب زحمت بشم.»
 «من از تعارف بدم می‌یاد. من نه شمارو می‌شناسم و نه می‌خوام بشناسم و
 نه می‌خوام منتهی سرتون بگذارم. چون از وختی که اتاقی به سلیقه خود
 ساختم، اتاق سابقم بی‌مصرف افتاده. فقط گمون می‌کنم از قهوه‌خانه
 راحت‌تر باشه.»

لحن ساده‌بی‌رودربایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم
 که با یک نفر آدم معمولی سر و کار ندارم. گفتم: «خیلی خوب، حاضرم.» و
 بدون تردید دنبالش افتادم. او یک چراغ برق دستی از جیبش درآورد و روشن
 کرد. یک ستون روشنایی تندزنده جلوی پای ما افتاد. از چند کوچه پست و
 بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یک جور
 آرامش و کرخی در آدم نفوذ می‌کرد... صدای آب می‌آمد و نسیم خنکی که از
 روی درختان می‌گذشت به صورت ما می‌خورد. چراغ دو سه تا خانه از دور
 سوسو می‌زد. مدتی گذشت، در سکوت حرکت می‌کردیم. من برای این‌که
 رفیق ناشناسم را به صحبت بیاورم گفتم: «این جا باید شهر قشنگی باشه!»

او مثل این‌که از صدای من وحشت کرد، بعد از کمی تأمل خیلی آهسته
 گفت: «میون شهرایی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از این
 جهت که کشتزار، درخت‌های میوه و آب زیاد داره، اما بیش‌تر برای این‌که
 هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگه داشته. برای این‌که هنوز حالت
 این کوچه پس‌کوچه‌ها، میون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند
 ساکتش هوای سابق مونده و می‌شه اونو بو کرد و حالت مهمون‌نواز
 خودمونی خودشو از دست نداده. این جا بیش‌تر دور افتاده و پرته، همین

وضعیتو بیش‌تر شاعرونه می‌کنه. روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه‌آهن از بلاهای این قرنه. — مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیه‌ی شاگرد شو فررو تا دورترین ده کوره‌ها می‌بره. — افکار تازه به دوران رسیده، سلیقه‌های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولایخی می‌چپونه!»

روشنایی چراغ برق دستی [را] رو به پنجره‌خانه‌ها می‌انداخت و می‌گفت: «ببینین، پنجره‌های منبت‌کاری، خونه‌های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس می‌کنه، بوی یونجه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می‌کنه، صدای زنجره و پرنده‌های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موذی همیه اینا به دنیای گمشدیه قدیم رو به یاد می‌یاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه به دورون رسیده‌ها دور می‌کنه!»

بعد مثل این‌که یک مرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید: «شام خوردین؟»

«بله، تو گلپایگون شام خوردیم.»

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه سازی رسیدیم. وارد اتاق کوچکی شدیم، که یک تخت‌خواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت. چراغ نفتی را روشن کرد و به اتاق دیگر رفت، بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد و یک آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل این‌که در کاری دودل بود گفت: «می‌فرمایین بریم اتاق شخصی خودم؟»

چراغ آباژوردار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود. — طاق و دیوارش به رنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم. در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اتاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به خارج هیچ‌گونه منفذ

نداشت، مگر به وسیله دری که به دالان باز می‌شد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تخت خوابی که در میان اتاق بود نشست و به من اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یک گیلان و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه می‌کردم و پیش خودم تصور کردم، بی‌شک به دام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اتاق شکنجه‌او است و رنگ خون درست کرده برای این که جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی به سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: «اتاق من به نظر شما چه طور می‌یاد؟»

«اتاق؟ ببخشید، من حس می‌کنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته‌ایم.»
 او بی‌آن که به حرف من اعتنایی بکند دوباره گفت: «غذای من شیر، شام می‌خورین؟»

«متشکرم من شام خوردم.»

«یک گیلان شیر بد نیس.»

تنگ و گیلان را جلو من گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یک گیلان شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیلان می‌ریخت، خیلی آهسته می‌مکید و زبان را روی لب‌هایش می‌گردانید - لب‌های او برق می‌زد، پلک‌های چشمش به طرز دردناکی پایین آمده، مثل این که خاطراتی را جست‌وجو می‌کرد. صورت رنگ پریده جوان، بینی کوتاه صاف، لب‌های گوشت‌آلود او جلو روشنایی سرخ، حالت شهوت‌انگیزی به خود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده می‌شد. موهای خرمایی او روی دوشش ریخته بود، مثل

این‌که با خودش حرف بزند گفت: «من هیچ وقت در کیف‌های دیگران شریک نبوده‌ام، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته. درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همیه این اشکالات مهم‌تر تو جوان رفتن با آدم‌هاست، شر جامعه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همیه اینا دایماً از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می‌کنه. به وقت بود داخل او نا شدم، خواستم تقلید سایرین رو در بیارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام، هرچی رو که لذت تصور می‌کنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیف‌های دیگران به درد من نمی‌خوره. حس می‌کردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم، هیچ رابطه‌ای با سایر مردم نداشتم. من نمی‌تونسم خودمو به فراخور زندگی سایرین در بیارم. همیشه با خودم می‌گفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در به دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمی‌خواسم انزوار و وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمی‌خواسم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اتافی مطابق میل بسازم، محلی که توی خودم باشم، به جایی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلاً تنبل آفریده شدم. کار و کوشش مال مردم تو خالیس، به این وسیله می‌خوان چاله‌ای که تو خودشونه پر بکنن، مال اشخاص گداگشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن، زیاد کار کردن و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو، دیدنو دقایق تنبلی گذروندن. این چاله تو او نا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو به من دادن. من افتخاری به اجدادم نمی‌کنم، علاوه بر این‌که توی این مملکت طبقات مته جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله‌ها و سلطنه‌هارو درست بشکافی دو سه پشت پیش او نا دزد، یا گردنه گیر، یا دلقک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه می‌رسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه به دوران رسیده متجدد فقط می‌تونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه‌ای

که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچک‌ترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مته کپسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدایی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی‌شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه می‌گن: «قابل زندگی نیس!» دردهایی که من داشتم، بار موروئی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمی‌تونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو در خود حس می‌کردم.

«می‌خواستم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوری که تو تاریک‌خونه عکس روی شیشه ظاهر می‌شه، اون چیزهایی که در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنایی خفه می‌شه و می‌میره، فقط توی تاریکی و سکوتی که به انسون جلوه می‌کنه. — این تاریکی توی خودم بود، بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم. افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بی‌خود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پرارزش‌ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا و برگشت به طرف خودمون، وختی که از دنیای ظاهری کناره‌گیری می‌کنیم به ما ظاهر می‌شه. — اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو مییون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمی‌خوام که به قول صوفی‌ها: «نور حقیقت در من تجلی بکنه» برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم، می‌خوام همون طوری که هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و توخالیه منورالفکرها چندشم می‌شه و نمی‌خوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاق‌ها و موجودات زرپرست احمق درست شده و

اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم.

«فقط تو این اتاقه که می‌تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنایی سرخ برام لازمه، نمی‌تونم تو اتاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مئه اینه که افکارم پراکنده می‌شه، از روشنایی هم خوشم نمی‌یاد. – جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی می‌شه. ترس و تاریکی منشأ زیباییس: یه گربه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشمات می‌درخشه و موهاش برق می‌زنه و حرکاتش مرموز می‌شه. یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج می‌زنه و معنی به خصوص به خودش می‌گیره. روشنایی همیه جنبنده‌ها رو بیدار و مواظب می‌کنه – در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیزی معمولی یه حالت مرموز به خودش می‌گیره، تمام ترس‌های گمشده بیدار می‌شن – در تاریکی آدم می‌خوابه اما می‌شنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آن وقت شروع می‌شه. آدم از احتیاجات پست زندگی بی‌نیازه و عوامل معنوی رو طی می‌کنه، چیزایی رو که هرگز به اونا پی نبرده به یاد می‌یاره...»

بعد از این خطابه سرشار، یک مرتبه خاموش شد. مثل این که مقصود از همه این حرف‌ها تیرنه خودش بود. آیا این شخص یک نفر اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم. صورتش حالت مخصوصی به خود گرفته بود: خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی‌اش ورم کرده بود. وقتی که حرف می‌زد پرک‌های بینی‌اش می‌لرزید، پریدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی به صورتش می‌داد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض به نظر می‌آمد. سر خود را پایین می‌گرفت، لبخند گذرنده‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بست، بعد

مثل این‌که ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخرآمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «شما مسافر و خسته هستین، من همش از خودم صحبت کردم!»

«هر کی هر چه می‌گه از خودشه. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه‌مون بی‌اراده از خودمون صحبت می‌کنیم، حتی در موضوع‌های خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه می‌گیم. مشکل‌ترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتاً همون طوری که هس بگه.»

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بی‌معنی، بی‌جا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را می‌خواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیرمستقیم از میزبانم بود. اما او بی‌آن‌که اعتنایی به حرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه به‌من انداخت، دوباره پلک‌های چشمش پایین آمد. زبان را روی لب‌هایش می‌مالید، مثل این‌که اصلاً ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر می‌کند. گفت: «من همیشه آرزو می‌کردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اتاق و جایی که دیگران درست کرده بودن به درد من نمی‌خورد. من می‌خواستم توی خودم و در خودم باشم، برای این کار دارایی خودمو پول نقد کردم. آمدم در این محل و این اتاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو با خودم آوردم. به تمام جزییات این اتاق خودم رسیدگی کردم. — فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اون که نقشه و اندازه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز به‌من رسید. وگرنه هیچ میل ندارم که از اتاق خودم خارج بشم و یا باکسی معاشرت بکنم. حتی خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای این‌که در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. — ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته کشید یا محتاج به کس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیسه که تو اتاق خودم خواهم

خوابید. من به نفر آدم خوش‌بخت هستم که به آرزوی خودم رسیدم. - به نفر خوش‌بخت، چقد تصورش مشکله، من هیچ وقت نمی‌تونسم تصورشو بکنم، اما الان من به نفر خوش‌بختم!»

دوباره سکوت شد، من برای این‌که سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «حالتی که شما جست‌وجو می‌کنین، حالت جنین در رحم مادری که بی‌دوندگی، کشمکش و تملق در میبوی جدار سرخ‌گرم و نرم روی هم خمیده، آهسته خون مادرش رو می‌مکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خود به خود برآورده می‌شه. - این همون نستانلژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم در خودش و تو خودش زندگی می‌کنه شاید به جور مرگ اختیاریس؟»

او مثل این‌که انتظار نداشت کسی در حرف‌هایی که با خودش می‌زد مداخله بکند، نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت:

«شما مسافر و خسته‌هسین، بفرمایین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم‌دالان راهنمایی کرد و اتاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم، مثل این‌که از سردابه‌ناخوشی بیرون آمده باشم. ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند. با خودم گفتم آیا با یک نفر مجنون و سواسی یا یک نفر آدم فوق‌العاده سر و کار پیدا کرده‌ام؟

فردا دو ساعت به ظهر بیدار شدم. برای خداحافظی از میزبانم مثل این‌که آدم نامحرمی هستم و به آستانه‌معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم‌دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی‌صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اتاق مخصوص شدم، چراغ روی میز می‌سوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت‌گلی، دست‌ها را جلو صورتش گرفته، پاهایش را توی دلش جمع کرده، به شکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم

نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اتاق بیرون آمدم و به طرف گاراژ رفتم. چون نمی خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا به قول خودش کیسه او به ته کشیده بود؟ یا این تنهایی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و می خواست شب آخر اقلأ یک نفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه مطالب، شاید هم این شخص یک نفر خوش بخت حقیقی بود و خواسته بود این خوش بختی را همیشه برای خودش نگاه دارد و این اتاق هم اتاق ایده آل او بوده است!

فردا

مهدی زاغی

چه سرمای بی‌پیری! با این‌که پالتوم را رو پام انداختم، انگار نه انگار. تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! — اما از دیشب سردتر نیست. از شیشه‌شکسته بود یا از لای درز که سرما تو می‌زد؟ — بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس غرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردیم!» جلو پنجره حروف را پنخش می‌کرد. نه، غمی ندارم! به درک که ولش کردم: — اتاق دود زده، قمپز اصغر، سیاهی که به دست و پل آدم می‌چسبه، دو به هم‌زنی، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، کبابی «حق دوست»، رخت‌خواب سرد — هر جا که برم، این‌ها هم دنبالم می‌آید. نه چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی‌برد؟ شاید برای اینه که مهتاب روی صورتم افتاده. باید بی‌خود غلت نزنم — عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم، حتی خودم را تا خوابم بیره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم. نمی‌دونم... همه‌اش «من... من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم. همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌ها اوین و درکه هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این

دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست، نمی‌دونم ذوق زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صفحه‌بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا آخر خره‌ام زیر قرضه، هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیش‌خور می‌کنم. حالا فهمیدم، این سرما از هوا نیست، از جای دیگر آب می‌خوره — تو خودمه. هرچی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد — با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم، آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما میاد، من زنده هستم — زندگی که در این جا می‌کنم می‌تونم در او سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چه قدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغ با این خیرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اون‌ها یک جور بازی است — مثل فوتبال، اقلاً هول و تکان داره... آب که تو گودال ماند می‌کنده.

چه‌طوره برم ساوه؟ انگل اون‌ها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اون‌ها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم می‌شینه؛ نه برای این‌که سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ روی سیبلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیش غاغالی لی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم — با اون خانه‌گلی قی‌آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاطی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هایش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اون جا در بیاد زهر ماره.

نان نیست. اون جا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره. ریشه دوانده، مال خودشه. هان مال خودش - مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه یادگار داره. اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست - یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگی‌شان مایه داشته - از عشق‌بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. بچگی خودشان را به یاد می‌آرند. اما مهتاب چشمم را می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش هام سر می‌خوره و به زمین می‌افته، یکه و تنها. چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض‌دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نوروزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسرخاله‌ام کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگینه. حالا هم به سراغ اون می‌رم کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا نکنم. زور بازو! چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم. گرفتم. خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا می‌شه. اون جاهای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت «کافه گیتی» بودم، مشتری‌های چاق داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رخت‌خواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اون‌ها دست‌چین کردند، مال اون‌هاست و هر جا که برنند به اون‌ها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اون‌هاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اون‌ها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را به هم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون

سرباز امریکایی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق می چکید، سر اون زنی رو که لباس سورمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می زد! من جلو چشمم سیاهی رفت. ننوستم خودم را نگه دارم. زنیکه مثل این که تو چنگول عزرا بیل افتاده؛ چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچ کس جرئت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه، حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا می کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی دونم چی تو سرم زدند. برق از چشمم پرید. وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آبگام زدن هنوز درد می کنه. سه ماه توی زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم پیرسه: «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانام فرو می ره؟ هان مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می دادم؟ مثل این که کسی منو دنبال کرده. خیال می کردم با کسی دست و پنجه نرم می کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه؟ رخت خوابم گرم تر شده، اما چرا خوابم نمی بره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چایی خوردم. بی خود راهم را دور کردم رفتم گلبنک. بر پدر این کبابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لا دولا حساب می کنه. به هوای این رفتم که پاتوق بچه هاست، شاید اگر یکی دو تا گیللاس عرق خورده بودم بهتر می خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همه بچه ها خداحافظی کرده بودم. اما نمی دونستند که دیگه روز شنبه سر کار نمی رم. می خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم رخ رنگ پریده ای داشت! چراغ، جلو گارسه و ایساده بود، شبیخون زده بود، گمون نمی کردم که کارش را آن قدر دوست داشته باشه. بچه ساده ای است: می دونه که هست، چون درست نمی دونه که هست یا نیست. اون نمی تونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچ وقت به فکرش نمی یاد که کارش را

ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پهاش لنگر ور می‌داره و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عادت‌ی داره که یا بی‌خود وراجی کنه و یا خبیرها را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما صداش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی به دهنش بیاد می‌گه. مثلاً به من چه که زن داییش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه - همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هرچی پاپی من شد نتونست که ازم حرف دربیاره. من عادت به درددل ندارم. وقتی که برمی‌گرده می‌گه: «بچه‌ها!» مسیبی رگ به رگ می‌شه، به دماغش برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می‌تونه جای پنچ نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لب‌هاش وازه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتها ردی خوشم نمی‌یاد: بچه‌ناتو دوبه هم‌زنی است. اشتها ردم باید جایی شبیه ساوه و زرنند باشه. کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم تب نوبه‌ای و چشم دردی داره، مثلاً به من چه که می‌آد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که به من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می‌کنه. پس چرا عینک نمی‌زنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شب‌ها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست» بریزد که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام با کونه‌آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله‌اش گچه.» بهتره که عباس با او دندون‌های گرازش حرف نزنه. اون هرچی به من بگه، من وارونه‌اش را می‌کنم. با او دندون‌های گراز و چشم چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگر راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه. اما چرا از

روز اول چشم چپ اصغر به من افتاده؟ بی خودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. من که یادم نمی‌آد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچ کدام آن‌قدر بلبشو و شلوغ نبوده — بلد نیستند اداره کنند — اجر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی نقل می‌کرد: روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همین طور که ورسات می‌کرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» پس کی نان بچه‌ها را می‌ده؟ چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش این طور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اون‌ها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون وقت می‌خواند خودشان را بدبخت جلوه بدنند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم، از اون‌ها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره‌بازی‌ها را از پشت سر سوت بکنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم. من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این که آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک بی‌آب و علف می‌گذره به امید این که یک نفر دنبالشه. اما همین که بر می‌گرده که دست او را بگیره، می‌بینه که کسی نبود — بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که تا اون وقت ندیده بود می‌افته — زندگی دالان دراز یخ‌زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط — برای برخورد به آدم ناباب — تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم. درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبوعه «بهار دانش» بغل دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بی‌هوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود. دلش از نارفت. بعد هم خون قی کرد، از اون جا شروع شد. چه قدر پول دوا و درمان داد، چه قدر بی‌کاری کشید و با چه قدر دوندگی آخر تو

آسایشگاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند. تا ما خون قی بکنیم و اون‌ها برقصند و کیف بکنند! هر کدام‌شان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت می‌کنند... هر چیزی تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسدالله می‌گفت: «ما اگر بریم پشگل ورچینیم، خره به آب پشگل می‌اندازه!» شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ تو اتاق‌های بدهوا میان داد و جنجال و سر و صدا کار کردم. اون هم کار دستپاچه فوری «د زود باش!» مثل این که اگه دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید این طور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟»

رخت خوابم گرم تر شده... مثل این که تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا.

غلام

دهنم خشک شده. آب که این جا نیست. باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم - اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه اش نمی‌کنه، بدتر بد خواب می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چه طوره یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد: همه اش برای خواب خودم هول می‌زنم! در صورتی که اون مرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه. به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد. امشب پکر بودم، زیاد خوردم، هنوز سرم گیج میره، شقیقه هام تیر می‌کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختند. گیج و منگ. همین طور بهتره. چه شمد کوتاهی! این کفنه... حالا مردم... حالا زیر خاکم... جونورها به سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش

به هوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت بر اش شیرینی بگیرم. چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشم‌های زاغش همیشه می‌خندید. بچه پاکی بود! چه پیش آمدی! بیچاره. بیچاره. بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل این که تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد. خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. این که خواب نبود. خواب می‌دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می‌دیدم و نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود. می‌دونستم که افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد. یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اون جا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت. حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تک انگشتم هنوز زق و زق می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، تک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم.

انگار دلوپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتم، تو اتاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت تر بودم. هم صحبت داشتم. مثل این که هوا روشن شده. این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آدمه. پس باد می‌آد. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغ‌شان چراغ روشن کرده بودند، خانه ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره! با محبته! چه جواب سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده. اون

هم تو این روزگار گرانی! اما یوسف چه قدر بد دهنه! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزد‌های بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! این‌ها در تمام عمرشان به قدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پول دارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی. آهان «مثل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش؟ آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خونند. شاید پدر و مادرش مردند. من ته و توش را در میارم... چه آدم تو داری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچ وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بچه‌اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه می‌اندازه! هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این‌که این جور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین‌طور که خبر روزنامه را می‌چید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی می‌خوند، چرا باد انداخته بود زیر صدایش: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه باشکوه از سه کارگر آزادی‌خواه.» فردا صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. این‌ها کارگر چاپخانه «زاینده‌رود» بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم به این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگیش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده؟ لابد اون‌های دیگه هم جوان بودند. خوب این‌ها دسته‌جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!... آن وقت دولتی‌ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی‌کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بی‌خود

نیست که «تشییع جنازه باشکوه» برایشان می‌گیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد. اما مثل اینه که دیروز بوده، نگاهش تو روی آدم می‌خندید. موهای وزکرده بور داشت که تاروی پیشانی‌اش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب‌هایش کلفت. روی هم‌رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می‌شد، یک جور دلگرمی با خودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانگا می‌کرد و به اتاق ماشین‌خانه می‌برد. اون وقت اتاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پخش می‌کردند. زاغی که از لای دندان‌ش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم در می‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اتاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بی‌خود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد. انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سر به زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خون‌گرم سرزنده‌ای بود. چه جوروی از لای دندان‌ش سوت می‌زد، از این آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زنند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد. من فقط فیلم‌های جانن ما کدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم می‌خنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بی‌موقع‌اش با اون کج افتاد و بهش پیله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آن قدر خودخواهند. همین که ترقی کردند، خودشان را می‌بازند! پیش از این که صفحه‌بند بشه، جای مسیبی غلط‌گیر اتاقمان بود. می‌گفتیم، می‌خندیدیم، یک مرتبه خودش را گرفت! بی‌خود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغر آقا درآمدم. واسه خاطر زاغی بود که بهش

تو پیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره و گرنه با هم گلاویز می شدند. من از زد و خورد و این جور چیزها خوشم نمی‌یاد. این نویسنده کوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده می‌شه. از اون‌هاست که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه - من فکرم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اتاق ما بود، نبایس کتاب چینی قبول بکنه؛ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرده بدحرفی کردن. اگر زاغی بوده هم می‌پریدند - زاغی گردن کلفت بود، از اصغر آقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبر چینی نکرد - خوب، هر دو شان رفیق ما بودند.

زاغی اصلاً آدم هوسباز دم‌دمی بود. کار زود زیر دلش را می‌زد. اون جا اصفهان باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و این جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چه طور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرف‌شان شد. زاغی می‌گفت: «شاخه را از ما بکش، من نمی‌خواهم شکار بشم - یک شیکم که بیش تر ندارم». عباس جواب داد: «همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید! همه‌اش حرف می‌زنید!» چه طور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه به سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر سچل بود. اگر سچل نداشت، پس چه طور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بی‌خود اسم من در رفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چه طور براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هر چی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ

کس صدایش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزده! آدم یبسی بود» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم — شوخی هم جا داره. من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم. بیچاره دماغ شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه. اول به من گفت که «ساعت مچیم را بیست تمن می فروشم.»

ساعتش پنجاه تمن چرب تر می ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بده، فردا بهت پس می دم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم، همان شب، همه مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین خانه که در آمدم، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی این جاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خیردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشد! از وقتی که پسرم مسلول شده و تو شاه آباد خوابیده بهش کمک می کنه.» وارد اتاق شدم. نگاه کردم ساعت به میج زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرزده! چه آدم رفیق بازی بود!... من نمی دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می ده... چی چی را نمی دونم؟ نمی دونم راستی در دنیا که یا نه... آیا می تونم یا نه؟... نمی دونم نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می رم شاه آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می کنم. بهش حالی می کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازک می شه و زود بهش برمی خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده در میارم... اضافه کار می گیرم... نمی دونم می تونم گریه کنم یا نه... نمی دونم... اوه... اوه... چه بده! باید جلو

اشکم را بگیرم. برای مرد بده... صورت‌م تر شده... باید نفس بلند بکشم. این دفعه دیگه پشه نیست. شپشه. تو تیره پشت‌م راه می‌ره. وول می‌زنه. رفت بالاتر... این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم. بی خود پشت‌م را خاراند، بهتر نشد. لا کردار جاش را عوض کرد. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجان‌ش هم نیخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم. حالا که به فکرش افتادم بدتر شد. این حق دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا در می‌آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حال‌م سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم، دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می‌کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کثیف! همه‌اش قی کرده بودم... اه چه بده!... خوب، گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته!... هی می‌گفتم «به سلامتی گشت» و گیل‌اس را سر می‌کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان‌نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می‌آمد شست و تئورید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه، چه خوب ویلون می‌زنه! خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اونم شده نباید چند وقت ویلون بزنی. چون ما همه‌مان عزاداریم.» اگه ویلون می‌زد من گریه می‌کردم.

از این خبر همه بچه‌ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی‌گزید، مشغول غلط‌گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمی‌شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می‌کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف گوادرات خواست. می‌دونم چه فکری می‌کرد. لابد تو دلش می‌گفت: «شماها نفستان از جای گرم در می‌آد. اگه

از کارم و ابمانم، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده، بر پدر این زندگی لعنت!« بر پدر این زندگی لعنت!

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خونالود شده... بلکه شکوفه برای بچه‌گربه‌اش که زیر رخت‌خواب خفه شد گریه می‌کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می‌خوره؟ پس نسیم می‌آد... امروز ترک‌بند دوچرخه یوسف به درخت گرفت و شکست. به لب‌های یوسف تب خال زده بود. گوادرات... دیروز هفتاد بطر لیموناد خوردم، باز هم تشنه‌ام بود! نه حتماً غلط مطبوعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟

خوب. من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چرا عباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچ» نمی‌گند؟ گوادرات... گو - واد - رات... گو - وادرات - فردا روزنامه... پیرهن سیاهم - فردا...

تیرماه ۱۳۲۵

